UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228193
UNIVERSAL
LIBRARY

آئین انسان کشی

از مصنفات خادم الاسلام سید محمد ضیاء ابن سید احمد نوروز

در مطبع علمی واقع در مقام همایون بطبع رسید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

فصل در بیان حمد و نعت

حمد بیشمار حکیمی را سزاست که خلق الانسان من صلصال شمه ایست از کمال صفات او و ثنای متوافر قادری را روا است که زین الارض من الانسان رمقیست از شان جلال او سبحان الله چه مبدعی که بقدرت ابداعی کائنات را از زاویه عدم بعرصه وجود آورده و چه خالقی که بفضل و کمال خویش هریک را بقدر مرامتهم بعالم شهود

جلوه گر ساخته	
آنجا که کمال کبریای تو بود	عالم همی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود	هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

و بدانند آنکه عظمت ذات و رفعت صفات او غیر متناهی است و

از برای احدی احاطه بصفات مقدس او و ادراک کنه آنها میسر نیست اگرچه بعضی از مدارک عالیه بقوة و قابلیت و طاقت خود برسبیل اجمال قدری از صفات او را فهمیده اند و آنهم فی الحقیقة نه از صفات اوست بلکه از غایت امریست که عقول قاصرهٔ انسان

	بآن رسیده
خیال نظر خالی از راه او	ز گرد ندگی دور خرگاه او

و باید دانست که رسیدن بحقیقت کنه صفات او محال و زبان عقل از ادای اوصاف او ابکم لال و دست اندیشه از دامن جلالش کوتاه و پای وهم را در ساحت قدسش راه نیست

بر چهار ارکان و از سبع سموات طباق	ز دبانی گر کند ترتیب عقل دوربین
ناید از دستش که پا بر گوشه باش نهد	گر شود آن سبعه اش سبعین و آنچار ارکین

و بدانند که خالق عالم و موجد بنی آدم جلت عظمته بمقتضای حکمت کامله و قدرت شامله قامت قابلیت نوع انسان را در مقام و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا و به تشریف لقد کرمنا بنی آدم سرافراز فرمود و این صدف پاک را بودیعت نهادن گوهر ادراک و نفس ناطقه شرف امتیاز ارزانی داشت و سلطان والاشان عقل را در مملکت بدن بر سریر دل متمکن ساخت و عساکر حواس را

تحت فرمان وی نهاد تا طاغیان قوای سرکش را در زیر اطاعت
آورده بکسب اخلاق حمیده وصفات پسندیده آراسته نماید اجل

احسانه واعظم شانه

ای یاد تو ام مونس جان در همه حال | بی ذکر تو آرام بدل هست محال
جز فکر ثنای تو ندارم شب و روز | جز نامهٔ حمد تو نخوانم به وسال

وافضل صلواة واکمل تحیات بجناب حضرت پیغمبری سزاوار است
که دوحه لوای حمد باسم سامیش مرشح وتوقیع وقیع هدایتش بنام
نامیش موشح غالیه سای نکهت مکارم اخلاقش وانک لعلی خلق عظیم
هویدا ومحمود محامد اخلاق وشیم وممدوح محاسن الطاف وکرم ومعلم
معالم فروع دین واصول صاحب فرمان وما محمد الا رسول وعنوان
صحیفه اشفاق بیضا اشراقش هو بالمومنین رؤف رحیم ودرود نامعدود

برآله الکرام واصحابه العظام الی یوم القیام

ای بارگهت سجده گه اصناف امم را | بر خاک درت جبهه عرب را وعجم را
فراش صبا شام وسحر گیرد و بخشد | از خاک درت سرمه غزالان حرم را
نامت بردا زناطقهٔ لال خموشی | یادت بردا زخاطر محنت زده غم را

فصل در بیان التجا بجناب حضرت باری تعالی

و آن عبارتست از عرض نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز و درخواستن مرادات از فیض و فضل نامتناهی قاضی الحاجات چه هر شخص را کلید دعا بدست آید هر آئینه درهای اجابت بروی کشاده گردد و خواه دعا برای تحصیل منفعت یا برای دفع مضرت باشد

دعا چو از سر اخلاص و صدق گوید مرد
خدای عزوجل زود مستجاب کند
سوال از سر عجز و نیاز کن تا حق
بفیض و فضل و کرم در زمان جواب کند

مخفی نماناد که چون بندهٔ به بلائی گرفتار شود و یا بحادثهٔ دُرماند و باخلاص بدرگاه خدا التجا برد و بحضرت او پناه جوید بهمه حال او را در عصمت خود گیرد و در حریم رحمت خویش راه دهد و از آن ورطه خلاص و از آن لجه مناص ارزانی فرماید

هر که زا خلاص و اعتقاد نکو
در پناه حریم یزدان شد
همه اندوه هاش شادی گشت
همه دشواریهاش آسان شد
دستگیرش نوید لطف آمد
پای فرزدش امید غفران شد
فارغ از پایمال حادثه گشت
ایمن از دست برد حرمان شد
از غمار حمتش عنایت کرد
وز بلا عصمتش نگهبان شد

و در خبر آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیا موصوف است چون یکی از بندگان او هر دو دست خود را در دعا بحضرت او رفع کند

شرم دارد که دستهای او را از فضل و کرم خود تهی باز گرداند بلکه
نقد مراد بر کف آرزوی وی نهد

محالست اگر سر برین در نهی ‌ که باز آیدت دست حاجت تهی

پس انسان را باید که در حالت مسرت و شادمانی و یا شدت و پریشانی در همه حال اخلاص در دعا بجا آرد تا خدا ناصر و دستگیر او باشد چه هیچ سائل از درگاه او خالی باز نگشته و هیچ ملتمس از حضرت او بی نصیب نگردید

از خدا جوی نصرت و یاری ‌ تا شوی بر مراد دل منصور
و ربود حاجتی هم از وی خواه ‌ تا بادراک آن شوی مسرور

و مخفی نباشد هر که نظر او بر وسائل اسباب و معاضدت اقارب و احباب باشد و اشارت و حوالت بغیر خدا سازد پس حق جل و علی او را با سباب و احباب واگذارد و اما چون نظر از جوانب منقطع گرداند و با خلاص پناه بحضرت او آورد و التجا بدرگاه او سازد بهمه حال دعای او را اجابت فرماید و آرزو و مراد او را برآرد

هر که را تکیه بر اسباب و وسائل نبود ‌ جز بدرگاه خدا باقی و سائل نبود
سائل از درگه او باش با خلاص و بدان ‌ هر که مخلص شده محتاج وسائل نبود

حکایت کنند که درویشی تنگ دستی بدر خانه تونگری رفت و گفت

شنیده ام که مالی در راه خدا نظر کرده که بدرویشان دهی و من نیز درویشم و مستحقم خواجه گفت راست گفتی مگر من نذر کوران کرده ام و تو کوریستی حکیمی پیش خواجه نشسته بود گفت ای خواجه کور حقیقی اینست که درگاه خدای کریم را گذاشته بدر خانه تو آمده

هر که رو گردان ازین درگاه شد | عاقبت سرگشته و گمراه شد

فصل در بیان نصایح

و آن عبارتست از خواستن نعمتی که صلاح دیگران باشد زیرا که هر کسی نمیتواند فهمید که این نعمت صلاح اوست یا فساد او و بسا چیزها که در نظر ظاهر کسی آنرا صلاح پندارد و در حقیقت فساد باشد و چون در امور صلاح و فساد مشتبه است پس در آن حال بر سخن ناصح عمل کردن از مقتضای عقلست

پند حکیم صیقل آئینه دل است | مقصود هر دو عالم ازان پند حاصلست

و بدانکه پند سخنی است که جسم و ترکیب آنرا بنظر احساس درک نمیتوان کرد و از جمله کیفیتها کلامیست ارجمند و حرفیست دلپسند لذات عالم و راحتهای دوران عازم رکاب و خانه زاد اوست هر کس که بدان عمل کند از سختیها رمد و عافیت ها بوی رو نماید

خضر ره باشد نصیحت هر دلی آگاه را | میکند تکلیف راه راست هر گمراه را

ومخفی نماند که ناصح باید امین وصاحب یقین باشد ونصیحت دنیویه واخرویه را از کسی باز ندارد وبعبارات کافی واشارات وافی او را از افعال شنیعه واقوال قبیحه باز دارد ودر نصیحت طریق تلطف رعایت نماید ودر مجلسها ومحفلها کسی را مخصوص پسندند بلکه در خلوت وفرصت که داند چند کلمه از روی ملایمت گوید چه درین حال پند پذیر افتد ونصیحت در دلش جای گیرد

نصیحت کان ز روی صدق گویند | بگوش هر که آید در پذیرد
چو جان دارد حدیث صاحب دل | روان اندر دل وجان جای گیرد

وظاهر است که جمیع خلایق به عقل محتاج اند وبتجربه احتیاج دارد وتجربه آئینه عقل است که در وصول مصالح مشاهده میشود وتجارب را روزگاری ممتد وعمری دراز می باید وچون حکما دیدند که مدت بقای عمر با دراک این معنی وفا نمی کند چاره انگیختند وتدبیری ساختند تا جبر این نقصان کند ولی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید لهذا اخبار ملوک وسلاطین واحوال امرا ووزرا وکلمات علما ونصایح حکما را در کتب ثبت کردند وقصص وتواریخ گذشتگان را جهت آیندگان در قید تعلیق کشیدند تا اصحاب دولت وارباب قدرت بلکه جمیع

خلقت آزاد ستور العمل خود سازند و هریک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن استفاده نمایند و از احوالات ایشان فایده حاصل کنند و بموعظت دیگران پند پذیرند

حکایات و احوال شاهنشهان | روایات و اخبار کارآگهان
دل و دیده را روشنائی دهد | بعلم و خرد آشنائی دهد
ز هرگونه بابی سخن گفته اند | بالماس تحقیق در سفته اند
بدوران بسی رنجها برده اند | بهر کار بس رنجها برده اند
همان به که بر قول ایشان رویم | سخنهای پیشینگان بشنویم
درختیکه کشتند در روزگار | بسی آورد میوهٔ نغز بار
بیا تا بدان باغها بگذریم | دمادم از ان میوها برخوریم

حکایت کنند که دهقانی بود که بریاضت و محنت خود از زراعتکاری درختان انگور نان بدست آوردی و بفارغ بالی روزگار بسر بردی و چون هنگام وفاتش رسید پسرانش را طلب نموده وصیت کرد که درین باغ دفینهاست که از برای شما گذاشته ام باید که شما به تتبع من زندگانی کنید این بگفت و رخصت کرد و فرزندانش بعد از وفات او بطلب دفینه برآمدند و هرچند ازین کار دیگر بزرگان مانع او شان گردیدند و گفتند که مراد از دفینه زراعت کاریست و از ان منفعت

حاصل کردن است نه آنچنانست که شما گمان کرده اید القصه از کسی سخنی
نه پذیرفتند و بهر طرف خاک انگورستان را زیر و زبر کردند و همه
نخلها را تباه نمودند از آنجا در می نیافتند پشیمان و نادم باز گشتند و
نیز از فوائد بار انگور و محصول آن محروم ماندند

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست	منکه فرزندم در اول پند نیک اندیش را

حکایت کنند مردی از بنی ساریخ که پدرم مرا نصیحت کرد که ای فرزند
هرگز سفری رفیق نکنی که بزرگان گفته اند الرفیق ثم الطریق و باید که رفیق نیز
نیک و صالح باشد و او را آزموده باشی زیرا که بسا دوست نانی و بعضی
دوست جانی میباشند و از صحبت دوست نانی احتراز باید کرد القصه
بعد از فوت پدر در صحبت ناهنجاران گرفتار شدم و چون اقوام مرا پند و
نصیحت آغاز نمودند از اقوام رنجیده و آزرده خاطر گردیده انچه از متاع
خانه بود همه را فروخته در یک همیانی گذاشته و در کمر خود بسته تنها سر
بصحرا نهادم و آزردگی که داشتم هیچ نصیحت پدر بخاطرم نرسید مختصر بعد
از دو روز و دو شب نصیحت پدر بخاطرم رسید خواستم که برگردم و سوء
نفسانی و غرور جوانی و پشت گرمی بهمیانی که داشتم با خود گفتم که اگر برگردم اقوام
مرا مسخره خواهند کرد لهذا پای در پیش نهادم تا آنکه بعد از هفته به نخلستانی
رسیدم و حیران و پریشان زیر درختی نشسته بودم که ناگاه در آن بیشه

پر اندیشه دو نفر را دیدم که بجانب من می آیند وچون قریب
رسیدند تیغ برکشیدند وروی بمن آوردند ومن از ترس جان
همیانی که درکمر داشتم گشوده پیش آنها انداختم آنها همیانی را برداشته
ومرا برهنه کرده بدرختی بسته راه خود گرفتند ومن تا سه شب وسه
روز تشنه وگرسنه در آن صحرا بماندم آن وقت باخود گفتم که این
سزای تست که بر نصیحت پدر واقوام عمل ننمودی وگریه وزاری
وفریاد وفغان می نمودم اتفاقا روز چهارم قافلهٔ بدآنجا رسید و
بعضی از آنها مرا می شناختند مرا درین حالت دیده متعجب شدند
ومرا لعنت وملامت کردند واز درخت باز کرده باخود بردند چون بملک
آنها رفتم ناچار ملازمت کسی اختیار کردم تا لقمهٔ نانی بیابم

فصل در بیان تربیت نمودن پسران

بدانکه فرزند امانت حق است تر پدر بزرگوار روز محشر مطالبه حقوق
این امانت خواهد شد پس پدر را واجب است که در تربیت ایشان
کوشد تا بصفتهای پسندیده متصف گردند واز خصلتهای نکوهیده منحرف
شوند چه اینها مثل آئینه اند وصور جمیع نقائیس وکلمات را قابل اند
وچون جوهر حقیقت آنها را بهر چه میل دهند مایل گردد پس بالضرور باید

باید که در اصلاح آنها سعی بلیغ نمایند چنانچه در ایام خوردی آدم پاک طینت و نیک خلق را بخدمت او مقرر فرمایند تا طبع او با وصاف آن خادم مستانس گردد و چون طبیعت صبیان اکثر بلهو و لعب و اکل و شرب مائل میباشد پس در آنها آئین اعتدال و قانون توسط رعایت باید نمود و نیز معلم پرهیزگار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم احکام شرعی آموزد حتی الامکان در تادیب او سعی نمایند زیرا که قلب او پاک و جوهر او صاف و قابل هر نیک و بدی هست بهر چه تعلیم دهند نشو و نما میابد و دایم در پیش وی فضائل علما و فضلا را بیان کنند تا محبت ایشان در دل وی راسخ گردد و اشرار و فجار را مذمت کنند تا کراهتی از آنها در طبع وی پدید آید و مخفی نماند که بهترین تادیب فرزند آنست که او را از مخالطت ناهنجاران و بدمعاشان نگاه دارند و با مردم

نیکان و بزرگان مصاحب گردانند	
هر که ز دولت اثری یافته است	از دل صاحب نظری یافته است
همت مردان چو در آید بکار	برگ گل تازه بر آید ز خار
هر نظری کز ره صدق و صفاست	چون بحقیقت نگری کیمیاست

حکایت کنند که یکی از ارباب شوکت را پسری از اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی همخانه بود چون شهریار نتوانست که بهیچ وجه نخل نارا راست

او را ببازوی قوت تربیت راست کند و یقینش حاصل گردید که نوری
در چراغ اهلیت و سعادتش نیست یکباره روی مهر و شفقت از وی
تافته یکی از کنیزک زادگان خود را که گلبن وجودش برومند آب
و هوای بهارستان ذکا و شعور کامل دید بجای خود ولی عهد مقرر گردانید
مادر پسر بی سعادت را این معنی خلاف رای افتاد و بشهریار عرض
کرد که پسر من بغیر از آنکه از شکم بی بی است دیگر تقصیری ندارد که حضرت
کنیزک زاده را بران ترجیح داده بانواع مراعات خسروانه مینوازند و او را
جای نشین خود مقرر مینمودند و مراقب احوال جگرگوشه ام نمی شوند باعث
آن چیست شهریار گفت ای ناقص العقل من در مهر و محبت و ادب
تربیت کوتاهی نمی کنم مگر از آنجا که اوضاع او خلاف رسوم آدمیت است
چشم از مراعات او پوشیدم و اهلیت کنیزک زاده زیاده از فرزند
تست لهذا چشم الطاف بر او باز نمودم هرگاه سخن مرا خواهی که تحقیق
کنی اکنون با من بیا تا از احوال یکدیگر ملاحظه کنیم که آیا کدام یک مستحق
مهربانی و شفقت دارد مختصر اوّل با هم بنزد آن فرزند بی سعادت رفته
دیدند که منزل او در کمال بی رونقی و میمونی چند در آنجا بسته و چند خروسی
میگردند و از فضلات آنها کسافت بسیاری بهم رسیده و شاه زاده
با سگ بچگان در بازیست چون پدر را دید از جا برخواست و شروع

بهرزگی نمود القصه از انجا بنزد کنیزک زاده رفته دیدند که بوقار تمام
بر کرسی نشسته و کتابی را مطالعه میکند چون بادشاه را دید بتعظیم برخواست
و دست بسته ایستاده شد و سلام کرد بعد از آن شاه بانو گفت
ملاحظه کردی و حال آن که هر دو هم عمر اند و فرق بینهما از زمین تا آسمانست

بود فرزند نخل باغ دولت — وز آن روشن شود بزم سعادت
وجودش آن زمان گردد گرامی — که افروز د چراغ نیکنامی
بود فرزند اگر خورشید تابان — چو افتد تا خلف روزان بگردان
نیاید گر طریق آدمیت — نباشد قابل مهر و محبت
بود بیگانه زان فرزند بهتر — گزان طبع پدر گردد مکدر

فصل در حقوق والدین و استاد و ذوالقربی

بدانکه بعد از ادای حق نعمای الهی ادای حقوق والدین باید نمود چه
حق تعالی رضای خود را برضای ایشان توام نموده و احسان نمودن
بوالدین با عبادت خود قرین ساخته و مقرر است که خوشنودی ایشان
در دنیا موجب جاه و دولت و در آخرت سبب فوز و سعادت است
و نافرمانی آنها باعث عقوق است

چو هرمز پرویز خشنود بود — ببی دولت و حشمتش رو نمود

چوشیر ویه تعظیم خسرونکرد		ازو باد نکبت برآورد گرد

و بدانند که عقوق والدین عبارتست از خشم آوردن وشکستن دل وآزردن خواطر ایشان بهر نوع که دلهای مادر و پدر ازوی آزرده شود خواه آن رنجیدگی بزدن یا دشنام دادن یا صدا بر ایشان بلند کردن یا سخت در ایشان نگریستن یا از ایشان منحرف شدن و یا بی اعتنائی و یا نافرمانی ایشان نمودن از جمیع این اقسام عقوق حاصل میشود و مستحق عذاب الهی و بلای نامتناهی میگردد

جوانی سر از راه مادر بتافت		دل دردمندش در آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد		که ای سست مهر و فراموش عهد
نه در مهد نیروی و حالت بنود		مگس راندن از خود مجالت بنود
تو آنی که از یک مگس رنجه		که امروز سالار سر پنجه

ومخفی نماند که زحمتهای ایشان در پرورش تو و بی خوابیهای اوشان برای خواب تو و گرسنگیهای ایشان برای سیری تو و پریشانی آنها برای بیماری تو وغیر ذلک و سالهای سال خصوصاً مادر ترا در آغوش مهربانی کشید و بشیرهٔ جان پرورید زهی بی مروتی و بی انصافی که همه اینها را فراموش کنی بلکه ترا سزاوار آنست که نهایت اهتمام در اکرام و احترام ایشان بجا آوری و کوتاهی در خدمت آنها

نکنی و به نیکوئی رفتار نمائی تا از دل ایشان از برای تو دعائی برآید و مقبول افتد چه دعای والدین در حق فرزندان زود اثر می بخشد و همچنان دعای بد ایشان نیز متاثر است پس انسان را باید که در همه حال بغیر اجازت ایشان کاری نکند که خلاف رضای ایشان باشد و حتی الامکان در رضامندی آنها کوشد و خود را در خدمت گذاری آنها مصروف دارد تا ثمرهٔ آن ببیند

آنکه تنت پارهٔ از جان اوست | قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست
خدمت او کن که بجائی رسی | برگ دهش تا بنوائی رسی

و بعد از حقوق والدین حقوق معلم خود را شناسی و ادب او را نگاهداری و فروتنی و خشوع نسبت با و بجا آوری و سخن او را رد نکنی و از دل او را دوست داری و متابعت و فرمان برداری او کنی زیرا که او پدر معنوی است چه پدر موجب صورت ظاهریه است و معلم باعث صورت معنویهٔ تو گشته پس بقدریکه روح بر جسم شرافت دارد معلم آن مقدار از پدر اشرف و حقوق او بالاتر است

فرامش مکن حق استاد علم | که بر همت اوست بنیاد علم
اگر دولت مهر استاد نیست | بدست امید تو جز باد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد | بسی بر نیامد که مخدوم شد

پوشیده نباشد که بعد از حق معلم حقوق ذوی القربا را رعایت باید کرد و صلهٔ رحم بجا باید آورد چه گفته اند که صلهٔ رحم عمر را بیفزاید و رزق را فراخ گرداند

برخویش گشاده کن ره وصلت خویش | تا از همه بیش باشی و از همه پیش

و ظاهر است که اصل و قرابت و خویشی و پیوند اصلی اکید و سبب معتبر است و آن شفقت و محبت که ذوی الارحام و اقارب را با یکدیگر باشد هیچ بیگانه را نبود و آن حمیت و عطیت که ایشان را بر اعانت یکدیگر باعث بود در دیگران نتوان یافت

مطلب حاجت ز بیگانه | گر ترا در زمانه خویش است
چون ترا کار باز پس ماند | خویش مشفق ز همکنان بیش است

و مخفی نماند که همچنانکه از برای پدر و مادر و استاد و خویش حقی است نیز از برای همسایگان حقی ثابت است و آن را حق جوار گویند و این همسایه سه قسم اند همسایه ایست که او را یک حق است و دیگری را دو حق و سومی را سه حق و آنکه سه حق دارد همسایه ایست که دوست باشد و خویش باشد او را حق جوار و حق دوستی و حق خویشی است و آنکه دو حق دارد همسایه ایست که خویش باشد او را حق جوار و خویشی است و آنکه یک حق دارد همسایه ایست که در جوار او می ماند از هر ملت و مذهب که باشد حق همسایگی او

ثابت است حکایت کنند که شخصی از بزرگی پرسید که من مادر
خود را که ضعیف و ناتوان بود بر دوش گرفته از وطن خود بمکه معظمه بردم
و این مسافت یک ساله راه بود و حج اسلام گذارده ام و عرصه هفت
سالست که بقضای حوائج کلی و جزئی وی قیام نموده ام ایا حق او را
ادا نموده ام یا نه گفت نه زیرا که مادرت ترا در شکم برداشته و حیات
ترا بجان و دل خواسته و تو این خدمت که کرده مرگ او را سبب
مخلصی از مشقت بدل خواسته اگرچه جد و جهد بسیار در خدمت او
نموده باشی هنوز شرایط حقوق وی را یکی از هزار بجا نیاورده باشی ۴۴

جنت که رضای مادر انست		اندر تہ پای مادر انست

آورده اند که جوانی از عالمی پرسید که پدر من معمر شده و دیگر کسی بغیر
از من ندارد و از عرصه چند سال بیمار گشته و صاحب الفراش شده و از
جای خود حرکت نمیتواند کرد و میباید که من او را برای قضای حاجات در
و بنشانم و بخوابانم غرض بر من زحمت بسیاریست که گفتن نمیتوانم و
مختصر بمصیبتی گرفتارم که از تقریر آن عاجزم و فی الحال چاره کرده ام که او را
در آنجا گذاشته من بطرف دیگر روم تا ازین مصیبت و گرفتاری
خلاص شوم ایا تو چه حکم میدهی عالم گفت زنهار زنهار مرتکب این فعل نگردی
و یک لحظه از نظر او غایب نباشی و یک لحه از خدمت او غافل نمانی

وگرنه در عقوق پدر گرفتار و در عذاب خدا هلاک خواهی شد

تمنی دانی ای کودک خودپسند	که مردان ز خدمت بجای رسند

فصل در بیان عزم

بدانکه حکما گفته اند که عزم و آن بیشه قوافل مرادات و کفایت کننده امور و مهمات است و هیچکس را بی مدد عزم زمام مراد بقبضه اقتدار در نیاید و بی تکاپو و سعی بلیغ بر سریر راحت و آرام نرسد و عزیمت درست آنست که چون بقصد سفری یا سیاحتی کمر همت بر بندی یا بساختن مهمی یا کاری اشتغال نمائی از هیچ مانع ممتنع نگردی و قصور را بعزم درست خود راه ندهی چه عزم مرد ناقص را کامل میگرداند و خام را پخته می سازد و سفر مربی انسانست و حق تعالی در مدح مسافران فرموده و آخرون یضربون فی الارض یبتغون من فضل الله یعنی انانکه مسافرت می کنند بر زمین و می خواهند از فضل خدا برکت و مخفی نماند که فوائد سفر بسیار است چه اکثر تجار از سفر منفعتها حاصل کرده اند و بسا حکما از سیاحت تجربها پیدا کرده اند و قدرت باری تعالی مشاهده نموده اند

خوشحال مسافر جهان پیمائی	وز نیک و بد زمانه بی پروائی

خورشید صفت سیر کنان در عالم		هر روز بمنزلی و هر شب جائی

حکایت کنند که یکی از ملوک خود را بخوردن افیون عادت کرده بود و چندانکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند شاه نمی توانست که از آن کار باز ماند اتفاقاً روزی پیش یکی از اهل الله برای ملاقات رفت و چون آن بزرگ بادشاه را بغایت زار و نزار یافت و سبب او را در بند ناتوانی دریافت صورت حال استفسار نمود و سلطان حقیقت حال باز گفت مرا از خوردن تریاک این حالت واقع شده بزرگ گفت که چون میدانی که ازین فعل ضرر بتو میرسد چرا ترک آن نمی کنی. جواب داد چندانکه سعی می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این عزیمت الملوک یعنی کجاست عزم پادشاهان چه اوشان در هر کار یکه عزم میکنند می نمودند هیچ نوع آنها را از آن باز نمی توان داشت سلطان از استماع این کلمه متاثر شده عزم کرد بر این که دیگر تریاک نخورد ببرکت عزیمت درست از آن مهلکه خلاصی یافت و در عرصه قلیل قوی و تنومند گردید

عنان عزم بهر جانبی که بر تابی		لیکن بدست تر تو عنان خود را است
که کس بمنزل مقصود ره نمی یابد		مگر بسعی تمام و مگر بعزم درست

هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد
بهر بخت که بزرگی رسد بکام بخست

فصل در بیان استقامت

و آن عبارتست از ثبات و پایداری در جمیع امور و فی الحقیقة استقامت
مثمر میامن و برکات و منتج فلاح و نجاتست و بدانکه نشان ثبات
در رو چیزاست یکی آنکه در هر کار یکه شروع نمائی اتمام آنرا بر ذمه
خود لازم دانی و علامت دوم آنست که چون سخن حق بر زبان تو جاری
شود به نقیص آن تا ممکن است تکلم نکنی چه مرد ثابت قدم آنست که از
راه درست و روش خوب بدغدغه هیچ موسوس روی برنگرداند و از
رسم نیک و طریق مستقیم بگفته هیچ موسوس انحراف نورزد که راه
نجات جز بطریق استقامت روی نمی نماید

در تردد دره نجات مدان — هیچ خصلت به از ثبات مدان
میل داری بر فعنیت درجات — در معالی قیام ورز و ثبات

و مخفی نماناد که انسان را در کارها اطمینان قلب می باید و مطلقا از
هیچ امری مضطرب نگردد و ترس و بیم در دل او راه نیابد و این
فضیلتی است مطلوب و کمالیست مرغوب و صاحب آن در نظرها محترم و
در نزد ارباب بصیرت مکرم و کسیکه ازین صفت خالیست او
از هر امری خائف و ترسانست نام مردی بر او نهادن نامناسب

واو در نظر مردمان بی وقع و بی اعتبار است بلکه مردیست که طبیعت نازن
دارد پس کسیکه خود را از زمرهٔ مردان شمارد باید که در تحصیل این صفت
بر آید و قوت قلب را کسب کند و طریق تحصیل این صفت تامل کردست
در امور و اندک اندک خود را در مواضع بیم و خوف نگاه داشتن و در جای
خوف و محل خطر استقامت کردن تا بتدریج ملکه حاصل شود و صاحب
این صفت گردد بدانند که قلوب قویه و نفس مطمئنه را در دلها هیبتی و حشمتی
میباشد و آنچه مشاهده میشود از اضطراب و تزلزل بعضی در نزد دیگری
بواسطه ضعف نفس آنست و اغلب در مقام مباحثه علمیه و مخاصمه دنیویه
قلب هر که قوی تر و نفس هر کدام مطمئن تر باشد آن دیگری را

مغلوب می سازد

هر طرح چو افکنی چو مردان	جهدی بکن و تمام گردان
یعنی علمیکه برفرازی	باید که دگرنگون نسازی

حکایت کنند که یعقوب لیث خواهش کرد که ملک خراسان را
به تحت و تصرف خود در آورد و عزم آنطرف با لشکر نمود و نیز خود
یعقوب سلاح حرب پوشید و بر اسب سوار شد اتفاقاً منجمان
رکابش را گرفته عرض نمودند که حالا طالع و قت نحوست دارد تا شش
ساعت توقف فرمایند و بعد ساعت نیک است پس کار

بحسب دل خواه میشود یعقوب عرض آنهارا پذیرفته وهمچنان سلاح
پوشیده وسواره در آفتاب تاشش ساعت بایستاد چنانچه
ارکان دولت از مصابرت او در عجب ماندند وچون آن وقت گذشت
اسپ را براندیکی از خاصان عرض کرد که موجب ایستادن امیر در آفتاب
واز اسپ فرود نه آمدن وتاشش ساعت در زحمت بودن باعث
آن چه بود گفت دو چیز مرا مانع آمد یکی عزم که با دل خود کرده بودم دوم
استقامت درین مهم که روی بدان آورده ام چه نازکی وکاهلی
درحصول مقصود خلل عظیم می آورد ومن نفس خودرا امتحان میکردم که
در تابش آفتاب با اسلحه طاقت دارد یا نه دیدم طاقت دارد پس

دانستم که حصول مقصود روی خواهد آورد

شاهد ملکت وعقد کسی کز روی جهد — دست در آغوش با شمشیر وخنجر میکند
آنکه پارا از سر ناز وتنعم بر نهد — کردگارش در جهان سردار وسرور میکند
پاشاهی درچمن داد وندگل را زانکه گل — باوجود نازکی از خار بستر میکند

فصل دربیان جدّ وجهد

وآن عبارتست از سعی وکوشش نمودن در تحصیل مطالب ومشقت
ورنج بردنست در اکتساب مقاصد وآرب واین وصف تابع همت مباشد

چه هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع میشود پس مرد بلند همت را لازم است که از تنجل مقصد نترسد پس اگر بجد و جهد دامن مقصود بدست آید فهوالمراد والا حیاناً نیاید عذر او نزد عقلا واضح است و علوّی همت او بر همه هویدا است

من طریق سعی می آرم بجا	لیس للانسان الا ماسعی
دامن مقصود اگر آرم بکف	از غم واندوه ما نم برطرف
ور نه شد از جهد من کاری تمام	من در آن معذور باشم والسلام

و بدانند که چون انسان در کاری و یا امری شروع نماید بهر طریق که تواند آنرا باتمام رساند چه انسان بجدّ و جهد نعمت و جاه و جلال و اموال حاصل میتواند کرد و لیکن این صفت که بطالت و کسالت است اساس شوکت و عزت و دولت برباد رود منقولست که یکی از آل طاهر را سوال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود گفت مقدر گفت آن امریست علیحده مگر طاهر را باعث آن چه شد گفت از کاهلی بکار مملکت نپرداختم و از کسالت رسم جلادت برانداختم لاجرم سفینه اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتی امید ما بساحل نرسید

دگاهی اگر شروع کردی مگذار که ناتمام ماند	درست جلیتی نمائی نسوخته کار خام ماند

هرچند که نوسن است اما گر سعی کنی تو رام باشد	وخاصه دران شبابی خاصیت لطف عام باشد

آورده اند که یعقوب لیث در ابتدای حال خود را در مهالک افکندی و خطرهای کلی را ارتکاب نمودی و از آسایش نفس برطرف بودی و از کشیدن زحمتها و مشقتها یک ساعت نیاسودی مردمان او را گفتندی که ای یعقوب تو مردروی کری ترا باعث بر این همه جنا کشیدن و خود را در عرقابهٔ هلاکت افگندن چیست جواب دادکه مرا دریغ می آید که عمر عزیز خود را درین پیشه رومی گری صرف کردن روی توجه به پیشه نمایم و خود را بمرتبهٔ رسانم که کسی را از ابنای روزگار بر من فضیلت نباشد گفتند آنچه تو خیال داری مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل و امری غیر ممکن است جواب دادکه من دانسته ام که شربت مرگ چشیدنیست و ازین دار فانی رفتنی است پس باید که در کار بلند تلف شوم به که در کاری پست بمیرم همه آفرین کردند و کارش بجائی رسید که در تواریخها ثبت است فالنظر ثمه

میباش بجد و جهد در کار	دامان طلب ز دست مگذار
هرچند که دل بر آن گراید	گر جهد کنی بدست آید

فصل در بیان علم

بدانکه علم دولتیست که خداوندش بهیچ حال مفلس نگردد و بهیچ جای غریب نباشد و جهل درویشی است که صاحب آن اگرچه غنی باشد مفلس است و مخفی نماناد که طالب علم اگرچه شبهای طولانی در بحث و تکرار برد و روزهای دراز در تحصیل علم بشب گذارد و مذلتها را تحمل کند و بربی برگی صبور باشد و از تکلیفیکه از جهال بیند شکیبائی نماید و بر بلائیکه از خسیسان شنود بردبار باشد بهمه حال در دنیا و آخرت خدای تعالی محنت او را ضایع نگرداند و فایده آن مشقت که کشیده باز یابد و ثمر آن جدّ و جهد که بعمل آورده در عاجل و آجل باز بیند

علم عالم را بود در هر دو عالم دستگیر	جهل جاهل را کند در هر دو گیتی پایمال
صرف کن مال و کمال ذات حاصل کن علم	مال خود حاصل شود چون در هنر باشد کمال

و بدانند که هیچ چیز بعد از عقل شریف تر از علم نیست و آن کسبی است که بکثرت تکرار و مشقت بسیار بر آن قادر توانند شد و نیز از مجالست علما و مذاکرت حکما و ملازمت استادان و مصاحبت دانشمندان بدست آید و پوشیده نباشد که عاقل از آموختن علم استنکاف ننماید از کسانیکه بجاه و ثروت و عمر کمتر از وی باشند استفاده کردن را عار نداند و بنظر اعزاز و احترام در ایشان نگرد

ایدل بجستجوی هنر در جهان بگرد	شاید که او ریش بهر جیلتی بدست

مرد آن بود که در رگه فیگه نشان علم
جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست

گر یافت علم سر در اقران خویش گشت
ور مرد عذر او بر اصحاب روشن است

وبدانند که عالم و فاضل ترین مردم کسیست که بهیچ خصلت موصوف
باشد آنچه خوانده بر او عمل کند و منفعت علمش بخلق رسد و مردم را از شر
خود ایمن دارد و از خیر کسان طمع منقطع سازد و کم گو باشد و نیز پنج خصلت
از علامات جاهلانست بیهوده گفتن و بفرمان نفس اماره مطیع بودن و از
اموال مردمان طمع داشتن و بخلوق خدا رنج رسانیدن و غمازی کردن
حکایت کنند که عالمی تاجری را گفت چرا بتحصیل علم مشغول نمی شوی
جواب داد آنچه خلاصه علم است از صحبت علما حاصل کرده ام
پرسید آن چیست گفت چهار چیز است اول آنکه تا راست باتمام
نرسد دروغ نگویم دویم تا حلال منتهی نشود دست بحرام نیالایم سوم تا از
تفتیش عیوب خود فارغ نشوم بجستجوی عیب دیگران نپردازم چهارم
تا خزانه رزق خدای تعالی بآخر نرسد بدر هیچ مخلوق التجا نبرم عالم گفت
الحق راست گفتی مگر خلاصه علم موقوف براین نیست بلکه صد ها مطلوب

دیگر دارد چون تو علم نخوانی بدانی

دانش اندوز شو که در دو جهان
نیست بی بهره دانش اندوزی

شاه با جهل چیست بدبختی
بنده با علم کیست بهروزی

هر که در علم برده شب رنجی | | هم از آن رنج برخورد روزی

حکایت کنند که شاه روم با پادشاه مصر طرح مواصلت انداخت چه دختر خود را در عقد پسری در آورد و دختر پسر را از بهر فرزند خود خطبه کرد و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که فرزندان زبدهٔ حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات به

بایشان باقی ماند

زنده است کسیکه در دیارش | | ماند خلفی بیادگارش

پس همت بر انتظام فراغ حالی ایشان مصروف باید داشت لهذا من بهمت پسر خود چندین ذخائر مهیا کرده ام از آن طرف رای جهان آرای آنحضرت در حسن اهتمام بحال فرزند خود چه اقتضا فرموده مطلع فرمایند چون این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و جواب نوشت که ای برادر مال یار بیوفا و محبوب ناپایدار است از وی حسابی نباید گرفت و بمتاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ علم و ادب بیاراسته ام و خزانهای مکارم اخلاق برای او ذخیره نهاده ام چه مال و ملک در معرض فنا و زوال و علم و ادب امین از تغیر و انتقال است چون این جواب باصواب

بملک مصر رسید از همان وقت متوجه تربیت فرزند خود گردید

فضل اندوز و علم حاصل کن	کین دو سرمایهٔ نکونامیست
کامرانی نتیجهٔ فضل است	جهل اصل همه ناکامیست
صید اقبال آید اندر دست	هر که از شست دانشی رامیست

چنانچه عبد الملک اصمعی گوید که در ابتدای حالت تعلم در بصره بودم و پدرم در خردسالی وفات کرده بود و بغایت مقل الحال و تنگدست بودم و در کوچه ها بقالی بود چون بامداد بر او گذشتمی پرسیدی که کجا میروی گفتمی که در مدرسه و چون باز آمدمی گفتی که از کجا می آئی جواب دادمی که از مدرسه بعد از چندروز این سخن بمن گفت که یک نصیحت مرا قبول می کنی پرسیدم آن چیست گفت ای عبد الملک مرد جوانی و عمر خود را برباد مده و از برای خود پیشهٔ طلب کن که منفعت آن بتو عاید گردد و کاری بیندیش که فائده از آن بتو راجع شود این چه کار است که اساس البیت خانه را یک یک می آوری و در وجه نفقه میفروشی بر و یک قلم جمیع اسباب خانه بفروش و سرمایه خود کن تا از آن منفعتی حاصل کنی جوابش دادم که من نیز تجارتی میکنم که حاصل آن عنقریب بمن خواهد رسید القصه در عرصه ده سال از جمیع علوم بهره و رگشتم و بر همعصر خود سبقت ربودم

و اندرین مدت از متاع خانه هیچ نمانده بود همه را فروخته بمصرف
خود در آوردم الغرض متفکر و متحیر در خانه نشسته بودم که خادم
امیر بصره محمد بن سلمان بیامد و مرا گفت که امیر ترا میخواند بغایت
خوشدل شده با ملازم او بنزد امیر رفتم چون مرا دید تعظیم و اعزاز نمود
و بنزد خود بنشاند و گفت یا عبد الملک ترا برای تعلیم و تادیب پسر
خلیفه هارون الرشید اختیار کرده ام ساخته شو من قبول کردم
و روز دیگر با خط امیر بجانب بغداد روانه شدم و چون بخدمت
خلیفه رسیدم و مکتوب را دادم خلیفه آنرا خواند و گفت عبد الملک
اصمعی تولی عرض کردم بلی پس فرمود بدانکه فرزند پدر را نور دیده و
میوهٔ دل و آسایش روح و قوت پشت و من فرزند دلبند
خود محمد امین را بتو تسلیم می نمایم تا علم بیاموزای و زنهار چیزیکه اخلاق
را تباه کند نیاموزای شاید که بجای من نشیند عرض کردم بسر و
چشم فرمان بردارم مختصر یک هزار دینار وظیفه من مقرر ساخت و من در
تعلیم و تربیت شاهزاده مصروف گشتم و در مدت هفت سال شاهزاده
در اکثر علوم ماهر گشت و از مارت رشد او ظاهر شد چنانچه
خلیفه هر بار در هر باب سوالی از وی کردی جواب آنرا باصواب
یافتی روزی مرا وطن مالوف یاد آمد امیر را عرض کردم که اگر اجازت

فرمایند تا بوجه تفرج به بصره روم و روزی چند آنجا باشم و بعد
حاضر خدمت شوم مرا رخصت داد و خطی باسم امیر بصره بنوشت
که امیر بصره خاص و عام شهر را حکم کند که باستقبال عبد الملک
روند و نیز بسلام او همه حاضر شوند القصه چون ببصره رسیدم آنچه
از شرایط استقبال و اعزاز و اکرام بود جمیع اهل شهر بجای آوردند
و من در خانه خود رفتم روز دیگر تمام وضیع و شریف اهل بصره بسلام
من حاضر شدند و آن بقال نیز آخر همه نزد من آمد و بر من سلام کرد و
گفت چگونه یا عبد الملک او مرا همچنان خطاب کرد که خلیفه بمن کردی
دانستم که جاهل است در گذشتم و او را بملایمت جواب دادم
و گفتم که تجارت مرا معلوم کردی گفت هزار چند از تجارت ما افضل و
بهتر است مگر یک عرضی دارم اگر قبول کنی گفتم بگو گفت پسری دارم
میخواهم که او را در خدمت تو گذارم که او را علم آموزی تا عمرا و
مثل من تلف نگردد گفتم باید که او را در مدرسه که من میفرمایم بفرستی تا

	علم حاصل کند قبول کرد	
در علم رنج بر که یکی روز برد هد		چون تربیت کنی تو نهالش ثمر دهد
	بر اهل روزگار تو آخر دهد سری	
	اول اگرچه علم ترا در سر دهد	

فصل در بیان عالم بی عمل

بدانند کسانیکه عمر خود را صرف در تحصیل علم از طریق مجادلات کلامی و استدلالات فکریه نموده اند و از تزکیه نفس از صفات ذمیمه غافل مانده اند و دلهای ایشان بقاذورات دنیای دنیه و نفس آنها منقاد قوه غضبیه و شهویه مانده و از حقیقت علم بی خبر و سعی ایشان بی ثمر و آنچه تحصیل کرده اند علم می پندارند و حالانکه برخلاف آنست زیرا که علم حقیقی را بهجت و سروری و صفائی و نوری میباشد و دلی را که نور علم واقعی داخل شده مستغرق لجه عظمت خداوند جلیل و محو مشاهده جمال جمیل میشود و التفات بغیر او نمی کند و مخفی نماند که غایت همت این اشخاص تحصیل ظرائف دنیای دنی و حصول منصب و جاه و شهرت و تسخیر قلوب عباد است و مخفی نماند که بدون تزکیه نفس و تصفیه قلب عبادات را اثری و طاعات را ثمری نمیباشد و هیچ فائده بر آراستن ظاهر و کاستن باطن مترتب نمی شود چه عبادت با خباثت نفس مقبول بارگاه معبود نیست

اوّل ایجان دفع شر موش کن | بعد از آن در جمع گندم جوش کن
گر نه موش و زود در انبار ماست | گندم اعمال چل ساله کجاست

ومخفی نماند مثال کسانیکه مواظبت بر عبادات ظاهریه میکنند واز صفائی دل وپاکی آن وظلمت نفس وناپاکی آن بی خبر اند مانند خانه ایست ظلمانی که چراغ بر بام آن نهند واندرون آن تاریک باشد پس زنهار تا از خود فارغ نشوی بدیگران نپردازی چه خود ودیگران را فاسد میکنی وبدانند که تا آدمی از خود فارغ نگردد سخن او در دل دیگری تاثیر نمی بخشد چنانچه گفته اند که بدترین خصلت علیم ترک عملست وبهترین شیوه لئیم ترک علمست الحق راست گفته اند

نکوهش نکونیست آنرا که هست	زمستی گر آن سر برندان مست
ندارد دست در دامن اثر	که دارم زحال درونت خبر
توای خواجه هستی چو محتاج پند	بنا شد بکس پند تو سود مند

حکایت کنند که عالمی مردمان را وعظ ونصیحت می کرد ودر بین وعظ گفت که اگر کسی سورهٔ اخلاص را بخلوص بخواند میتواند که بر آب رود مختصر در آنجا شخصی بود مزد پیشه که هر بامداد از قریه خود بشهر آمدی وتا شب مزدوری کردی وباز گشتی ودرمیان قریه وشهر جوئی بود که چون آن مزدور بنزدجوی رسیدی رخت از خود باز کشیدی وشنا کرده از جوی گذشتی از استماع این سخن بغایت خشنود گردید وگفت الحال کار بر من سهل گردید چون بقریب دجله رسید

سوره اخلاص راخوانده از آب عبور کرده چون چندی براین منوال
گذشت روزی این حقیقت بنزد اهلیه خود گفت زنش جواب
داد الحق آن بزرگوار بر تو احسانی فرموده باید که او را ضیافتی کنی آن
شخص گفت من نیز همین خیال دارم القصه پیش واعظ آمد و او را مدعو
کرد و واعظ بهمراهی او روان شد چون قریب جوی رسیدند عالم توقف
نمود مزدور عرض کرد چرا توقف نمودند حاجت ایستادن نیست
عالم گفت چگونه از آب گذر توان کرد مزدور گفت که مدتی است که
من بموجب فرموده شما سوره اخلاص را می خوانم و از آب می گذرم
عالم گفت چگونه میگذری گفت اینک پس مزدور سوره را خواند
واز روی آب عبور کرد و از جانب دیگر بواعظ ندا کرد که بیائید واعظ
هرچند سوره اخلاص خواند نتوانست که از آب بگذرد عذری پیش

آورد و بازگشت

از سلوک صاحب باطن کسی گاه نیست	میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

فصل دربیان مذمت جهل

و آن عبارتست از خالی بودن نفس از علم و اتصاف آن بجهل و مخفی نماند که
در ابتدا این صفت مذموم نیست زیرا که آدمی تا بجهل خود اقرار نکند

در صدد تحصیل علم نمی پردازد و اما باقی ماندن بر جهل و ثبات بر آن از رذائل عظیمه است و دفع آن لازم و بقای آن از جمله مهلکات است و کسیکه متصف باین صفت باشد باید که سعی در ازاله آن کند و در قبح جهل تامل فرماید و پوشیده نماند آنکه جاهل است فی الحقیقه آدمی نیست و اگر او را انسان گویند بجهت مشابهت صوریست که دارد چه انسان در سائر چیز بجز علم با جمیع حیوانات متشابه است و فضیلت او بر سائر بهائم بعلم است اگر آن را نداشته باشد حیوانیست مستقیم القامه چنانچه اگر شخصی جاهل در مجلس مباحثه علما و محاورات ایشان بنشیند و از اقوال آنها چیزی نفهمد مانند بهائم است پس چه هلاکتی ازین زیاده و صفتی ازین بدتر باشد که او را از حدود انسانیت خارج کند و در زمره بهائم داخل نماید پس انسان را واجب بلکه لازم است که از خواب غفلت بیدار گردد و سعی و کوشش در دفع جهل خود نماید

وجد و جهد در تحصیل علوم نماید

شرف نفس بعلم است و فضیلت با ادب
نیست بی علم و ادب هیچ شرف انسانرا
گر شدی کار میسر بخور و شهوت و خواب
بیش بودی شرف از اهل خر و حیوان را

و بدانند که انسان بواسطه علم بشرف جوار رب العالمین میرسد و بسبب آن داخل مرتبه ملائکه مقربین میگردد و نیز حیات ابدی برای

انسان از آنست و سعادت سرمدی از برای او حاصلست و از
جملهٔ فوائد علم در دنیا باعث عزت و اعتبار در نزد اخیار و اشراف
و موجب شرف و احترام در نزد جمیع طوائف انام است و حکم ایشان
در نزد بادشاهان ذوی الاقتدار مطاع و اقوال آنها پیش سلاطین کامگار
لازم الاتباع و تعظیم اهل علم و احترام آنها بر کافهٔ انام لازم و واجب و
اخبار یکه در شرافت علم و فضیلت و وجوب تحصیل آن رسیده از آن
بیشتر است که توان درین مقام درج نمود آورده اند که شخصی جاهل
خود را در ظاهر بآثار فطانت و فضیلت آراسته بمجلس یکی از اعاظم علما
وارد شد و او در درس و تدریس مشغول بود از بیم اعتراض او
آنرا موقوف نموده در اعزاز و احترام او کوشید و ساعتی همه بسکوت
گذرانیدند و آن شخص نیز ساکت بود و از خاموشی او هیبت و وقع در دل همه
افتاد و مختصر عالم خواست که او را امتحان نماید در نهایت ادب و غایت
ملائمی با و گفت که چرا سخن نمی فرمایند گفت چه گویم عالم گفت از مسئله سخنی
گویید تا ما همه مستفیض شویم گفت هرگاه کسی روزه باشد چه وقت میتواند
افطار کرد عالم گفت چون آفتاب غروب کند آن شخص گفت هرگاه آفتاب
تا نصف شب غروب نکند پس چه باید کرد عالم او را هیچ جوابی نداد و
بخاطر جمع مصروف درس و تدریس خود گردید و او شرمنده از آنجا

	بر خاست و کسی او را در حیال نیاورد و برفت
ای آنکه بجز جهل نداری کاری	بشنو سخنی که به بود از باری
از علم ترا اگر حیات نفزود	در خدمت عالمی بمیری باری

فصل در بیان ضایع نمودن اوقات عزیزه

بدان که برضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و روشن است که عمر عزیز چون برق در گذر است و اوقات زندگانی چون موج بحار ناپائدار است و هر ساعت که از عمر می گذرد جواهر بی بدلست و قیمت آن باید شناخت و هر فرصتیکه دست داد

	آن را ضایع نتوان ساخت
فرصت غنیمت است غنیمت شمار وقت	زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل است	دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که اوقات عزیز خود را لهو و لعب و سیر و تماشا و دیگر امور ناشایسته مصروف نسازد و هر فرصتی که او را دست دهد غنیمت شمارد و طالب اظهار و آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل خود در دنیا یادگار گذارد که حیات ابدی عبارت از نیک نامیست

ای طالب خلود و بقاؤ دوام عمر — باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه — چون عاقبت فناست سرانجام آدمی
هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان — نام نکوست حاصل ایام آدمی

حکایت کنند که در بلاد آذربایجان بادشاهی بود با عقل و فراست و او را نیز پسری بود در کمال فهم و ادراک و کیاست شب و روز در خواندن و مطالعه نمودن خود را مشغول میداشت و وقت فرصت یافتن بسکوت یا در مصاحبت عالمان می گذرانید بادشاه را بخاطر رسید که دختر امیر را بعقد پسر خود درآورد با وی مصلحت کرد پسر عرض کرد که ای پدر بزرگوار درین سن بست سالگی خود را بقید زن گرفتار کردن و اوقات عزیز خود را بصحبت زنان ناقصات العقل مصروف نمودن نزد عقلا مذموم است

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت — مده نقد تجرد را ز کف مفت

چنانچه حکما گفته اند هر که در اوایل جوانی یعنی در سن نوزده سالگی خود را در میان جوانان نشمارد بلکه از جمله پیران حساب کند و الحال صواب آنست که مرا بخدمت علما و فضلا باز دانم تا علمی بیاموزم و اوقات خود را ضایع نسازم بادشاه از استماع این سخن شکر خدا بجا آورد و بغایت خشنود گردید و پسر را اجازت داد تا علم حاصل کند و بعد از تحصیل کردن

ادب و فراغت یافتن از علم چون عمر او بسی سال رسد ناگاه عقد نماید

چه خوش گفت مرد دانش اندوز — حدیث درصفا چون آب حیوان
که نشین لحظه جز با خرد مند — که شخصی بی خرد جسمیست بی جان

فصل دربیان فوائد کسب وهنر

بدان که یکی از ارکان کاخ محبت پدران بفرزندان آنست که جملگی خاطر خود را بدان متوجه و مصروف دارند که بوح دانش فرزندان تربیت علم و ادب نگارش یافته اندام وجود آنها را بلباس کسب و هنر که موافق طریقه ایشان باشد آرایش بهم رسانند که دکان امتیاز آدمی را متاعی گران بهاتر از جنس کسب و هنر نمی باشد

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای گر داری نه گوهر — گل از خار است و ابراهیم از آزر

و مخفی نماند که کسب بر چهار قسم است اول کسب بادشاهان و وزراء و اعمال وغیره دوم کسب سوداگری و دکانداری و دیگر کاسبان تجارت سوم کسب مدرسان و حکیمان و وکیلان وغیر ذلک چهارم کشت کاری و مزدوری و خیاطی و زرگری وغیره همچنین که قیام وجودی بنوع

انسان از چهار عنصر است و کسب مخلوق نیز بر چهار نوع است
نوع اول کسب بادشاهان و غیره اینست که ظالمان و دزدان
و اوباشان را سزا دهند و رعیت را بآسایش نگاه دارند و آنها
بمنزلهٔ آتش اند نوع دوم تاجران و غیره که در بر و بحر مسافرت میکنند
و اجناس یک ملک را بملک دیگر می برند و مردمان هر بلاد با سودگی
میرسانند و هر چیز آنها را بآسانی حاصل میگردد و ایشان مثل باد اند و نوع
سوم حکما و غیره که اکثر مردمان را بطرف ایشان حاجت می افتد
و بغیر آنها صحت ایشان ناقص و کار ایشان ناتمام میماند و آنها مانند آب اند
و نوع چهارم که زارعانند که غله و خوراک و پوشاک را بهزار محنت و
زحمت مهیا می سازند بی وجود اینها زندگی دشوار است و اینها مثل
خاک اند پس تا این هر چهار قسم در کسب و کار خود مشغول اند و از محنت
خود باز نمی مانند نظام عالم پائیدار و آبادی جهان برقرار است ۸

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

و مخفی نماناد که کسب و هنر رفیقیست مهربان و یاریست فیض رسان که
صاحب خود را بسر منزل راحت رساند و از غم و اندوه و فکر معیشت
وا رهاند و بعضا عتیست که هیچکس از آن زیان نیابد و نهالیست که در هیچ

فضل بی هنر نباشد و نیز صاحب او در چشم مردمان محترم باشد

دل تنگ مکن اگرچه محنت باشد | محنت ز خدا موجب نعمت باشد
بس حال که آنرا تو بلا پنداری | چون در نگری غایت دولت باشد

و مخفی نماند که چون کسی خواهد که در هنری و یا حرفتی و یا صنعتی و یا کاری قیام نماید باید که در آن کوشد که بقصاری آن حرفت و نهایت آن صنعت و کمال آن هنر و غایت آن کار ماهر گردد تا مقدم بودن خود را بر اهل روزگار ظاهر گرداند و اگرچه مدتی محروم بود پس چون در آن واقف گردد و آخر الامر مهارت و حذاقت دست دهد مرتبه بلند بدست آورد

اندر آن کوش تا تمام کنی | چون نمودی شروع در کاری
تربیت کن نهال سعی را | تا برآرد بروزگار بری
نفع بیند کسی در آخر کار | هر که اندر کشد بری ضرری
مثلاً روزگار اگر باغیست | ز هنر نیست به در او ثمری
تو ز اسباب هنر پیاده مشو | گرچه از تو شود ملول خری

حکایت کنند که بادشاهی بود و او را پسری بود عاقل و کامل و باشعور و دایما با علما و فضلا صحبت داشتی روزی شاهزاده کتب تواریخ بادشاهان سلف را مطالعه میکرد دید که بعضی از بادشاهان در حالت تباهی گرفتار شده اند و در پریشانی هلاک گشته اند و برای

نانی محتاج بوده اند و گدائی نموده اند پس با خود قرار داد که تا من کسبی و یا
هنری نیاموزم نمانم و این را به پدر عرض کرد پدر گفت العزیز
فرزندان بادشاهان را با کسب و هنر چه کار است همه اسباب دولت و
ثروت مهیاست پسر گفت الحق راست فرمودند شاید که این جاه و مال از
دست برود و کسب و هنر باقی ماند چه او را در هیچ صورتی زوال نیست
بادشاه از استماع این تقریر دلپذیر گفت مبارک باد القصه شاهزاده
زردوزی بیاموخت و در آن کمالی حاصل کرد اتفاقاً روزی شاهزاده
برای شکار رفت و در عقب آهوئی اسپ خود را تاخت و از همراهان
جدا افتاد و بدست باغیان گرفتار شد او را مقید کرده بردند و خواستند
که او را بکشند شاهزاده گفت که از کشتن من شما را حاصلی نیست و من
کسبی یاد دارم که شما را از و منفعتی کثیری حاصل خواهد شد سردار
باغیان گفت آن کدام هنر است گفت یک توله کلابتون برایمن بیاورید
تا شما را ظاهر گردد القصه کلابتون آوردند شاهزاده در عرصه سه روز
عرق چینی ساخت در نهایت خوبی و در غایت پاکیزگی و در آن
نقش و نگار در خط نستعلیق همه احوال اسیر شدن خود نوشت و پیش سردار
برد سردار از دیدن آن بسیار خشنود شد و او را بیکی داد تا در بازار
فروخته آورد و آن شخص عرق چین را بقیمت ده چند فروخته قیمتش را

پیش سردار آورد سردار از دیدن قیمت ده چند خوش حال گردید و گفت باید که چند کلاه دیگر بدوزی تا از آن منفعتی حاصل کنم غرض شاه زاده مصروف کار خود گردید القصه خریدار صاحب سوادی بود دید که در کلاه چیزی نوشته معلوم میشود او را به پیش کاتبی برد کاتب از خواندن احوال شاه زاده به شاه اطلاع کرد زیرا که شاه در تلاش پسر خود حیران و پریشان بود معاً خود با لشکر جرار بآن طرف روانه شد همه را گرفته سیاست نمود و فرزند خود را از آن لجه خلاص کرد

کلیدین گنج سعادت فتد بدست کسی	که تخم هستی او را بود بر هنه

فصل در بیان صحبت ناکسان

بدان که انسان را باید که از صحبت زمرهٔ ناهنجاران و حق ناشناسان که حریف کاسه و ندیم کاس باشند احتراز کند و از موافقت آنها اجتناب ورزد و بر محبت ایشان دل ننهد که آن جماعت برای نان بر پا ایستند و برای شوربا زیر دیگ نشینند و چون سگ برای لقمه کوچه پویند و نفس خسیس آنها را میل بکاسه هریسه بیش از آن باشد که بر بقای رئیسه و رعایت کاسه و کیسه بیش از آن کنند که

صیانت نفسیه

زمره افسوس خوار و ناشناسند این خران
گر برای لقمه پویند چون سگ سوی تو

دل کنند از مهرت این قوم جگرخواران همی
گر شکمشان پر نگردد یکدم از پهلوی تو

بسته خارند در غیبت درشت و پرده در
گرچه خندانند و خوش بوچو گل در روی تو

مخفی نماناد که اقسام ناکسانیکه بذات ناستوده و سیر تهای ناپسندیده معروف و مشهورانند مثل شراب خواران و قمار بازان و اوباشان و نادانان و دروغ گویان و حسودان و حریفان و غداران و مردمان بسیار گو و مرد حق ناشناس و ناسپاس که حقوق ولی نعمت نشناسد و شکر منعم را بکفران مبدل کند و غیر ذلک بسیار اند که از صحبت جمیع این فرق مذکوره و غیر مذکوره در همه حال دوری بهتر

گفت شاه اولیای مستطاب
با سه کس منشین گه خواهی شد خراب

اولا با فاجر بیباک دل
کو ترا چون خویش بد نام و خجل

سازد و باشد زیان افزای تو
رهزن دین تو و دنیای تو

دوم این با احمق کوته خرد
کو ترا از راه دانش می برد

نیست ز و امید خیر و انتفاع
بلکه هم شر بود سازش وداع

سیمین کاذب که میگوید دروغ
زانکه از تو نقلهای بی فروغ

پیش مردم میکند وز مردمان
پیش تو بیهوده آرد بر زبان

پس ترا بهتر که سازی همنشین
آنکسی را کش بود صدق و یقین

در طریق دوستیها مو به مو | که بتو عیب تو گوید رو برو
از تو خاطر در خطا نخراشدش | ظاهر و باطن موافق باشدش
یا تو چون با خود نکو خواهی کند | در بلا ها نیز همراهی کند

و پوشیده نماند که از الفت و موانست دوست نادان و احمق حذر باید کرد و چه بسیار باشد که بجهل و حماقت از وی فعلی صادر آید که در زعم او نیک نماید و سبب هلاکت جان و مال دیگری همان گردد که ان پندارد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین | کین او مهرست و مهر او ست کین

و بدانند چندانکه دانا را از نادان نفرتست نیز نادان را از دانا وحشت است

صد سال در آهنم اگر مهل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مباد اصحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

و نیز عاقل را باید که از مواضع تهمت و از جای فتنه و فساد دور باشد و از مقام شر و جدال احتراز ورزد و بحکم اتقوا من مواضع التهم بعمل آرد چه بیشک در این چنین محل ها ایستادن خود را در بلا افکندن است

دور باش از مواضع تهمت | گر نخواهی که متهم گردی

زان مواضع چو محترز باشی	سالم از وصمت تو هم گردی

حکایت کنند که بادشاهی بود که همه تربیت علما وفضلا میکرد و همیشه اوقا
خود را در صحبت ایشان بسر میبرد و وزیری داشت که مریدیکی از
مشایخ جاهل گردیده بود و اکثر بخدمت او می نشست درین باب
درمیان شاه و وزیر گفتگو شد که آیا مرتبه عالم با عمل فاضلست یا رتبه
زاهد جاهل افزونست پس پادشاه خواست که وزیر را ملزم کند شبی
وزیر را طلبیده و برد و جامه درویشان پوشیده و بدر خانه عالمی
رفتند و از راه بام بر پشت بام رسیدند و آن عالم را بنام او و
باسم پدرش آواز دادند آن عالم برخواست و ببام رفت دو مرد
خرقه پوشی را دید برد و او را اسلام کردند و گفتند که ما دو فرشته ایم
که از جانب پروردگار عالم بر تو وحی آورده ایم که پیغمبر این عصر تو
باشی آن عالم برآشفت و گفت شما هر دو شیطانید و میخواهید مرا
فریب دهید ای دروغ گویان از پیش من دور شوید پس پادشاه
و وزیر از پشت بام فرود آمدند و بدر خانه زاهد رفتند و از نردبانی خود را
بر پشت بام انداختند و او را آواز دادند که ای فلان ابن فلان بیا که
مژده خوبی آورده ایم زاهد پیش آمد برد و او را اسلام کردند و همان
کلمات مذکوره باو گفتند زاهد گفت خوش آمدید و صفا آوردید

مدتیست که من در انتظار شما و این پیغام بودم و خوش حال شدم پس از آنجا
هر دو فرود آمدند شاه به وزیر گفت که بر تو ظاهر گردید که در میان
این دو طائفه چه قدر فرق است وزیر عرض کرد معلوم شد و بعد از آن

هرگز بصحبت زاهد جاهل نخواهم پرداخت

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکسته عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که رهاند غریق را

حکایت کند حکیمی که پدرم وصیت کرد بمن که ای فرزند دوستی و همنشینی
مکن با پنج طائفه و نیز با ایشان همصحبت مباش و مرافقت مکن در سفر و
موافقت منمای و حذر کن گفتم آن کدام اند فرمودند یکی مصاحبت فاسق و
فاجر که ترا در میان مردم بدنام و رسوا کند دوم رفاقت با بخیلان که در وقتیکه
داری از تو میخورند و ترا دوست میدارند و چون مفلس گشتی از تو قطع کنند
و ترا دشمن میگیرند سوم مجالست با دروغ گوی چه او دور میگرداند از تو
نزدیکان را و نزدیک میگرداند بیگانگان را چهارم محبت با جاهلان
و نادانان که اثر آن سرایت میکند در تو که صحبت متاثر است پنجم دو
ستی با مسخره چه او دیگران را بنام زشت و لقب بد خواند تا مردمان را
بخنده آورد و این کار را کمال خود داند و عیب دیگران ظاهر کند تا مردمان خوش شود گردند

سیلاب قصر قبال باشد رفیق ناجنس	با بدگهر مسیا میز تا محترم بمانی
و شمع مهر تاکس خود فروز بموزع راحت	از یار ناموافق بگریز تا توانی

فصل در مصاحبت عالمان و نیکان

بدان که مصاحبت با اخیار و مجالست با ابرار کیمیای سعادت ابدی و رهنمای دولت سرمدی است چنانچه در توار یخها مسطور است که اکثر ملوک را قاعده این بود که هرگز صحبت ایشان از علما و حکما و فضلا و عقلا خالی نبودی و هیچ کاری و مهمی بی مشورت آنها نکردندی

مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الا بجمعی سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند	صحبت مردانت از مردان کند
سنگ خارا و گر مرمر بود	چون بصاحبدل رسد گوهر شود

و بدانند چنانچه مصاحبت و مجالست اخیار و ابرار لازم است نیز اجتناب و احتراز از موافقت و مرافقت اشرار و فجار واجب است که صحبت بالخاصه موثر میشود چه از همنشینی نیکان و بزرگان فوائد کلی حاصل میشود و از اختلاط با بدان نتایج نالایق ظاهر میگردد و نیز صحبت نیکان سبب مزید نعمت و دولت و مسرت و مخالطت با بدان موجب مذلت و ندامت است

همنشینی کو لطیف و کامل است | راحت روح است و آرام دل است
آنکه نادانی و غفلت وصف اوست | صحبتش مانند زهر قاتل است

و مخفی نماناد که همنشینی نیک مثل عطر فروش است اگرچه از عطر خود تبو چیزی ندهد باری از رایحه او بهره مند گردی و قرین بدان مانند دکان آهنگر است که باتش آن بسوزی و از دود آن متاذی شوی

در گذر از کوره آهنگران | کاتش و دودی رسد از هر کران
رو بر عطار کز پهلوی او | جان معطر میشود از بوی او

پس انسان را باید که صحبت علمای دین و بزرگان صاحب یقین اختیار کند و از جماعتیکه خود را بصورت علمای ربانی و مشایخ حقانی بخلق نمایند و بطمع زر سخنان حق را بزیور خوشامد آرایند اجتناب ورزد و بصحبت کسی باید رفت که قول او موافق فعل او باشد و بکسی اعتقاد باید کرد که بخواهد که کسی او را اعتقاد کند و سخن او صدق موافق شرع باشد و فعلش مطابق قول او بود پس صحبت این چنین شخص را غنیمت باید دانست

مرد را دوستان صاحبدل | زیور دین و زینت دنیاست
نعمت دهر اگرچه بسیار است | نعمتی بهتر از رفیق کجاست
جامه کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم هم عزیز و گرامی شد

حکایت کنند که چون عبدالله طاهر بحکومت خراسان مقرر شد و در نیشاپور نزول نمود جمیع اعیان و اشراف شهر بسلام وی آمدند بعد از یک هفته عبدالله از ارکان دولت پرسید که هیچ کس باقی مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد عرض نمودند هر که در این جا سکونت میدارند همه بسلام حضرت رسیدند الا بزرگی است مسمی مولانا محمد اسلم طوسی که یکی از اکابر علمای ربانی و مشایخ حقانیست که او دیده از مشاهدهٔ این و آن بربسته و از غوغای خلق باز رسته و بذکر حق پیوسته و بیاد خدا مشغول گشته عبدالله گفت اگر او بسلام ما نیامده ما بسلام او میرویم و آماده گشت حاضران گفتند توقف باید نمود تا روز آدینه که وی از خانه برای نماز جمعه بیرون می آید و بعد از صلوٰة با مردمان ملاقات میگیرد و صحبت میکند مختصر عبدالله روز جمعه پیش مولانا آمده سلام کرد جواب سلام او را داد و پرسید که چه کسی عبدالله گفت که من حکومت نیشاپور مقرر شدم و بزیارت آن حضرت حاضر گشته ام

اگرچه ما بدان روزگاریم	ولیکن نیکوان را دوست داریم
که خلق ما بدان را در قیامت	به نیکان بخشد از راه کرامت

مولانا از استماع این سخن سجدهٔ شکر بجا آورد پس عبدالله عرض کرد که سجدهٔ شکر چه معنی داشت فرمودند خدا را سپاس کردم و شکر بجای آوردم برای آنکه بادشاه را نیز در من فرستاد و مرا پیش شاه نبرد که آمدن

شاهان نبرد درویشان عبادت است و رفتن درویشان بدرگاه ادشان
معصیت پس چون از بادشاه طاعتی بظهور آمد و از من معصیتی صادر نگشت
محل حمد و شکر و سپاس داری باشد مختصر عبد الله را آنچه از لوازم حکومت
پند و نصیحتیکه بود نموده رخصت کردند

اگر دم زد درویش پرسے زنے
زرفعت قدم فوق کرسے زنی
کسی کاستمانت بدرویش برد
اگر برفریدون زد انپیش برد

فصل دربیان مذمت عشق مجاز

بدان که حکما گفته اند که چون کسی در الفت محبوبی و یا در محبت مقبولی گرفتار
شود و آتش عشق او در دلش مشتعل گردد و استماع صورت ملامت
را مجال نماند و چون غوغای هوای نفس بیازار در آمد بضاعت عافیت و سلامت
را تاراج کرد و عافیت که هیجان شوق از لوازم دل بازیست او را بر جانبازی
حاصل آید و آخر الامر هلاک گردد

با سلامت راست ناید کار عشق
بی ملامت کی بود بیمار عشق
عافیت گرچه متاعی قیمتی است
بی خریدار است در بازار عشق

و مخفی نماند که چون صورت آرزوئی در آئینهٔ دل تصور یابد و نهال بایستی
با ز از چمن خاطر رسته گردد پس بسیار در حصول آن میباید و نا زال

در احراز آن در ثمین فایده دهد چه خریداری آن موجب حرمان و غایت محنت لان باشد وصرف مال در عوض چیزیکه بهجر و فرقت او ترا پایمال سازد وجز مایه حسرت سودی نه بخشد نباید کرد

عشق چون در دلی قرار کند		دیده از حسن اشکبار کند
بس تونگر کز و شود درویش		بس عزیزیکه عشق خوار کند

از مولانا اصمعی منقولست که فرمودند روزی در بغداد مردی را دیدم که در عشق زنی گرفتار شده دیوانه وار در نهایت ذلت وخواری بدست کودکان گرفتار شده رسنی در کمر او بسته بهر جانب او را میکشیدند

بر نیاید ز شراکت ملک تنگ بینی		زان سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

مختصر چون آن مرد مرا دید گفت ای مولانا بعضی از عذاب آخرت را برای من بیان فرمای من شمهٔ از صفت احراق وعقوبت با و گفتم جواب داد که اگر حق تعالی اهل دوزخ را بآتش بسوزاند کمتر است از عذاب

درد و مصیبت هجران

بارها با خود این قرار کنم		که روم ترک عشق یار کنم
باز اندیشه می کنم که اگر		نکنم عاشقی چه کار کنم

پس مولانا گفت

اینکه نامش عشق کردی عشق نیست		دام راه حیله و باز گیست که

عشق بر هر دل که افروزد علم — غیر راه دوست نگذارد قدم
عشق اگر باشد حقیقی پاک نیست — نا قبول دیدهٔ ادراک نیست
آنچنان عشقی پسندد کی خطا — نزلش باشد دل اهل صفا
خیزد از عشق حقیقی معرفت — کی گذارد پا براه معصیت
عشق را بدنام کردی ای عزیز — آبروی عشق را دیگر مریز
از هوس مرآت دل را پاک ساز — تا توانی نزد این غفلت مباز
دست بر دامان پاک عقل زن — بیخ نخل هر هوس از دل بکن
گر کنی عقل و خرد را یار خویش — زود برنزل رسانی بار خویش
بشنو از من این حکایت ای عزیز — خون خود را مثل این احمق مریز
بود اندر مصر شاه نام دار — مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را — خواند با کس مفلسی گمراه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار — از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا تو ترک شهر و این کشور بکن — یا نه در عشقم تو ترک سر بکن
با تو گفتم حال تو یک بارگی — سر بریدن خواه یا آوارگی
چون بنود آن مرد عاشق مرد کار — کرد او از شهر رفتن اختیار
چون برفت آن مفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاضری گفتا که هست او بیگناه — از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زان که او عاشق نبود | در طریق عشق ما صادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار | سر بریدن کردے اینجا اختیار
هر که بر وی سر به از جانان بود | عشق ورزیدن بر او نادان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی | شهریار از مملکت برخواستی
بر میان بستی کمر در پیش او | خرد عالم شدی درویش او
لیک چون در عشق دعوی دار بود | سر بریدن چارهٔ این کار بود

این بدان گفتم که تا هر بی فروغ
کم زند در عشق من لاف دروغ

حکایت کند عمر بن مسعود که وقتی از اوقات در کشتی نشسته به بغداد میرفتم و گرما در غایت شدت بود شخصی از کنار دجله فریاد کرد که ای خداوندان کشتی بفریاد تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت گرما نمی آرم نگاه کردم شخصی سر و پا برهنه دیدم واجب الرحم ملاحان را گفتم تا او را در کشتی نشانند و چون بکشتی در آمد از حال او بپرسیدم عذر کرد گفتم چاره نیست از آنکه قصهٔ خویش بمن شرح دهی و الا حکم میکنم که ترا فرو آورند ناچار زار زار بگریست و گفت من مردی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافی میکردم و بر زنی فاحشه عاشق شدم و او را بزور زر در خانهٔ خود نگاه داشتم و آن زن بغایت در دلم

جای گرفته بود که یک ساعت بی او صبر نمی توانستم کرد و اگر لحظه به مصلحت
کاری بیرون رفتمی و یا لحظه بر دکان برای خرید و فروخت نشستمی بیقرار
شدمی تا آنکه بخانه مراجعت کردمی و چون او را دیدمی از خود رفتمی القصه
بدین سبب از کسب و کار باز ماندم و دکان معطل شد و جمیع سرمایه
نفقه کردم تا از کم و بیش هیچ باقی نماند روزی وقت صبح که از خواب بیدار
شدم آن زن را در خانه نیافتم و پریشان و سرگردان گشتم و از عرصه
یک سال از وجنبری نیافته ام و در تلاش او می گردم که کجا یابم
عبد الله گوید از استماع این قصه و از دیدن حالت او مرا عبرتی حاصل
شد غرض پند و نصیحتیکه لازم او بود کردم مگر سودی نه بخشید و او را در
بند او بردم و خواستم که بنزد خود بدارم نماند و در تلاش معشوقه خود رفت
و بعد از چند ماه اتفاقاً او را در راهی دیدم پرسیدم آیا معشوقه خود را یافته
گفت نه مگر شنیده ام که در طهران رفته اگر از راه مرحمت مرا روانه
آنجا بفرمایند عین نوازش و کرم و الطاف شما خواهد بود از استماع این

تبسمی کردم و او را هیچ جوابی ندادم

ناکرده هیچ سود تن اندر زیان دهد | مردیکه ریش خویش بدست زنان دهد

فصل در بیان مذمت زنان فاحشه

بدان که حکما گفته اند که عاقل را باید که پا برجای و ثابت رای باشد و دل در محبت زنان فاسقه و صحبت ایشان ننهد و بر دلداری آنها فریفته نشود و بر وفای ایشان اعتماد نکند و دل در پیوند وصال آنها نبندد و شیفته ناز و کرشمه آنها نگردد که آنها سیم خواهند نه تسلیم و اگر مال نماند دوستی ترا پایمال کنند و اگر سیم با آنها نرسد دل از مهر تو چون سیم بردارند

دلبران با کسی وفا نکنند	تا توانند جز جفا نکنند
گرچه سیمین برند بی زر و سیم	حاجت هیچ کس روا نکنند
در کنی ز اشک دیده چون دریا	خویشتن با تو آشنا نکنند

و مخفی نماند که مایه هر فتن و اصل هر محن که در جهان پیدا میشود اکثر آن زنانند پس انسان را باید که در هیچ حال و هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نشود و از خبث باطن آنها ایمن نگردد و از مکاید زنان محترز باشد خصوصاً از مکر آنها احتیاطی که ممکن باشد بجای آورد چه حکما در این باب کتبها تصنیف و عقلا در این فصل حکایت ها تالیف کرده اند فانظر ثم ویقین باید کرد که هر فتنه و فساد که در دنیا حادث میشود چون غور کنی اسناد آن بزنی رود

بزن بدگمان باش و تکیه مکن	چرا و گرز نیکی بود مرد یی

محرم شمر صحبت زن چو نیست	به از گور ستان در جهان محرمی

طابر

حکایت کند مردی که در کوچه ما جوانی بود که او را از میراث پدر مالی و دولتی وافر رسیده بود و آن مال و دولت را با زنان مطربه و مردان حریف بسماع و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال و دولت هیچ باقی نماند بجز یک خانه که در آن میماند چون حالتش را رفقاء دریافت کردند ترک مجالست و موانست او کردند من نیز یکی از جمله حریفان او بودم پس از مدتی که از صحبت او اعراض نموده بودم اتفاقاً روزی بنزد او رفتم و او را دریافتم که تنها در خانه نشسته و بر پاره قالینی کهنه در حالت خرابی افتاده مرا از دیدن این حالت او رقت آمد و بروی شفقت نمودم و گفتم چگونه ای رفیق گفت چنین که مشاهده می کنی پرسیدم که هیچ حاجتی داری گفت اگر با سعاف آن قیام نمائی گفتم آری و پنداشتم که بجهت خرج اخراجات چیزی خواهد طلبید لیکن آن بدبخت گفت حاجت من آنست که مرا بنزد فلان مطربه ببری تا او را ببینم و سماعی بشنوم و آن زنی بود که این جوان برعنای او آشفته شده بود و تمامت مال و منال خود را بروی صرف کرده بود مختصر من در حال بخانه خود رفتم و دستی جامه بیاوردم و او را پوشانیدم و بخانه آن مغنیه بردم چون مغنیه او را در آن حالت درستگی دید شک نکرد که حال او قوامی پذیرفته و کار او نظامی یافته و برای او تحفه آورده با نبساط تمام او را استقبال نمود و احوالش بدلسوزی پرسیدن

گرفت من مصدوقه حال چنانکه بود با وی تقریر کردم و تا آنجا رسیدم که
جاهای او نیز از من عاریت است که پوشیده و او را اشتیاق غلامی
تو تا اینجا آورده چون قصه بر کیفیت ماجرا وقوف یافت معاً گفت که برخیزید
و بسرعت تمام از اینجا بیرون روید پیش از آنکه خواجه من برسد و شما را ببیند
و نیز وقت آمدنش رسید غرض ما بان خجل و شرمنده از آنجا برخواستیم و من تا
خانه همراهش رفتم که جاهای خود را از و بستانم

نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بام و دشش بود شوهری

آورده اند که یکی از مقربان اسکندر با اسکندر گفت که تو پادشاه هفت
کشوری و بسیاری از ملک در تحت تصرف تست باید که زنان
بسیار در عقد خود در آوری تا فرزندان بیشمار ترا باشند و هریکی را حاکم
ملکی گردانی تا از تو در دنیا یادگاری بماند سکندر جواب داد که ای نادان یادگار
من نیکنامی و عدلست و زشت باشد کسی که بر مردان غالب آمده باشد

با خر زبون زنان گردد

برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن | زبون زن شدن آئین شیر مردان نیست

فصل در بیان مذمت شراب

بدان که حکما گفته اند عاقل را باید که پیوسته از شرب خمر مجتنب باشد

و نیز از جماعتیکه بدان مشغول باشند محترز باشد و ایضاً از صحبت شارب الخمر پرهیز نماید چه هر فتنه و فساد و خصومت و خون ریزی که در جهان میشود بیشتر مایه و مادهٔ آن شراب بود و هر که فی الجمله عقل داشته باشد میداند چه فعلی که از برای او نفعی نداشته باشد با و رغبت نمی نماید و چنانچه چیزی را بفهمد که از برای او ضرری دارد البته پیرامون آن نگردد و اگر فرضاً فعلی بالفعل نفعی و یا لذتی داشته باشد ولکن در آخر موجب ضرر عظیم و الم شدید باشد از آن میگذرد پس هر که احیاناً باین صفت مبتلا گردد اورا لازم است که متذکر ضرر و مفاسد آنشود و ازین فعل قبیح اجتناب ورزد و یقین داند که خمر سرمایهٔ طغیان است و دشمن سودمیا یانست

سرمایهٔ فساد و کلید در ستم	بیخ درخت فتنه و تخم نهال غم
بنیاد هر پلیدی و قانون هر بدی	انجام هر شقاوت و آغاز هر ندم
اصل عناد و عربده و خصم ملک و مال	نقصان عقل و دین و بلای زرد و رم
خمر پلید دان که بود عاقبت خمار	جامی از و چو خوردی اگر هست جام جم
از عقل و فعل می برد و رای و راستی	در قامت صلاح تو آرد کجی و خم

الحق فعلیکه انسان را از خود غافل سازد شراب نوشیدن است پس عاقل را باید که از خمر آبرهیزد زیرا که چون شارب مخمور شد از مال و دولت و عزت و حرمت بخبر میگردد چه هیچ نفس بشر خالی از عدو و یا حاسد نمیباشد

و در پی او میباشند که بهر صورتی که شود تکلیفی و یا حیلتی رسانند و چون او را غافل یابند هر چه خواهند با او کنند و بسا باشد که در عالم مستی صورتی چند به وجود آید و خللی بسیاری بوقوع آید که در هشیاری تدارک و تلافی آن نتوانند نمود

آب انگور آتشی است گزو — حزم من عقل و دین همین سوزد
شعلهٔ شمع عقل بنشاند — هر که زین آب آتش افروزد

حکایت گفتند که خلیفه مهدی روزی در شکار از ملازمان باز ماند و تشنه و گرسنه گردید و از دور قریه بنظرش در آمد و بطرف آن روانه گشت و پیش خانه بزرگی از اعرابی رسید و از کمال بیتابی از او آب و نان طلبید وی نانی و ظرفی پر از شیر آورد و مهدی آنرا بخواهش تمام خورد و پرسید دیگر چه داری اعرابی گفت چه میخواهی مهدی گفت اگر قدری شراب باشد عنایت فرمای اعرابی گفت شیشه شرابی آورده ام که او را شتر بسازم نانان خورش من گردد مهدی گفت غایت کرم نمائی که اگر آنرا بمن دهی غرض شیشه شراب آورده پیشش گذاشت مهدی قدری از آن آشامید و گفت ای اعرابی هیچ مرا میدانی که چه کسم گفت لا و الله مهدی گفت من یکی از مقربان خلیفه ام اعرابی گفت مرحبا بک اهلا و سهلا و چون قدری دیگر نوشید باز گفت مرا میشناسی گفت تو گفتی که من یکی از نزدیکان

خلیفه ام مهدی گفت خیر من وزیر مختار خلیفه ام اعرابی بار دیگر تحیت بجای آورد و چون قدح سوم خورد گفت هیچ پی بردهٔ که من کیستم اعرابی گفت تو گفتی که من وزیرم مهدی گفت اینها نیستم بلکه خلیفه مهدی منم اعرابی از استماع این سخن در قهر شد و شیشه شراب را برداشت و گفت برو از هر جا که آمدهٔ مهدی گفت چرا چنین میگوئی اعرابی گفت میترسم اگر قدح چهارمی بیاشامی دعوی نبوت بلکه الوهیت کنی مهدی از سخنانش

متنبه شد و از آن روز از شرب خمر توبه نمود	
بی خرد آن مرد که چیزی چشید	کش قلم بیخردی در کشید

حکایت کنند که پادشاهی بود در ملک فارس و او را پسری بود شراب خوار هر چند پدر او را ممانعت کردی و از آن باز نیامدی مختصر پدر خواست او را داماد کند عروسی زیبا چهره از دودمان اعاظم آن دیار بحبالهٔ نکاحش در آوردند چون تهیه اسباب عروسی بپرانجام رسید و آنعروس را بصد آراستگی بحجله خاص آوردند و کسی را بطلب داماد فرستادند قضارا داماد در آن شب شراب بسیاری خورده و چراغ عقل و هوشش مرده در عالم مخموری تنها از خانه بر آمده و گذرش بدخمه اهل فارس افتاد روشنی چراغها دید در عالم مستی آن دخمه را حجلهٔ عروس تصور کرد و باندرون رفت اتفاقاً در اول آن شب پیره زالی مرده بود

او را در آنجا گذاشته بودند و چراغان در پیش او روشن نموده بودند چه
در آن ایام قانون ایشان چنان بود مختصر شاه زاده او را عروس خود تصور
کرده و در آغوش کشیدند همه شب در بیهوشی گذرانیدند و در آنجا تمام شب
پدرش و امرا و ملازمان بهر سو در طلبش میشتافتند نیافتند مختصر چون
صبح روشن شد و شاهزاده از بیهوشی بهوش آمد و خود را در چنان مقامی
دید خواست که کسی بر حالت او مطلع نشود ناگاه پدر او با امرا و ارکین دولت
در آنجا رسیدند و او را در آن حالت قبیح دیده متحیر ماندند و شاهزاده
از شدت خجلت و شرمساری خنجری که داشت معاً در شکم خود فرو برد و
خود را هلاک ساخت و ایضاً **حکایت** کرده شخصی که وقتی من از
بغداد ببصره رفتم و وقت شام قریب رسیده بود و من در شارعی از شوارع
بصره میرفتم تا منزلی طلب کنم و جای بیابم که نزول کنم و در تلاش آن بودم
که ناگهان کسی مرا باسم من ندا کرد چون نیک نظر کردم دیدم که رفیق فاسق
پارینه من است که از صحبت او متنفر بودم دست من بگرفت و حال پرسید
و سوگند داد و الحاح نمود که در خانه او نزول کنم با خود گفتم چون من مرد غریبم و
جای معین نکرده ام چه شود که امشب در خانه او باشم و بامداد نقل کنم مجبوراً
با او روانه شدم و چون در آنجا رفتم جمعی را دیدم که در سرای او
بشراب خوردن مشغول اند و اندر آن مجلس زنی نشسته میسراید

و من چون در میان ایشان افتادم ناچار بگوشه نشستم و چون ساعتی
از شب گذشت آنها مست شدند و یکی از آن مغنیه را تمسخر کرد و دیگری
که داشتهٔ او بود آغاز مخاصمه نمود و با همدیگر نزاع برخواست و با هم درآویختند
و بسیاری از آنها مجروح گشتند و شمع نیز خاموش شد و شور و فغان
برخواست و همه از خانه بیرون آمدند اتفاقاً بدست پیادگان بادشاه گرفتار
گشتند جمیع آنهارا بربسته شب در قید گذاشتند و بامداد همه را گرفته
نزد حاکم بردند و مرا نیز گرفته بردند پادشاه پس از دریافت نمودن احوال
آنانکه مجروح نبودند ده ده روپیه و آن کسانیکه زخمی شده بودند پنج پنج روپیه
و مرا نیز یک روپیه جریمه نمود و رخصت کرد

مجمعی کز چو دیدی تو فاسقان وزنی — همان به است که با آن گروه نیامیزی
ز فاسقان هنرنان احتراز باید کرد — کزین دو آید و پیوسته فتنه انگیزی

فصل در بیان عفت

و آن عبارتست از مطیع بودن قوه شهویه از برای قوه عاقله و سرکشی نکردن
نفس از امر وی پس انسان را باید که عنان شهوت نفس را کشیده دارد
و پا در رکاب هوای نفس ننهد و سر از گریبان خلاعت برنیارد و بروفق
طبیعت و اقتضای آرزوی وی نرود زیرا که اقدام حصول شهوت موجب

ندامت بسیار و باعث ملامت بیشمار گردد که مدت های مدید الم باید کشید
و بسبب شادی یکروزه سالهای سال غم واندوه باید دید

عنان شهوت خود را کشیده دارانه | رکابدار شوی زیر پای مالیده
زهر قمیص تو در گردنت غلی گردد | ز شهوه ارنبود دامن تو برچیده

و مخفی نماند که انسان را نسبت دارد بحی با ملائکه که بدان مائمست بعلم و ادب و دیگر بهائی که بآن راجع است بشهوة نفسانی و قوه حیوانی پس انسان را لازم است که نسبت ملکی را اختیار کند و بجانب صفت حیوانی رجوع ننماید

از ملایک بهره داری وز بهائم نیز هم | بگذر از حظ بهایم کز ملایک بگذری

پس عاقل را باید که بوقت غلبه شهوت عنان نفس را باز کشیده دارد و دامن خود را از لوث حرام پاک سازد و چیزی بوجه شرع بر آن اقدام ننماید و نظر از عملهای ناشایسته فرو بندد تا درهای فلاح و صلاح بروی کشاده گردد

عفت آنجاکه رایت افراشتند | دل و دین را تمام بنواختند
نفس از ونیک و خوار و زار شود | روح مقبول کردگار شود

و بدانند که مرتبه خوف از خدا مراتب رفیعه و درجات منیعه است و افضل فضایل نفسانیه و اشرف صفت حسنیه است پس هر که از حقیقت حال آگاه است

خود را از لذتهای فانیه دنیویه باز میگیرد اگرچه بعضی شاق است اما
میدانند که باندک وقتی آن بسر میرسد و تا چشم بر هم زنند رفته است
چه ملاحظه کنند احوال یاران و برادران رفتگان خود را که همگی در زیر
خاک خفته اند و از عیش و عشرت چه طرفه بربسته اند و چه ثمر از آن
چیده اند گویا خوابی بود که دیدند

به بین چون گرفتند از ما کنار — رفیقان پیر او یاران یار
برفتند و رفت از جهان نام شان — نیارد کسی یاد زایام شان
شب و روز بما بیاید بسی — که از روزما یاد نارد کسی
بیاید بسی در جهان سوگ و سور — که ما خفته باشیم در خاک گور
جهان را بسی بگذرد صبح و شام — که از ما نباشد در ایام نام

و پوشیده نماند که توبه بمعنی بازگشت از معاصی است و مراد درین جا
بازگشت بخداست و خالی ساختن دل است از قصد معصیت و
رجوع آوردن بدرگاه الهی و حاصل آن ترک معاصیست و حال و عزم
بر ترک آنها در آینده و بدانند که توبه از معاصی سرمایه سالکین
و پیرایه مقربین است و مشرق نور قرب پروردگار و کلید
استقامت در راه مستقیم و موجب محبت حضرت باری
و سبب نجات و رستگاریست

وقتهای صبح گرداری تمیز | غافل تو به نباشی ای عزیز
که بود فیض کریم محترم | شامل مستغفرین صبح دم
توبه چون کردی ز غفلتهای پیش | دارد دوستت عنان نفس خویش
از خدا توفیق جو تا از کرم | مر ترا ثابت بدارد دم بدم
بر وفای توبه و عزم اوست | نفس را ایمن بشو چالاک و چست

چنانچه از حکیمی پرسیدند که سبب غفلت چیست که انسان را از کار و بار معطل و از دنیا بیخبر می سازد جواب داد که متابعت هوای نفس و رضای شهوت او انسان را از همه کار و بار دنیوی غافل میدارد پس هر که بسودای نفس و آرزوی وی کاری کند عاقبت

پشیمان و نادم گردد

هر که از سودای شهوت مست شد | کار او یکبارگی از دست شد

حکایت گویند که شخصی بود در شیراز از مشاهیر روزگار و در رفق و فجور معروف و همواره در رکاب اطاعت نفس اماره دویدی و از پرهیزگاری کناره جستی و او را در طفلی بود فرزانه و صاحب عقل و شعور اتفاقا شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش بر فراش خواب بیقراری میکند پرسید ای فرزند ترا چه پیش آمده که خواب نمی روی و بیقراری بسر آهی کشید و گفت ای والد ماجد حیران عاقبت کار خودم

چون فردا روز پنجشنبه است و مرا می باید که درس ایام هفته گذشته را بخدمت معلم گذرانم و می ترسم از انچه مرا تعلیم داده بمقتضای غفلت چیزی از خاطر فوت شده باشد و در حضور دیگران مورد عتاب شده منفعل گردم پدرش از استماع این ماجرا از خواب غفلت خود بیدار شد و گفت ای فرزند ترا اندیشهٔ درس یک هفته بیقرار ساخته پس وای بر من که بتحریک هوای نفس چندین سال بعصیان گذرانیدم و چنان بیهوشم که از باز خواست آخرت مطلقا اندیشه ندارم و شروع در گریه و زاری نمود و همان وقت توبه بتصوح کرد و ببادت و نیکو کاری خود را مصروف گردانید تا یکی از جمله ارباب سعادت گردید

نیامد بدین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه

فصل در بیان حیا

بدانند که حکما گفته اند حیا خصلتیست شریف و شعبه ایست از ایمان و از جمله اخلاق فاضله و سیرتی پسندیده است و بدانند که حیا از شرایط نظم عالم است چه اگر صفت شرم از میان برافتد و هیچ کس را از هیچ کس حیا نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلایق از یک دیگر فرو ریزد چه حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد از افعال ناشایسته

کنند و علاوه بر آن خاص و عام را از حیا فائده بسیار است و مخفی نماند که بی تاب آفتاب حیا ثمرات اخلاق نارسیده و خام میباشند

اگر حیا نبود بر افتد رسم عصمت از میان	در حجابی دیبالست از تقاضای حیا

و پوشیده نماناد که چون از کسی گناهی صادر شد و باکی از ظهور آن ندا باشد بلکه فخر کند و گوید که من چنان و چنین فعلی کردم پس این چنین کس بی حیاست و از صحبت او اجتناب ورزیدن اولی است و حال او بسیار بدتر است از گنه گار صاحب حیا چه خدا امر باخفای معاصی و نهی از اظهار آنها فرموده زیرا که اگر معصیت کسی بر مردم ظاهر گردد زبان در مذمت و بدگوئی او خواهند کشود و ناحق در گناه غیبت گرفتار خواهند گردید

گلشن ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ	زندگانی بر سرش باشد گل شرمندگی
حفظ سیرت آبروی گوهر مردانگیست	برفروزد مرد را از ننگ شمع زندگی
نخل سیرت را نگهدار از خزان هر نظر	شمع را باد است دایم از هزن تابندگی

حکایت گویند که در عهد مامون رشید اعرابی بود که در شوره زار دشتی نایافته و در عمر خود گاهی آب شیرین ندیده و بجز آب تلخ نچشیده وقتی در قبیله اش قحط سالی روی نمود اعرابی بجهت تحصیل معاش از وطن مالوف و مسکن معهود خود عزم اختیار کرد و چون از سرحد شورستان

درگذشت گذرش برموضعی افتاد که آب آنجا شیرین بود چون قدری
از آن آب نوشید متعجب شد و با خود گفت که من شنیده ام که حق تعالی
در بهشت آبی دارد بسی شیرین شاید حق تعالی برفقر و فاقه من رحم نموده
و این آب را از بهشت بدینا فرستاده و حالا مصلحت در آنست که مشکی
ازین آب پر کرده نزد خلیفه برم و او هر آئینه در عوض این خدمت دیناری
من احسانی فرماید تا من و اهل و عیال من از قحط باز رهیم مختصر مشکی که همراه
داشت از آب پر ساخته راه بغداد گرفت و هنوز مسافت دو منزل
از بغداد باقی مانده بود که کوکبه حشمت و دبدبه عظمت خلیفه را در راه دید پرسید
که این کیست گفتند که خلیفه مامون الرشید است و عزم شکار دارد از
استماع این اعرابی بر سر راهش پیش آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی
بگشاد خلیفه بدو متوجه شده پرسید ای اعرابی از کجا می آئی گفت از فلان
بادیه باز پرسید که اراده کجا داری گفت بدرگاه تو آمده ام دست تهی
نیستم بلکه تحفه آورده ام که دست آرزوی هیچ کس در دنیا بدامن آن
نرسیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه داری اعرابی مشک پیش
آورد و گفت هذا ما رایت که در زین عالم کسی او را ندیده و نچشیده خلیفه
رکابدار را فرمود تا قدری از آن آب بیاورد آبی دید متغیر اللون و
کریه الرایحه چه دسومت مشک در وی اثر کرده بود مختصر قدری از آن

آب بچشید و بغراست دریافت نمود که صورت واقعه چیست پس
خلیفه را حیا رخصت نداد که پرده از روی کار وی بردارد گفت ای
اعرابی الحق راست گفتی این عجب آبی شیرین پاکیزه و لطیف است
پس خلیفه رکابدار را فرمود که در محافظت این آب مبالغه نماید و این
آب را بکسی ندهد و خاص برای من نگهدارد و بعد روی با اعرابی آورد
و گفت حاجت تو چیست عرض کرد ای خلیفه من صاحب اهل و عیالم
و پیشه را عی میکنم مگر از عرصه یک سال در بادیه ما قحط سالی روی داده لهذا
من و اهل و عیال من از فاقه و بینوائی در معرض تلف افتادند امید بکرم و احسان تو
دارم خلیفه حکم کرد تا هزار دینار باو دهند غرض چون دینار باو رسیدند
خلیفه فرمود فی الحال ازین جا بازگرد و بتعجیل تمام روی بوطن خود نه تا فرزندان
بلاک نشوند اعرابی شکر بجا آورد و همان وقت از همان مقام بازگشت
یکی از مقربان خاص عرض کرد که حکمت درین چه بود که ازین آب
کسی را نچشانیدند و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدند خلیفه فرمود
آن آبی بود ناخوش و متعفن لکن نسبت بآبی که اعرابی بدان پرورش یافته
شیرین بود که او را اعرابی آب بهشت میدانست و چون یکی از شما
قدری از آن آب بخوردی اعرابی را ملامت کردی و آن بیچاره
منفعل شدی و نیز اگر او را ازین جا بازنگردانیدمی شاید بیشتر رفتی و آب

وجله را بدیدی و از آن آب بچشیدی و از آورده خود خجل گشتی شرم
داشتم که یکی نیز دمن آید و بوسیله از کرم من توقع نماید گردد خجلت بر صفحه
رویش نشسته باز گردد

سخنی را شرم می آید که سائل ز خجل از درگه او باز گردد

فصل دربیان نگاه داشتن آبرو

بدانکه حکما گفته اند که چون عاقل را واقعه پیش آید و یا مهمی روی دهد
وبیم آن باشد که دشمن بر او غالب گردد پس باید که مال را بذل
کند و آبرو و عزت و حرمت خویش را نگه دارد زیرا که بعزت نفس
مال و دولت و جاه حاصل توان کرد بخلاف بی آبروئی که از آن
ذلت و خواری بهم میرسد چنانچه گفته اند اگر آب حیات را با آبرو
فروشند نباید خرید که مردن بعزت به از زندگانی بذلت آورده اند
که پادشاهی از حکیمی پرسید که پیرایه سلطنت چیست گفت در عزت
زندگانی کردن باز پرسید که عزت را چگونه نگاه توان داشت
گفت بخوار داشتن زر و مخفی نمانا دهر که زر و زنظر او خوار است همه
کس او را عزیز و مکرم میدارند و هر که زر را عزیز و بزرگ
دارد همکنان او را خوار و بیمقدار شمارند

مال از بهر آن بکار آید | که ترا پیش تن سپر گردد
هر که تن را فدای مال کند | جان و تن هر دو بی سپر گردد
زر بده آبروی حاصل کن | خاک خود در کف تو زر گردد

حکایت گفتند که شخصی خواست زن خود را طلاق دهد دوستی او را پرسید ای برادر عیب زن تو چیست که او را طلاق میدهی آن شخص جواب داد که بدترین مردمان کسیست که عیب ناموس خود را نزد کسان گوید و عزت خود را برباد دهد لهذا من چگونه عیب حرم خود را پیش تو بازگویم چون آن مرد این جواب بشنید خاموش ماند و دیگر حرفی نزد و بعد از آنکه آن شخص اهلیه خود را طلاق داد و پس از مدتی که آن زن بشوهر دیگر رفت آمد و ست باز با و گفت ای عزیز اکنون او زن دیگری شده الحال بگو که چه عیب داشت که تو او را طلاق دادی آن شخص بر آشفت و گفت ای دوست نادان دای رفیق ابله تراچه براین داشت که تحقیق عیب زنان دیگران میکنی و حرمت ناموس اوشان میریزی مرا با زنان مردم چه کار و از امروز با تو قطع رفاقت و دوستی نمودم که تو لایق صحبت و محبت نیستی

فصل در بیان غیرت

و آن عبارتست از نگاهداشتن چیزی که انسان را محافظت آن واجب و لازم است و آن بر دو نوع است یکی غیرت دین و دیگر غیرت دنیا اما غیرت دین آنست که در اجرای امر معروف و نهی منکر سعی نماید یعنی خود را و دیگران را از معاصی و مناهی منع کند و اما غیرت دنیوی بر سه قسم است اول غیرت نسبت با مثال و اقران دوم نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق اما آنچه نسبت با مثال و اقران است چنان باشد که تفوق خواهد بر ایشان در علم یا بمرتبه که هیچکدام را بر او سرفرازی حاصل نشود و بحسب جاه و حشمت و شوکت و عظمت از همه بیش باشد و مخفی نماناد که از ظهور این قسم غیرت کارهای کلی گشاده شوند و مهمات بحسب مراد برآیند و این صفت از خصایص اهل همت است چه هر چند همت بلندتر باشد غلبه این غیرت بیشتر باشد

کسی کو ز غیرت بر افراخت تیغ	سر تیغ را گذراند ز میغ
ز غیرت بدست آمدش نام و ننگ	ز غیرت مراد خود آرد بچنگ

و اما غیرتیکه نسبت بخاصه خود است آنچنان باشد که حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و در محافظت آنها در حدود عصمت و عفت مبالغه نماید و آنچه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بر آن معتاد سازد

عصمتیان را بمقام جلال	جلوه حرام است مگر با جلال
دیده بهر روی نبایدکشاد	پای بهر کوی نباید نهاد
دیده فروپوش چو دُر در صدف	تا نشوی تیر بلا را هدف
هر که بجز جنت حلالت بود	رخ منما گر همه خالت بود

و اما غیرت بنسبت عموم خلق چنانست که چون کسی پناهی بوی آورد او را در حمایت خود نگهدارد چنانچه در عرب دستور است که چون شخصی در سایه عاطفت ایشان می آید او را پناه میدهند **حکایت** گفتند که بهرام گور وقتی در دیار عرب بشکار رفته بود و قصد آهوی کرد و او میگریخت بهرام از عقب او میتاخت تا بکنار دهی رسید و آهو در خیمه اعرابی در آمد و بهرام متعاقب آهو بدر خیمه رسید و نعره زد که ایصاحب خیمه شکار من اینجا آمده بیرون آر اعرابی بیرون آمد و ندانست که کیست گفت ای سوار مروت نباشد که جانوری خود را به پناه بدین خیمه آورده باشد او را بدست کسی باز دهم بهرام گفت اگر غرض تو قیمت اوست بگیر گفت اگر صد چندی او را نخواهم و او از استماع این جواب درشتی آغاز کرد اعرابی گفت سخن را طول مده مختصر تا مرا نکشی دست تصرف تو بگردن آهو نرسد و آنم که مرا کشتی مردم قبیله من ترا زنده نخواهند گذاشت برو و بر جان خود رحم کن و از سر این

آهو در گذ بهرام را این غیرت و حمایت بسیار خوش آمد و را آفرین کرد و عنان خود را باز گردانید

کسی را که آری بزنهار خویش نگه دار اندازهٔ کار خویش
بمردی حمایت ازو وا مگیر بمردانگی کار ازو در پذیر

و نیز این حکایت مبنی است بر غیرت دین آورده اند که شیخ ابو الحسن که یکی از بزرگان روزگار خود بود و عادت اوشان چنان بود که هرگاه فعل منکری از کسی می دیدند او را از آن کار ممانعت میکردند که اکثری را می زدند و کسی را مجال آن نبود که حرفی با وشان گوید اتفاقاً روزی بر کنار دریا نشسته بودند زورقی بنظر رسید که چند خم شراب در وی بود و برای حاکم آن شهر آورده بودند و چون خمها را از کشتی بر کنار فرود آوردند شیخ برخواست و یک یک خمها را شکست پس ملاحان گریخته بحاکم خبر دادند حاکم حکم کرد تا شیخ را گرفته آوردند مختصر چون شیخ را آوردند حاکم بانگ بر شیخ زد و بقهر در آمد و گفت که تو کیستی که چنین گستاخی نمودی و این خمها را شکستی شیخ جواب داد که شفقت در حق تو و مرحمت در بارهٔ رعایای تو مرا بر این کار داشت حاکم گفت شفقت در حق من چگونه گفت منکر را که تو در ازالهٔ آن تقصیر روا میداشتی آنرا از تو باز داشتم و ترا از مرتکب

شدن آن فعل حرام باز آمدم حاکم گفت خیر مگر در حق رعیت من چگونه
مرحمت کردی فرمودند چه ارتکاب تو بر محرمات مردم را بر معاصی
دلیر میگرداند و چون تو از حرام باز مانی دیگران نیز باز مانند چه
عامه خلق در صلاح و فساد تابع حاکم خود میباشند اگر او را بر نهج صلاح
بینند بطریق صلاح پیش گیرند و اگر از و صورت فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فسق و فجور کوشند پس من در حق تو و مهربا در حق رعایای تو
احسانی نموده ام القصه حاکم از استماع این سخنان معقول متاثر شد
و گفت که این کار شما را زیبنده است و بعد از این اجازت میدهم
بآن حضرت که هر جا منکری بنظر اقدس در آید تغییر دهند و آنچه بموجب
حکم شرع باشد بعمل آرند و خود حاکم نیز از آن وقت از نوشیدن شراب تائب شد و از شنایع
شدن این جنبه که بادشاه از شرب خمر تائب شد همه مردمان شهر
نیز از شرب خمر باز آمدند زیرا که چه اکثر الناس علی دین ملوکهم میباشند

عاقلی با پیر خود گفتا که من ✻ نهی منکر می کنم اندر زمن
لیک میترسم که از اهل حسد ✻ آفتی در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی ✻ از بلاهای دو عالم ایمنی

فصل در بیان مذمت گدائی

بدانکه عاقل را سزاوار آنست که تا او را ممکن باشد از کسی چیزی
خواهش نکند و سوالی ننماید زیرا که آن متضمن شکوه از خدا و ذلیل
گردن خود است، و موجب ایذا رسانیدن بآن کسی که از و سوال میکند
چه مسئول شاید بخاطر خواه خود چیزی با و نتوانند که دهد لهذا شرمنده
گردد و بخجالت باو راه دهد پس انسان را باید که تا تواند پیش کسی دست
دراز نکند و در نزد لئیمان روزگار آبروی خود را نریزد آری
کسیکه لذت عزت و حرمت را نیافته و شکم پروری را عادت
خود نموده بر دراین و آن میدود که شکم خود را پر کند
و از محنت و مشقت و مزدوری تغافل ورزد پس باید که او پیشه بیغیرتی
را اختیار کند و کار گدائی قبول کند

جوینی که از سعی بازو خورم	به از میوه برخوان اهل کرم
چو دلتنگ خفت آن فرومایه دوش	که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

و مخفی نماند که گدایان خود را متصوف میپندارند و از زمره فقرا میشمارند
نه معنی تصوف را فهمیده اند و نه راه فقیری را دانسته اند روزگار
خود را بگدائی صرف نموده اند و نام درویشی و فقیری را بر خود بسته اند
و این طائفه از ارذل الناس و پست ترین طوائف عالم اند و پوشیده
نماند که گروهی دیگر از ایشان خود را بلباس صوفیان آراسته و شکل درویشان

پیراسته وگفتار ایشان را فراگرفته وبعضی ازکردارهای ایشان
را برخود بسته ونفسهای بزرگ سرمیدهند وگاهی سری می
جنبانند وزمانی دست بردست میزنند وازین تجاوز کرده برقص
می آیند وحرکات قبیحه را مرتکب میشوند تا بندگان خدا را صید کنند

وحال ایشان چنین است

خدا رکن ازین صوفیان خموش	پلنگان درنده صوف پوش
که چون گرگ زانو بدل برنهند	وگرصیدی افتد چوسگ برجهند

وچنان پندارند که باین افعال درویش میشوند وبدرجات اهل توحید
وعرفا میرسند وداخل زمره دوستان خدا میگردند زنهار زنهار دورو
او را نام نی ورچاشت باشد شام نی واندرونش ارام نی وزمهر برجایش
رقم بدانکه فقرا برچهار قسم اند یکی آنکه مال دنیا را دوست دارد واورا
غایت رغبت بآن باشد ونهایت تعب درطلب آن کشد واز
هرممر که حاصل شود مضائقه نکند واین را فقیر حریص گویند دوم آنکه
مالداری را از مفلسی دوست دارد ولیکن محبت او با مال بمرتبه نیست که
خود را بمشقت وزحمت اندازد بلکه اگر بی محنت بدست او آید خوش حال
گردد واین را فقیر قانع نامند وسوم آنکه نه محبتی بمال داشته باشد ونه
کراهتی ونه ازمال داشتن شاد باشد واگر مالی باو رسد از آن اعراض

نند

نکند بلکه وجود و عدم مال نزد او مساوی باشد و بغنا و فقر و رهر دو حال راضی برضای خدا باشد نه از غنا روگردان نه از فقر و احتیاج خایف و ترسان باشد و چنین شخص را فقیر گویند و چهارم آنکه مطلقا رغبتی و محبتی بمالی ندارد و او را نخواهد و اگر مالی باو رسد از آن اعراض کند و اگر احیانا با وچیزی رسید بر فقرا تقسیم کند و خود از محنت و مزدوری رزق حلالی که پیدا کند بخورد این را درویش خوانند

مگو جائی از سلطنت پیش نیست	که این تر از ملک درویش نیست
فقیر یکه حاصل کند نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام

و مخفی نماند که چون اقسام فقر را دانستی اشتباه نکنی و هر گدا را فقیر ندانی و گدا آنست که دنیا دار است و برداشته و درویش آنست که دست از دنیا برداشته و پوشیده نماند که بعضی مردم که ایشان از اموختن کسب و هنر تغافل مینمایند و در تحصیل معاش بروجه حلال تکاهل میورزند پس محتاج میشوند بآنکه از انچه دیگران کسب کرده اند بگیرند و صرف خود کنند و این جماعت بدترین اقسام اهل دنیا اند و احتراز از ایشان لازم دانند و مخفی نماناد که بعضی از فقرا هستند که خود را املامتیه می نامند و اعمال قبیحه را مرتکب میگردند

و افعال شنیعه را بجا می آورند و چنان می پندارند که این موجب رفع اخلاق ذمیمه و کسر هوا و هوس نفس خبیثه است و حال آنکه خود این افعال در شریعت ممنوع و در طریقت مذموم و مرتکب آن معاتب و ملوم و دعوی که مینمایند در آن کاذب و دروغ زنند و از عرفا همین الفاظی چند فراهم گرفته اند و چنان گمان میبرند که بمحض این کار بمرتبه اهل معرفت میرسند

نه سلطان جزید از هر بنده میست		نه در زیر هر ژنده زنده میست

و بدانند فقر اکسانی هستند که مخالفت نفس را پیش نهاد خود کرده و از جاده مخالفت شریعت پا بیرون ننهاده و بریاضت و مجاهدت نفس مشغول گشته تا این که بعضی از منازل معرفت را پیموده و مقامات آنرا طی کرده قدری از معرفت حاصل کرده اند حکایت کنند یکی از مجاورین مکه معظمه که وه در هیمی نذر فقرا گذارده بودم که در راه خدا انفاق کنم بتلاش فقیری از خانه بیرون آمدم و فقیری دیدم که بصدای ضعیفی می گفت که انی جایع وعریان یعنی گرسنه و برهنه ام چون من بر او نگاه کردم دیدم که جامه کهنه و پاره پاره در بر داشت که جسم او را نمی پوشانید با خود گفتم که این کس مستحق است باید که درهم خود را باو دهم القصه درهم را باو دادم پنج درهم

گرفت و پنج درهم را باز داد و گفت بچهار درهم جامه میخرم و یکی را نفقه میسازم من هرچند الحاح کردم که تتمه را باو دهم گفت حاجت بآن ندارم ناچار باقی دراهم را بگدایان یک یک تقسیم نمودم

معتکفان حرم کبریا ✤ | شسته ز دل صورت کبر و ریا
دیده نگون و مکان در نظر | بال نه و هر دو جهان زیر پر
ملک نه و نوبت شاهی زده | تخت و رایوان اطلسی زده

فصل در بیان آداب سخن گفتن

بدانکه یکی از ارکان قصر رفیع اساس آدمیت و اداب انسانیت سخن گفتن و گوهر گران بهای نطق را منقب هواری و ادب سفتن است از آنجاست که حکما فرموده اند که اول مرتبه از مراتب دانش و کمالات حسن محاوره و سخن دانیست بشنیک هر که لذت خوش کلامی مردم راه دانست و فوائد آنرا فهمید مهما امکن خود را از و باز نخواهد گذاشت

زبان چو در سخن آید گریزش نداری پاس | هزار گونه حکایت بهم فرو گوید
ادیب و عاقل و دانا کسی بود که سخن | بفکر گوید و کم گوید و نکو گوید

و مخفی نماند که اعضائیکه مصدر افعال ذمیمه و مودی باخلاق رذیله میشوند

زبان است و آن عضویست فصیح المیدان وسیع الجولان و مجال آن بیحد و نهایت و استعمال آن در غایت سهولت و سرکشی آن از سایر اعضا بیشتر است پس هر که آن را مطلق العنان ساخت خود را بوادی هلاکت رسانید و بسر منزل خذلان کشانید پس محافظت آن و مراقب احوال آن بر انسان لازم است و پوشیده نباشد که هر کسی از شر زبان نجات نمی یابد مگر آنکه آنرا بقید شریعت مقید سازد و عنان آنرا بدست گیرد و سخنی که نفع لازمی از برای او در دنیا و یا آخرت باشد ++

زبان زهر چه بنا بیذ نگاه باید داشت	چه هر بلا که بمرد آورد زبان آرد
زبان ز مردم بسیار گوی دین ببرد	زبان بمرد سخن گوی بیم جان آرد

و بدانند که اکثر محنتهای دنیویه و مفاسد دنیه منشا و مسبب آن زبان است چه اگر یک کلمهٔ بیجا از زبان سر زد بواسطه آن خونهای مردم بر زمین ریخته و مالهای آنها بغارت رفته و بسیار سرهای محترم برباد گشته و بسا پردهای عصمت که باعث زبان دریده شده و چه آبروها که بیک سخن بر خاک ریخته شده و کشر اشخاص ها که پیش مردمان با وقع و وقار بودند بیک کلام ناهنجار از درجه اعتبار ساقط گردیده اند

صمت عادت کن که از یک گفتنک	میشود تاراج این تخت الحنک
خامشی باشد مقال اهل حال	گر بجنبانند لب گردند لال

مرویست که خوکی از نزد حضرت عیسیٰ گذشت حضرت با فرمودند
بسلامت بگذر شخصی از حواریین عرض کرد که یا روح الله بخوکی چنین
می فرمایند جواب دادند نمیخواهم که زبان من بشتمعادت کند
و نیز حکایت کنند ابراهیم سمرقندی که یکی از اعاظم آن دیار بود که
روزی در بازار بر دکان بزازی نشسته بودم مردی از آنجا گذشت
واسپی خریده بود بزاز او پرسید که این اسپ را بچند خریدهٔ گفت
به صد دینار بزاز گفت گران خریدهٔ باین قیمت نمی ارزد صاحب اسپ
گفت حالا خریده شد چه باید کرد و مغموم راهی شد من بزاز را گفتم چرا بیهوده
گفتی و دو گناه بر تو نوشته شد یکی آن که فروشنده را غیبت کردی چه
در مالش عیب کشیدی دوم آنکه خریدار را دل شکستی و آزرده
خاطر کردی و نیز معامله که گذشته بود در آن خوض کردی

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که بنا شد زبانش اندر حکم

فصل در بیان استهزا

و آن عبارتست از بیان کردن گفتار مردم و یا کردار ایشان بقول
یا بفعل یا باشاره و کنایه بر وجهیکه سبب خندیدن دیگران گردد و
باعث این صفت خبیثه یا عداوت است یا فخر یا حقیر شمردن آن شخص

که استهزا باو می کنند یا بمحض خندیدن و به نشاط آوردن بعضی از اهل
دنیا باشد از بهر طمع دنیویه از ایشان واخذ پاره از فضول اموال
آنها پس بی شک و شبهه این عمل شیوه ارازل و اوباش و پست
ترین افراد انسانست و صاحب این عمل را از انسانیت و مردی اثری
نیست و قلاوه جوان مردی را از گردن خود برداشته و دیده مردمیت را
بخاک بیشرمی انباشته و نفس خبیث خود را باین راضی نموده که کلماتی
دروغی و بهتانی چند برهم بندد و بواسطه آن دیگران را بخنداند و طبع
پست او باین تن درداده که بصورت و دست و زبان خود اعمالی چند و
اقوالی ناپسند بجا آورد که بجهت آن دونی چند به نشاط آیند و او نیز
پرده حیا و مروت خود را در برابر مردمان میدرد چه عیوب مردمان و نقص
ایشان را تقلید میکند و مضحکه اشقیا مینماید و بیشک چنین کس بمراحل بسیار
از سر منزل انسانیت دور و نام آدمیت از و مهجور و نیز در دیده ارباب
عقل و دانش بیوقع و خوار و در نظر اصحاب بینش پست و بی اعتبار پس
هر که اندکی مدرکی داشته باشد تامل این عمل را بنظر در آورد و مذلت
و مهانت صاحب آنرا متذکر گردد و آنچه در مذمت این صفت رسیده
ملاحظه نماید در حال مراقب احوال خود بوده باشد که مرتکب این عمل
ناشایسته نگردد و هر آئینه از این فعل مجتنب باشد چه ظاهر است که

چون با کسی مزاح و هزل کنی او در دل خود کینه گیرد و از آن صورت فتنها زاید

گیسکه مرکب تقریر تازیانه کنی	زبان کشیده نگهدار تا زبان نکنی
زبان سرخ سرسبزه میدهد بر باد	بهوش باش که سر بر سر زیان نکنی

و مخفی نماند چنانکه کذب آبروی انسان را زیان دارد همچنان تمسخر و خوش طبعی نیز مسقط عزت و حرمت و باعث سبکی و کم وقاری و موجب سقوط مهابت میگردد خصوصاً از ارباب جاه که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند و او را قدری و منزلتی در دل خادمان نمیماند

مکن فحش و دروغ و هزل پیشه	مزن بر پای خود زهار تیشه
چه گر شاهی برد هزل آبرویت	وگر ماهی کند چون خاک کویت

آورده اند که شخصی مسخرهٔ بادشاهی بود شبی در اثنای مزاح کلمات مضحکه سے گفت ناگاه یکی از اهل مجلس را کلام ناخوش گفت او نیز سخن رکیک گفت مختصر میان هر دو نزاع برخواست و مسخره خنجر کشید و برخواست از آن جهت محفل بهم برآمد و شمع گل شد پادشاه از غایت واهمه برجست که بیرون رود اتفاقاً خنجر بر شکم ملک رسید و همان دم افتاد و مرد

فصل در فوائد سکوت

بدانند که حکما گفته اند انسان را باید تا تواند در تقلیل کلام و ایجاز سخن کوشد که هرچند بلاغت و فصاحت در سخن مستجلب رفاعیت و راحت باشد اما خاموشی بسلامت نزدیک تر و از ملامت دورتر باشد پس خوشا بحال کسی که نقص کلام را بشناسد و فوائد سکوت را بداند و خاموشی را شعار خود سازد چه خاموشی کلید هر راحتی است در دنیا و سبب محفوظ بودن است از لغزش و خطا

سخن منتفع ولی عیب و خوب باید گفت | وگرچنانکه ندانی خموش باید بود
نگفتنی که بر نجی از آن خموشی به | همه زبان چو شوی جمله گوش باید بود

و مخفی نماناد که سخنان بیفائده گفتن و تکلم کردن بچیزیکه نه بکار دنیا و نه بکار آخرت آید مذموم است زیرا که باعث تضییع اوقات که سرمایهٔ تجارت زندگیست میشود پس چه زیان کاری ازین بالاتر است که آدمی تواند گنجی را تحصیل کند آنرا گذاشته در عوض آن کلوخی و یا سنگی بردارد که هیچ از آن منتفع نتواند شد چه سرمایه انسان اوقات اوست چون آنرا مصرف بیفائده برساند و از آن چیزی ذخیره نکند سرمایه خود را ضایع کرده است و پوشیده نماند که خموشی بهتر از سخن بداست و سخن نیک که از ان فائده حاصل آید بهتر از خموشی است زیرا که ترجیح انسان بر حیوان بواسطه نطق است پس باید که نطق بغیر محل و سوای حصول فواید دنیوی و یا اخروی

	نباشد
نظر کردم بچشم عقل و دانش	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببندی مثل حیوان	ولیکن هر مقامی را مقالی

و بدانند که سکوت زینت عالم است و پرده جاهل چنانچه حکما گفته اند که در آدمی عیبها ست چون خاموش باشد همه عیبهای او پوشیده بود و چون سخن کند همه ظاهر گردد پس در همه حال خاموشی برای انسان بهتر است و نیز در خاموشی هفت فوائد است یکی آنکه خاموشی حصار تن است بی دیوار دوم آنکه عبادتیست بدون مشقت سوم آنکه بهترین زینت انسانست بغیر حلیه چهارم آنکه راحت روح است بی زحمت پنجم آنکه هیبتی است بی پیکار و ششم آنکه بی نیاز یست بی مقدار هفتم آنکه حاجیست بی دربان

در فتنه بستن زبان بستن است	که گفتی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسے	پشیمان نه گشتم از خموشی کسے
رهائی همه جا بکم گفتن است	در از رشته ایمن بناسفتن است

و بدانند که مردم سه طائفه اند غانم و سالم و هالک اما غانم کسی است که بهمه خواندن علم و یا مطالعه کتب باشد و سالم آنست که سکوت را شعار خود سازد و هالک آن باشد که بسخنان بیهوده فرو رود پس هر که بسیار گوی و پریشان سخن و پوچ اختلاط باشد او را قدری و منزلتی

و حرمتی پیش عقلا نماند زیرا که حکیم بزرجمهر گفته که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود متیقن باید شد بخبون او چه مقوله حکماست المکثار مهذار یعنی بسیار گوی بیهوده گوی میباشد و منقولست که حواریان حضرت عیسیٰ را گفتند که ما را پندی فرمای که بدان عمل کنیم فرمودند که هرگز سخن بسیار و بیفایده مگویید چه بسیار گفتن دل را تیره گرداند و روح را نقصان میرساند و عمر را می کاهد و نیز از حکیمی سوال کردند که آن چیست که خدا به بنده عنایت فرماید و از و چیزی بهتر نباشد حکیم جواب داد که بعد از عقل خاموشی است باز پرسیدند اگر آن ندارد گفت ادب گفتند اگر آن ندارد گفت خلق خوب گفتند اگر آن هم نباشد گفت حلم و ملایمت گفتند اگر او نیز ندارد گفت خدا او را از دنیا بردارد که بودن

این چنین شخصی در دنیا بهتر از فتنه و فساد و هیچ چیزی خالی نیست

الٰهی از صرفهٔ زر ره می کنی	صرفهٔ گفتار کن ار می کنی
چند زپاس درم افتی برنج	پاس سخن دار که اینست گنج
گفتن بیفایده ترک حیاست	قول موجه صفت انبیاست
هرچه بهنگام نگویدکسی	خاموشی از گفت نکوتر بسی
نی همه گفتار زانسان خوش است	هرچه پسندیده بود آن خوش است

و بدانند مرد عاقل آنست که خاموشی او زیاده از کلام باشد و از آنجاست

که کاشفان اسرار دانش خاموشی را دیباچه دیوان سلامتی دانسته
اند چنانچه حکایت کنند که در زمان سلف یکی از ارباب خرد و دانش
که طبع سلیمش بتحصیل مراتب جمیع معقولات و کمالات حاصل کرده سرآمد
وحید روزگار دانائی و قابلیت بود و اکثر اوقات را بخاموشی بسر
مد دی و تا ضرورتی نشدی نگفتی روزی شخصی از و پرسید که ای
گنجینهٔ خزاین معارف و کمالات این همه جواهر مرغوب به که در خزانه
خیالات آماده و مهیاست که هر یک آویزهٔ گوش استفاده عموم
روزگار تواند بود از چه جهت است که صدف هیچ گوش را قابل نزول
رشحات نیسان مکالمات گوهر بار خود ندانسته گفت ای عزیز
خاموشی کسب کمالست و گفتگو مادهٔ بحث جدال و بسی فیضها که در خاموشیست
در گفتن نیست

با حکیمی سخنوری می گفت	هم ز حکمت بگوی چیزی گفت
که نداری زبان همه گوشی	حکمتی نیست به ز خاموشی
گرچه مرغوب تر ز خوش گوئی	سببی در حصول نعمت نیست
هست خاموشی سالم از آفات	نعمتی بهتر از سلامت نیست

حکایت کنند که در زمان قدیم در شهری با دشاهی بود
و او را پسری بود در غایت زیرکی و نهایت چالاکی و آنرا بعالمی

فاضلی سپرد تا علم و ادب بیاموزد و آن عالم در تعلیم و تربیت
آن پسر همیشه میبود و شاهزاده نیز در تحصیل آن جد و جهد مینمود روزی
شاهزاده استاد را گفت که مرا کلمهٔ بیاموز که مبنی بر فوائد دارین باشد
آن عالم گفت که اگر رستگاری و نجات هر دو جهان میخواهی
خاموشی را اختیار کن و سکوت را شعار خود ساز و بدانکه هر بلائی
و یا مصیبتی که بر سر آدمی می آید همه از زبان زبانست القصه چون شاهزاده
از استاد این نصیحت گوش کرد در دلش چون سکه بر زر نقش بست
و خموشی را شعار خود ساخت و کمتر سخن نمی کرد مگر بعض اوقات
چون ضروری می افتاد پدرش از زبان بادشاه را خبر کردند شاهزاده اکثر خاموش
می ماند باعث آن معلوم نیست پادشاه پسر را طلب نمود و دریافت
کردگمان برد که مگر شاهزاده را علتی حادث شده که سخن نمیگوید پس فرمود
تا اطبا جمع شدند و تفحص کردند هیچ علتی و مرضی در او ندیدند عرض
کردند که شاهزاده باید که بشکار رود شاید چیزی از و معلوم گردد پس
شاه عزم شکار کرد و چکاو شاهزاده را بهمراهی خود برد چون بصحرائی رسیدند
ناگاه طوطی فریاد کرد و صدائی خوشی برآورد شاه فرمود تا پیادها بصدائے
تفنگی او را بپراکندند طوطی از مکان خود پرواز کرد و هوا گیر شد
با دشاه بازی در دست داشت بر آن طوطی رها کرد باز او را معاً

گرفت و ملازمان او را گرفتند و رقص کردند آن وقت شاهزاده
گفت ای طوطی از زبان خویش در بند افتادی پادشاه از استماع
این سخن شاهزاده بسیار خوشنود گردید و گفت موجب سکوت و خاموشی
شاهزاده امروز مرا مفهوم گردید

به پیری رسیدم در اقصای یونان	بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
بمردم چه بهتر بهر حال گفتا	خموشی خموشی خموشی خموشی

آورده اند که سه پادشاه از حسن اتفاق در مجلس نوشیروان جمع شدند
قیصر روم و خاقان چین و دارای هند نوشیروان گفت کسی تنها
باید که تا چنین مجمعی دست دهد پس باید که تا هر یکی سخنی بگوییم چه کلام الملوک
ملوک الکلام سیما باشد و عنقریب این صحبت بتفرق انجامد و از ما
سخنی بر صفحه روزگار یادگار نماند

در این سرای کهن جوی کن بخوش سخنی	که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان رجوع بکسر اکردند که اول شما افتتاح فرمائید نوشیروان
گفت الامر فوق الادب و از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق
بیان نهاده فرمود که هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نشدم اما بر بعضی سخنان که گفته
شده اکثر ندامت خورده ام پس قیصر روم در خزانه خیال نظر کرده
این نقد تمام عیار را نثار مجلس نموده فرمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه

گفتم بر آن قادر نبودم و خاقان چین نافه سر بمهر بیان بگشاد و برایچه این شمامه مشام حضار مجلس را معطر ساخت و گفت چون سخن نگویم او زیردست من است و من بر او غالبم و چون گفته شد من زیردست اویم و دارای هند از ریاض گفتار خود این گل خوشبوی و این ریحان دلجوی چیده نبز بهت گاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بر نهج صواب یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل در عهده آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یانی اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو

حال خاموشی اولی است

چون زبانت شود ز نطق خموش	بشنوی نطق جان ز دل هیکوش

فصل در بیان راز پوشی

بدانند که حکما گفته اند انسان را لازم است که جمیع اسرار خود را پوشیده دارد و آشکارا نکند چه فاش کردن راز از ضعف نفس و بی حزمیست پس عاقل آنست که کسی را بر سر خود وقوف ندهد و بعملی اقدام ننماید که چون

آن مکشوف گردد نزد مخلوق خجل و شرسار گردد

بوقت خلوه آن کن که پیش خلق و خدا	خجل نگردی اگر سر تو شود معلوم
بجز خدای که ستار و عیب پوش وی است	گمان مبر که کسی سر تو کند مکتوم

و مخفی نماناد که مافی الضمیر آدمی از دو حال بیرون نیست یا نشان نعمت است یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنیست چه اگر مواهب نعمت است نهان باید داشت تا چشم حسودان بر آن کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنتست هم مخفی باید تا دوستان را سبب ملال نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد

تا توانی سر خود با کس مگوی
زانکه آن سر شادی آرد یا ملال
گر غمی باشد شود دو لها ملول
ور بود شادی رسد عین الکمال
پس درون خلوت اسرار خویش
هیچکس را ره مده در هیچ حال

آورده اند که با دشاهی از حکیمی پرسید که مرا سری در خاطر خلجان میکند با که گویم که آنرا نیک نگاه دارد و فاش نکند حکیم جواب داد که هر گاه سری که ترا با آن کار است و خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر گردانی پس کسی را که آن در کار نیست چرا آنرا نگاه دارد

چنین باید آئین کردار تو
که کس ره نیابد بر اسرار تو
سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت
بهر کار کس با تو انباز نیست
بجز تو ترا محرم راز نیست

اگر جز تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

حکایت کنند که ملکی سری از اسرار خود را که باید نگاهداشت
بایکی درمیان آورده بود و او را در محافظت آن مبالغه فرمود اتفاقاً
آن راز از وی سر زد و بگوش ملک رسید پادشاه از حکیمی پرسید که
عقوبت کسی که سر کسی را فاش کند چیست حکیم گفت خلاصه بفرمای ملک
گفت که من بافلان کس سری درمیان نهاده بودم و او افشا کرد و من
از و رنجیده ام و میخواهم که او را بسزای رسانم حکیم گفت ای ملک از و
مرنج و او را عقوبت مفرمای که سر خود را خود افشا کرده با آنکه سر تو
ترا مهمی بود و بار آنرا نتوانستی کشید اگر دیگری متحمل آن بار نگردد

معذوراست

چون تو نتوانی کشیدن بار خود	یار اگر نکشد مرنج از یار خود
سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست	همدم خود باش خود زیرا که همدم یافت نیست
دوستی یکرو و یکدل جستم از پیر خرد	گفت بگذر کانچه میخواهی بعالم یافت نیست

حکایت کنند که پادشاهی بایکی از ملازمان خود گفت که سری
با تو میگویم باید که باکسی نگوئی خادم قبول کرد پادشاه گفت بدانکه من
از برادر خود اندیشه ناکم و پیش از آنکه از و قصدی در هلاکت من ظاهر
گردد معاً مرا خبر کنی تا در صدد دفع او باشم و آنچه از برادر من درین
باب دریابی خبر بمن رسانی تا مدارک آن کنم آن کس قبول کرد القصه

بادشاه را جانشینی نبود و مستحق سلطنت برادرش بود لهذا آن
ملازم بعد از فرصت یافتن آنحال را با برادرش گفت و آن برادر
از وی منت دار شد و گفت حقی بر من ثابت کردی انشاالله تعالی
ادا خواهم نمود قضا را برادرش وفات یافت و حکومت بدو رسید
و بر تخت نشست و آن ملازم را طلبیده حکم کرد که او را بر دار کشند
عرض کرد که من لایق انعام و اکرام ام که ملک را خبر کردم جواب داد که این
سزای آنست که سر برادرم را آشکارا نمودی با وجود آن همه
انعام و اکرام که در حق تو میفرمود و ترا دوست میداشت و محرم
اسرار خود ساخت و تو سر او را نتوانستی نگاه داشت لهذا
قابل کشتن شده و بقتل رسانید

فصل در بیان مشورت نمودن

بدانند که حکما فرموده اند که بنی نوع انسان را حصار عافیت تدبیرات
صائبه است چه با مداد اجتماع آرای کاملهٔ ارباب صلاح و فلاح
از قوه بفعل آید یعنی در هنگام حدوث واقعات و ظهور حوادثات
و معاملات بدست یاری فکر صائب و عقل کامل عیاران اخلاص
کیش در چاره زنند و راه تدارکی جویند چه ذهن شخصی واحد باطراف

و جوانب مهم را احاطه نمیتواند کرد چون جمعی باشند و باهم فکرها
بگمارند هر یک را چیزی بخاطر رسد و رائی که بر آن اکثرین باشند
صواب باشد و بر آن عمل نموده شود

در مشورت را چسبسته	گر مذهب عقل را منکری
نه ارباب حکمت چنین گفته اند	که یاران چنین من الواحدی

و بدانکه در مشاوره فواید بسیار است و هر کاریکه بمشورت شود
البته صورت درستگی و نیکوئی خواهد پذیرفت چه اگر کسی بی مشورت
کاری کند و نیکو نیاید زبان طعن بر او کشایند و اگر از مشورت در آن
کار هیچ فائده و نتیجه حاصل نشد زبان ملامت درباره او نکشایند و او نزد
جمیع دوست و دشمن معذور باشد

رو هیچ از مشورت زیرا که ارباب خرد	مشورت را پیش کار اهل دولت گفته اند

و مخفی نماناد هر که در مقام خودستائی بر آید و بعقل و فکر خود مغرور باشد
از صلاح باز میماند و در مشورت کوتاهی میکند و بسا باشد که تدبیر او خطا
میکند و باین جهت ضرر کلی باو میرسد تا بفضیحت و رسوائی می انجامد
پس صواب آنست که هر عاقلی نفس خود را خاطی داند و اعتماد و وثوق
بر آن نکند و بداند که الانسان مرکب من الصحو و الخطاست یعنی انسان
مرکب است از هشیاری و خطا پس عاقل را باید که کار خود را

بدانایان وقت رجوع کند وازایشان استعانت جوید اگرچه
درسن وحرمت ازو کمتر باشند که اتفاقاً دیده شده که منفعت آرای
اصاغر ازپیران انفع است

باخرد وبزرگ مشورت کن	درحادثه که گشت نازل
بشنو سخن صبی وپیران	بنیوش حدیث علم وجاهل
باشد که بود بفکر بیدار	آن را که شمار بیش تو غافل
افتد که صلاح خود به بیند	از کودک خرد مرد عاقل

وپوشیده نماند که اگر دشمنی برای مشورتی نزد کسی آید پس او را
باید که فائدهٔ المستشار مؤتمن را ضایع نگذارد ودرهنگام مشورت
بزیور امانت وآرایش دیانت متجلی باشد ورای عقده کشائی وفکر
معجز نمائی را بحسن تدبیر دستگیر هر مستشیر گرداند ودراینجا دوست و
دشمن رامساوی داند

هرکه درکاری بخیری باتو آرد مشورت	گوش تا درمشورت راه خیانت نسپری
رای نیکو زن که خصم ار بدکند خود بد برد	چون تو تخم نیک کشتی عاقبت زان برخوری

آورده اند که بادشاهی پسر خود را وصیت کرد که هرکار صعبی پیش
آید باخردمندان مشورت کن چه هرکاری چون صید دست بدست یک
کس نیاید واگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود

کار ها بی مشاورت نکنی | تا در آن سود بیکران بینی
هر چه آن بی مشاورت سازی | جزم میدان کزان زیان یابی

و نیز هر مهم مشکلی که وارد شود تا تدبیر صائبه از پیش توان برد بچیزی دیگر میل مکن که انچه از تدبیر میسر آید به شمشیر و تفنگ و مدفع میسر نیاید

هر که بی تدبیر کاری کرد ملک از دست داد | ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم | جمله در کارند لیکن زین همه تدبیر به

آورده اند که ملوکی از حکیمی پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت مشابه تیغ است و تدبیر مثل دست قوی پس هر که را دست بی تیغ باشد کاری تواند کرد اما اگر تیغ را دست نباشد ضایع ماند چه حکما گفته اند که تدبیر مصیب بیش از شجاعت ولاوران است

بنای کار بر تدبیر باید | که بی تدبیر کاری برنیاید

حکایت گفتند که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و از هر دو جانب لشکر کشیده قصد یکدیگر کردند و مصاف نزدیک رسید و در لشکر سلطان کسی بود که هر صورتیکه در آنجا حادث شدی عزیز را آگاه کردی و چون اخبار آن همه راست می بود

عزیز را براو اعتماد کلی بود وی مختصر این سخن بسلطان رسانیدند که فلان کس خبر اینجا را بانجا میرساند سلطان مطلقاً بسخن آنها التفات نکرد و نیز بروی آنکس نیاورد تا آنوقت که جنگ بر فرو امقرر شد پس سلطان با وزیر خود در این باب مصلحت خواست

کار ها راست کند عاقل کامل بسخن | که بصد لشکر جرار میسر نشود

وزیر گفت مصلحت آنست که جمیع افسران لشکر را طلب کرده باید گفت که امرا و سرداران عزیز بمن نوشته اند و سوگند خورده اند که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست بسته پیش من آرند و شما خاطر جمع و بقوت تمام روی بکار آرید القصه سلطان را این تدبیر پسند آمد و همه افسران لشکر را طلب نموده گفت و چون این خبر شایع شد آن شخص مخبر این سخن بشنید و در حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد و عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و باکسی نگفت و در انجا توقف کردن مصلحت با خود ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد پس سلطان و عقب او لشکر فرستاد و لشکر همه را محاصره کردند و عزیز را اسیر گرفته پیش سلطان آوردند سلطان عزیز را عزل نمود و بجایش دیگری را مقرر نمود مختصر بدین یک تدبیر وزیر عزیز را با همه لشکر مقید ساخت

برامیٔ لشکری را لشکنی پشت	بشمشیر ازیکی تا صد توان کشت

فصل دربیان صدق

بدانند که حکما گفته اند ضد کذب صدق است و آن اشرف صفات نفسانیه و رئیس اخلاق ملکیه است و نیز سبب ایمنی و موجب فوز و رستگاری است پس اگر انسان خواهد که او در نظر مخلوق با جلال و وقار باشد باید که راست گوئی را اختیار کند و از دروغ گفتن اجتناب ورزد

راستی آنجاکه علم برزند	یاری حق دست بهم برزند
راستی خویش نهان کس نکرد	بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار	راستی از تو طفر از کردگار
چون بسخن راستی آری بجای	ناصر گفتار تو باشد خدای

و مخفی نماند که چون حاکمی و با منصفی خواهد که از صورت حالی مستفسر شود و از حقیقت امری متجسس گردد و از تو پرسد پس باید که تو راست راست انچه حقیقت حال باشد بعرض رسانی و اگر در اظهار آن خایف باشی که نقصان مال تو خواهد شد در آن صورت نیز راستی را سبب فوز و نجات و صدق را موجب رفع درجات باید دانست و از شرسارے حالت تکذیب که مبنی بر تحقیر بود اجتناب باید کرد

راست گوی ایمن که رستن باشد اندر راستی
راستی افزاید اندر ذات مردم جاه و قدر

رستی از هر بد چو در دل راستی آراستی
وز کجی باشد همیشه مردمان را کاستی

آورده اند که پادشاهی در وصیت نامه پسر خود نوشته بود که ای فرزند اگر خواهی که رعایا از تو خایف باشند و مطیع و فرمان بردار تو بوند راست گوئی اختیار کن و هرگز دروغ مگوی که مردم کاذب بی مهابت بوند اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشند یعنی اگرچه هزار محافظین با تیغ برهنه در کوکبهٔ عظمت و حشمت هم رکاب او باشند و تیغ زبانش جوهر راستی ندارد در نظر مخلوق هیچ شکوه نیابد و در چشم عالم حقیر نماید

از خصالیکه در کرام بود
هیچ بهتر ز راست گوئی نیست

وز فعالیکه بالا آم بود
بتر از کذب و از دروئی نیست

چون شعار تو راست گوئی شد
در دو گیتی جز آنچه جوئی نیست

حکایت گفتند که شخصی فاجری نزد بزرگی رفت و عرض کرد که یا حضرت یک نصیحت مرا بفرمائی فرمود که راست گوی باش و از دروغ اجتناب ورز آن شخص بازگشت و نصیحت در دل او نقش بست و گذرا و بر شراب خانه افتاد و خواست قدحی چند بنوشد اندیشید که اگر اتفاقاً محتسب مرا در راه بیند و از من سوال کند خمر خورده اگر راست

گویم مرا حد زند و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من با خود عهد کردم که همیشه راست گویم و هرگز دروغ نگویم القصه ترک شراب نمود و هم چنین بهر گناهی که در خاطرش ارتکاب آن خطور میکرد بهمین اندیشه مرتکب آن معاصی نمی شد و بعد از هفته بخدمت آن بزرگ رفته عرض کرد که یا حضرت بخدا قسم که راست گوئی جمله ما تم و سناهی را از من بازداشت

تو در کار خود راستی پیشه کار	که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام	بآخر شوند راستان را غلام

فصل در بیان کذب

بدانند که حکما گفته اند که دروغ گوئی از جمله گناهان است بلکه قبیح ترین عصیان و خبیث ترین آنهاست و صفتی ست که انسان را در دیده ها خوار و بی مقدار و در نظرها بی وقع و بی اعتبار می سازد و نیز موجب تشتت خجالت و انفعال و باعث دل شکستگی و ملال و سبب ریختن آبرو در نزد خلق و سیاه روئیست و مخفی نماند که هیچ احدی اعتنا بسخن کاذب نمی کند و او نزد مردمان پست و ذلیل و خوار میباشد و اغلب اوقات کذب باعث رسوائی و موجب فضیحت و باز ماندن از مقاصد و مطالب میگردد چنانچه گفته اند که دروغ گو را حافظه نباشد چه او دروغی را میگوید و فراموش

میکند و کشف خلاف آن میگوید و رسوا میشود و بدانکه آیات در مذمت
این صفت بسیار و اخبار در نکوهش آن بیشمار است نظر شه

زبان پاک را حیف است بسیار | که از لوث دروغ آلوده سازی
اگر پا برنداری از ره صدق | سر از گردون گردان برفرازی

و مخفی نماند که کذب پیش هیچ یک ملل پسندیده نیست و مرد دروغگو
نزد مخلوق بی حرمت و بی آبرو میباشد زیرا که بپاس خاطر کسی و یا بهر
خشنودی دوستی دروغی میگوید اگرچه آنها آن وقت از وراضی میشوند
مگر من بعد از و بدگمان میگردند و بر سخن او اگرچه راست باشد اعتبار نمیکنند

بهوای کسے دروغ مگوئی | ور ترا دوست تر ز جان گردد
که وی از چند بهر مصلحتی | آن زمان بر تو مهربان گردد
نیک در حق تو هم او باشد | اولین کس که بدگمان گردد

و پوشیده نباشد که در بعضی مواضع دروغ را تجویز کرده اند چنانچه در جائیکه
که اگر مرتکب دروغ نشوند مفسدهٔ بر آن مترتب شود و یا ضرری
بخود او رسد و یا باعث قتل بیگناهی و یا برباد رفتن مال و یا آبروی خود
و یا دیگری شود درین صورت دروغ مناسب است و همچنین اگر کسی
بپرسد از معصیتی که از و صادر شده باید اظهار آن نکند چه اظهار گناه
دیگر است و نیز اگر از عیب کسی استفسار کند انکار آن رواست و ایضاً

چون در میان دو کس ملالی یا کلالی باشد جایز است که از برای اصلاح میان ایشان دروغی از زبان هریک بدیگری بگوید تا رفع فتنه و فساد گردد چنانچه حکما او دو یه سمیه را برای اصلاح امراض مزمنه بکار میبرند همچنین دروغ را برای حفاظت جان و مال مردمان و دفع جنگ و جدال بطور ادویه سمیه استعمال میکند تا فائده از آن بمخلوق خدا رسد حاصل کلام آنست که در هر موضعی که فائده شرعیه بر آن مترتب بود و تحصیل آن موقوف بر دروغ مصلحت آمیز باشد در آن وقت کذب را تجویز کرده اند وگرنه در جمیع امور دروغ حرام و

	مرتکب آن گنهکار است	
میفروز هرگز چراغ دروغ		چراغ دروغست بس بی فروغ
تو از کذب تعظیم و حرمت مجوی		کز آن آبروی شود آب جوی

نقل است که در مجلس فضیل میان دو ندیم که یکی نصیر نام داشت و دیگری ثاقب خوش طبعی بهم واقعشد و قدم مزاح بر بساط انبساط نهادند و کار از مخاطبه بملاعنه انجامید و مهم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمه دست نصیر عمامه از سر ثاقب جدا گشت و ثاقب متغیر شد و اثر غضب بر رخسار وی پدید آمد پس فضیل گفت از چه چیز خشم گرفتی ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروی من در مجلس چون تو حاکمی

ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان دار و این واقعه را بر دل خود سهل شمار که آبروی تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی استر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید چه مسافت یک هفته راه بود و تو در یک شب طی کردی از استماع این ثاقب خجل و شرمنده گردید

عزیز خلق شو و صدق پیشه در هر باب | یکی هزار کند صحبت اعتبار کتاب

حکایت گفتند که سیاحی بود لاف زن و دروغ گوی چون از سفر بوطن خود باز آمدی در بارهٔ افعال خود و دیگران حکایات عجیب و غریب بیان کردی روزی در مجلسی گفت که من قریب شهری رسیدم و پیش دروازهٔ آن شهر خندقی بعرض صد قدم بود و من بیک جست در گذشتم و در آن مقام بر راستی من گواهان موجود اند یکی از همنشینان گفت ای عزیز در طلب گواهان بدان مقام رفتن احتیاجی ندارد تو تصور کن که این مقام همان مقام است و در پیش ما یان بدان مقدار که دعوی میکنی جست نمای آن مرد نتوانست و از گفتهٔ خود منفعل گردید و از آن روز مردمان اسم او را سیاح لاف زن گذاشتند و بار دیگر بسخنانش اعتماد نمی کردند الحق مرد لاف زن و دروغگوی کارهای بزرگ را بخود نسبت میدهد و بر آن قادر نیست و آخر پشیمان میگردد و از آن پشیمانی

اورا فایده حاصل نمیشود مگر سیه روئی ظاهر میگردد

گر دهدت روزگار دست و زبانی نهاد | دست درازی مجوی چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف با همه کس از گزاف | هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

فصل در بیان مباحثه و مخاصمه

و آن عبارت است از اعتراض کردن بر سخن غیر و اظهار نقص و خلل در الفاظ یا در معانی بقصد پست کردن و اهانت رسانیدن دیگرے و اظهار بزرگی و فطانت خود بدون باعث دینی و فواید دنیوی باشد بدانند که مباحثه نیز نوعی از خصومت و از اخلاق ذمیمه و صفات رزیله میباشد خواه آن مباحثه در مسائل علمیه بود یا غیر آنها مگر اینکه متعلق بمسائل دینیه یا دنیویه باشد و غرض فهمانیدن امر حق بود که در این صورت ضرر ندارد و آنرا مباحثه نگویند بلکه ارشاد و هدایت نامند و مخفی نماند که علامت مخاصمه و مجادله آنست که اگر سخن حق بر زبان دیگری جاری شود ترا ناخوش آید و خواهی آنچه تو گوئی صحیح باشد و از این طریق جدال بر غیر ثابت کنی و نقص کلام او را اظهار سازی و این مذموم است بلکه نتیجهٔ جهالت و حماقت است و بدانکه این صفت بکثرت مباحثه و مخاصمه و مجادله و غالب آمدن بر دیگری قوت میگیرد تا میرسد بجائیکه صاحب آن مثل سگ گزنده و گزنده میگردد و متصل راغب میباشد که با هر کسی در افتد و همیشه در پی

آنست که چون سخنی حق از کسی بشنود در آن دخل و تصرف کند پس بر عاقل لازم است که از عربده و خصومت اجتناب ورزد و حسن خلق و لطف محاوره و حلم و تحمل و وقار و بردباری و سازگاری را عادت خود نماید

مساز عربده عادت که مرد عربده ساز ندیده است زکس سازگاری و اعزاز
بیا و خلق نکو را تو پیشه خود ساز که تا بروی تو گردد دری ز دولت باز

و مخفی نماناد که چون کسی در صدد خصومت برمی آید بجهت استیفای مقصود خود است پس اگر مطلب او حق مالی و یا حق ثابتی که شرعاً مستحق آن بوده باشد آن خصومت مذموم نیست و خصومتی که ممنوع است در طلب چیزی است که باطل باشد و بغیر حق بود و استحقاق آن نداشته باشد پس عاقل را سزاوار آنست که تا ممکن باشد در خصومت نکشاید و تا تواند با هیچ کس خصومت نکند و تا بصلح و لطف کار برآید بقهر و عنف اقدام ننماید و بقوت و شوکت خود مغرور نگردد و هرگز با بزرگان و یا کمتر از خود دست در کمر نزند که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب آید و بسا بود که قوی ضعیف شود

مکن لجاج و عناد و منازعت با کس که آن خصال شمارند عاقلان ز عیوب
علی الخصوص مکن با کم از خودت خصمی که با شغال بود رزم شیر بس ناخوب

برادشوی چو تو غالب نباشدت زان فخر	ولیست عار تمام ارشوی تو چون مغلوب

حکایت گفتند وقتیکه سکندر عزم تسخیر اقالیم نمود ارسطو را پرسید که ای حکیم در این میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آئینه مرا دشمنان پدید آیند با ایشان چگونه رفتار کنم حکیم عرض کرد که تا کار بسخن نرم و آهستگی ساخته شود سخن درشت بر زبان نرانی و مهم تا بتازیانه برآید شمشیر از نیام برنیاری اسکندر گفت شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد پس بکدام نوع اقدام توان نمود ارسطو گفت که صورت حرب از دو حال بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی و یا کسی بحرب تو می آید و اگر تو بحرب کسی اراده کرده پس باید که شروط حرب را نگه داری و آن اینست که غرض از آن جنگ جز خیر محض رسانیدن بخلوق خدا نباشد و دفع ظلم و فتنه و فساد بود نه آنکه طمع ملک و مال بود پس اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اولی نیز از دو حال بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست پس اولی آنست که بهر نوع از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باید گذرانید و اگر این صورت دست ندهد پس ناچار میباید که بهر جنگ اقدام نمائی و اگر طاقت مقاومت نداری در آن حال باید که در محافظت راهها و استحکام قلعها و ذخیره نهادن قصور ننمائی و بهر حرب مستعد باشی و نیز در طلب صلح باشی

بهر طریق که دست دهد صلح کنی واگر دشمن عاجز گشت وطلب صلح
کند از صلح ابا نباید نمود و صلا ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت

ستیزه مکن زانکه با دستیز — کند باغ آباد را گرگ ریز
ستیزه بجائی رساند سخن — که ویران کند خاندان کهن
کند عاقل اندر ره صلح سیر — تو این راه میرو که الصلح خیر

فصل دربیان فحش گوئی

بدان که حکما گفته اند که فحش و دشنام و هرزه زبانی و غیره همه آنها از خباثت نفس و دنائت طبع است پس هرکه زبان او باینها دراز است بیشک خبیث النفس و از جمله ارازل و اوباش است چه این صفت حاصل نمیگردد مگر از همنشینی اوباش و ارازل و مصاحبت فساق و جهال و کسانیکه معتاد بفحش دادن هستند و مضائقه ندارند از انچه بگویند و پروائی ندارند از هرچه بآنها گویند گویا دشنام تکیه کلام آنهاست چنان چه از ارازلان مشاهده میگردد و مخفی نماناد که حقیقت فحش عبارتست از اظهار کردن امور قبیحه بالفاظ صریحه چنانچه ارباب فساق را عبارات فاحشه چند هست که بر زبان میرانند و اهل شرافت و نجابت و صاحبان نفوس طیبه متعرض آنها نمیگردند

صحبت مفسدان و بدگویان — مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد — جامه خویش را سیاه کند

آورده اند که جمعی بخدمت داؤد پیغمبر علیه السلام عرض کردند که گوسفندے
را برای ایشان ذبح کند و بهترین اعضای او را برای آنها بیاورد آنحضرت
زبان گوسفند را برای ایشان آورد بار دیگر آنها عرض کردند که بدترین
اعضا را بیاورند پس حضرت زبان آوردند جماعت از حضرت سبب این
پرسیدند فرمودند که زبان از همه اعضا بهتر است اگر خوب باشد و از همه
اعضا بدتر است اگر بد باشد همه تسلیم نمودند و بغرض آنحضرت رسیدند
الحق زبان ما عدو خانه زاد است و نیز محب مالا کلام است

فصل در بیان غضب

بدانند که حکما گفته اند که غضب حالتیست نفسانیه که باعث حرکت
روح حیوانی میشود از داخل بجانب خارج از برای انتقام و هرگاه
شدت نمود باعث حرکت شدید میگردد که از آن حرکت حرارتی
مفرط حاصل میشود و از آن دود تیره برمیخیزد و دماغ و رگها را ممتلی
میسازد و نور عقل را میپوشاند و اثر قوه عقلیه را ضعیف میسازد و باین
جهت در صاحب غضب موعظه و پند اثری نمی بخشد بلکه درشتی و

شدت زیاده میکند و بدانند که مردمان در قوه غضبیه بر سه قسم اند بعضی
بطرف افراط هستند که در وقت غضب فکر و هوش از برای ایشان
باقی نمیماند و از اطاعت عقل خارج میگردند و طائفه در طرف تفریط اند
که مطلقاً قوه غضبیه ندارند و در جائیکه عقلاً و شرعاً غضب لازم است هرگز
از جا برنمی آیند و گروهی بر جاده اعتدال مستقیم اند که غضب آنها بموقع و
غلظت ایشان بجا میباشد و در هنگام غضب از حد اعتدال تجاوز
نمی کنند و این صفت آنها مرغوب و مطلوبست و آن فی الحقیقت
غضب نیست بلکه قوه نفس است و تفریط آن مذموم و افراط آن ممنوع
و اوسط آن ممدوح و پوشیده نماند که غضب مفرط از مهلکات عظیمه و
آفات جسیمه است زیرا که حرکت قوه غضبیه بجهت انتقام است اگر
انتقام ممکن باشد و قدرت بر آن داشته باشد پس غضب بحرکت
می آید و خون از باطن بظاهر سیل مینماید آن وقت رنگ آدمی
سرخ میشود از آن امراض مزمنه حاصل میگردد و بسا باشد که بامری
مودّی میشود که باعث قتل نفس میگردد و از این جهت گفته اند که غضب مفرط
جنونی است که انسان را عارض میگردد و چه حرکات قبیحه و افعال ناشایسته
از و سر میزند و گاهی دیوانه وار بهر طرف میرود و بهر جانب

چون سگ گزنده میدود

خشم و شهوت مرد را احول کند	ز استقامت روح را مبدل کند

و از جمله معایب غضب آنست که بعد از تسکین یافتن انسان پشیمان و نادم میگردد و موجب دشمنی دوستان و شماتت دشمنان میگردد و بدانند که غضب مفرط نیست مگر از بیماری قلب و نقصان عقل و ضعف نفس از این جهت است که دیوانه زودتر از هشیار غضبناک میگردد و مریض از تندرست و پیران از جوانان از جا در می آیند و از اینجاست که صاحبان اخلاق بد از ارباب خلق نیک زود بخشم می آیند چنانچه ظاهر است و بدانند که حلم و بردباری طریقه حکما و نیکان و دانایان است و غضب و غلظت و اضطراب خصلت اراذل و نادان و جاهل است

چو حلم اندر آمد غضب گشت پست	غضب را همین بردباری شکست
ستون خرد بردباری بود	سبک سر همیشه بخواری بود

و مخفی نماناد که انسان را لازم است که در هنگام سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس سرکش ندهد و از سر فکر و عواقب بر پایان کار نماید مبادا که بعد از وقوع پشیمانی روی دهد و در آن حالت از ندامت هیچ حاصل نیاید چنانچه بزرگان گفته اند که کمال محبت را در غیاب توان شناخت و اندازهٔ عقل را

	در حین غضب توان دریافت

حکایت کنند که خاقان چین بجهت اسکندر چند ظروف چینی اعلی و عمده در غایت نازکی و نهایت خوبی بطریق هدیه از دست رسولان فرستاد و چون بنظر اسکندر رسید زبان بتحسین و آفرین در صنعت و خوبی و پاکیزگی آن ظروف کشاد و چون از توصیف هدایا فارغ شد فرمود تا همه را بشکنند یکی از حاضران عرض کرد که بعد پسندیدن شکستن چه معنی داشت گفت چون مرا یقین حاصل شد که خدمتکار من یک را بتدریج خواهند شکست و در هر مرتبه که یکی شکسته شود باعث اعراض طبیعت و موجب غضب و خشم من خواهد شد پس همه را بیک دفعه شکنانیدم و از غم و غصه وارستم و از اندیشه و فکر خود را خلاص ساختم

خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم | آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است

فصل در بیان فواید حلم

بدانند که حکما گفته اند ضد صفت غضب حلم است و آنرا راست از خشم گین نشدن از دیدن فعلی و یا شنیدن امری خلاف رای خود از کسی پس مرد انسان را لازم است که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدستیاری حلم بنیاد خشم را برانداز چنانچه گفته اند که تا عقل تو مغلوب خشم تو باشد و تو متابعت نفس کنی خود را از افراد انسان شمار چه حلیم همیشه رای او بر خواهش او غالب میباشد و او دایما در نظر الوالا بصار عزیز

و محترم باشد بخلاف صاحب غضب که او پیوسته مضطرب الحال و مغلوب و دردیده ها بیوقع و بی اعتبار میباشد

حلم سرمایه کمال بود — سبب عزت و جلال بود
حلم شادی فزای هر خلیست — مومیائی هر شکسته دل است

و مخفی نماناد که کمال حلم آنست که چون کسی با تو بدی کند تو با وی نیکوئی کنی و اگر شخصی با تو سختی و درشتی کند تو با وی بلطف و ملایمت پیش آئی و چندانکه دشمن ترا برنجاند تو بمقابله آن بوی احسان ورزی

با تو گویم که چیست غایت حلم — هر که زهرت دهد شکر بخشش
هر که بخراشدت جگر به جفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

بدانکه انسان را لازم است که در حالت شدت غضب خاموش نشیند و از هیجان نفس خود را الحمینان بخشد و آتش غضب را با آب بردباری منطفی گرداند چه بی مدد آب سکوت آتش غضب هیچکس تسکین نیابد و بی معاونت و بردباری هیچ کس متحمل بار گفتگوی کسی نشود پس درین حال عاقل را واجب است که حلم را زیور روزگار خود سازد و بدبیتاری را و بنیاد خشم عالم سوز را براندازد

بردباری خزینه خرد است — هر که را حلم نیست دیو و دد است
دیو بند است حلم اگر دانی — غضب از دست اوست زندانی

ومخفی نماناد که غیظ در بعضی مواضع از حلم بهتر است چه خشمی که از جهت تکبر وفخر ویا بواسطه خواهش نفس بود مذموم است اما برای اعلام معالم دین وجهت حفظ مراسم شرع مبین بسیار ستوده وپسندیده است چه کمال انسان در آنست که محل حلم را بداند وموضع خشم را تمیز کند تا هر جا آنچه مناسب بود بکار برد

سگی پای آشینی گزید	بخشمی که زهرش بدندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کی دختر دل فروز
محالست گر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم

حکایت کنند که بادشاهی بود بحلم طبع مشهور وبحسن خلق موصوف روزی بمطبخی خود را گفت که شام از برای من فلان نوع از طعام بپز آشپز آنچنان خورشی ترتیب داده وباقسام دیگر از اطعمه بنظر شاه در آورد چون بادشاه از آن طعام که امر نموده بود لقمه برداشت مگسی در روی دید بینداخت انگبی نوالهٔ دیگر برگرفت نیز مگسی در روی نظر کرد و بیفگند و دست از آن طعام باز کشید واز طعام دیگر تناول فرمود وچون فارغ شد مطبخی را طلب نمود که این خوردنی که ساخته بودی بغایت لذیذ بود و فردا هم ازین بیار اما بشرطیکه مگسان

چو در مقابلهٔ جرم لطف بینید کس | شود خجل زده و اینخالت او را بس

و حاضران از این معنی تعجب نمودند که آش پز را شرمساری داد و تغدیی نفرمود

گر تبوانی خسته مکن کس را | بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طمع میداری | میرنج همیشه و مرنجان کس را

منقولست که حضرت امام حسین علیه السلام با جمعی مهمانان بر دستر خوانی نشسته بودند و غلام او شان با کاسه آش گرم در آمد و پایش بحاشیه بساط در آمد و کاسه آش از دستش بر سر مبارک آنحضرت فرو ریخت امام از روی عاطفت بسوی او نگریست بر زبان غلام جاری شد و الکاظمین الغیض امام فرمودند خورد م خشم خود را باز غلام گفت والعافین عن الناس فرمودند عفو نمودم ترا بعد تتمهٔ آیه بر خواند که و الله یحب المحسنین آنحضرت فرمودند از اد کردم ترا

عفو فرمودن بمارک خصلتیست | هر که دارد عفو صاحب دولتیست
دل ز نور عفو روشن میشود | وز نسیمش سینه گلشن میشود
دوست دارد عفو را پروردگار | آنچه ایزد دوست دارد دوستدار
گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر
گفت ایجان صعب تر خشم خدا | کز ان دوزخ همی ترسد چو ما
گفت زین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خود اندر زمان
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و ره پیغمبری

فصل

فصل در بیان عفو جرایم

بدانند که حکما گفته اند غایت کرم و غایت حلم آنست که گناه گار را بعد از ثبوت جرایم به بخشند که شرمساری مجرمی و خجالت مذنبی قایم مقام تعذیب باشد و از مجرمان با کمال قدرت انتقام ننمودن عذر نیوشی بود نه بده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرامست

گر مجرمی به پیش تو آید با عتراف	با زاری و تضرع و بسیار احتشام
پس زینهار آنکه درگذری از جرایمش	زیرا که نیست بهتر ازین شیوه کرام

و بدانند که عفو و رحمت و شرعی نشاید بلکه در آنحل قهر و غضب را کار فرمایند زیرا که انتظام خلایق تباه خواهد شد و مراد از عفو جرایم در اینفصل اینست که چون خادمی خلاف رای مخدومی کاری کند و یا ملازمی بر عکس امر متبعی فعلی نماید اینزا نیز حکما گناه گفته اند

بدان چون جرم را حد نیست شرعی	نباید داشت آنجا عفو مرعی
که عفو او در آن اجرای حد است	بلا را حد شرعی هیچ سد است

و پوشیده نماند که اگرچه تو قادر باشی بر عاصی که از تو خایف است و فرصت یافت که از تو بگریزد و نگریخت و پناه در تو آورد پس باید که گناه او هرچند بزرگ باشد از و در گذری و جرم وی اگرچه عظیم باشد بعفو از و درگذرانی و خوف او را برجا مبدل گردانی

مجرم که طلبگار رضای عفو است	چون عذر گنه خواست سزای عفو است
آنکس که ز تو گریخت چون در تو گریخت	ذکر گنهش مکن که جای عفو است

و بدانند که اگر از عزیزی جنایت بزرگی و جریمه عظیمی روی دهد مستوجب عذاب و مستحق عقاب گردد و باعث بر آن جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی نبود و اما لغرضی و مقصودی بر آن جریمه اقدام نموده باشد پس بباید که در ابقای او سعی نمائی زیرا که در احیای او منفعتی و مصلحتی بود و در افنای او بجز انتقام فائده دیگر نبود پس ابقا را بر اتلاف مقدم دارد

هر که در ابقای او نفعی بود ذات ترا	گرچه مجرم گشت با او لطف نیکوتر بود
دوست باید داشت او را از برای خویشتن	بهر دفع دشمنی چون سعی او در خور بود
از پئی اسایش خویشت چو رنجی مینمود	چون ز تو آسایشی بیند ترا یاور بود
خار گلبن گر بدر رود دامن او رنجش مکن	چون امیدی آن بود کز شاخ او گلبر بود

و مخفی نماند آنکه چون اصحاب جرایم در باب جنایات از بیم و قهر پادشاهی و یا مخدومی خایف باشند پس در انجا هیچ چیز دستگیر تر از تسلیم و انقاد نیست و هیچ عذری دلپذیر تر از توبه و انابت نی چه مرتکب آثام را بهتر آن باشد که بگناه معترف شود و افضل آنست که بجرم خود اقرار کند تا از عاطفت و مرحمت محروم نماند

اعتراف گناه از مجرم	دل پر کینه نرم گرداند
شعلهٔ آتش غضب چیزی	بهتر از آب عذر ننشاند
صدق هنگام عذر بر هانیست	که ز دست عذاب برهاند

و پوشیده نماند که چون مخدوم بر خاطر خادمی بسبب جریمه متغیر گردد و یا منعمی را دل از ملازمی باعث عصیانی آزرده گردد در آن خادم از سیاست مخدوم هراسان و ملازم از عقاب منعم ترسان

باشد پس در آنصورت باید که پیوسته مترصد فرصتی و منتظر فرصتی بود تا در آن بمقابل آن معصیت بر خدمت بهتری اقدام نماید و عذر آن گناه را بالفعل نیک ظاهر گرداند

از تو مخدوم چون بیاد آرد	عذر بی خدمتی ز خدمت خواه
بر زبان اعتذار دل پر غدر	هست عذری عظیم تر ز گناه

حکایت کنند که موسی ابن الهادی بر یکی از عاصیان سیاحط شده او را تهدید و توبیخ میفرمود و خواست که او را بسیاست برساند آنمرد عرض نمود یا امیر این جریمه که بمن منسوب میفرمائی و این گناه که بدان مرا مواخذه و معاقب میگردانی فی الحقیقت نکرده ام لکن سخن در میان است و مرا زهره آن نبود و اگر اقرار کنم گناه ناکرده را بر خود بسته باشم موسی چون سخنان بعذرت آمیز او را استماع نمود از جرایم او درگذشت انچه اعتذار معقول و سخنان راست موجب نجات و در مهالک سبب بقای حیات میباشند چه بآب عذر آتش ضغن و دل غر و میرود و نسیم لطف و محبت از سینه بر می آید

لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد	زبان عذر را بر وی خصم چین ببرد
زبان بعذر کشا تا قفای کین نخوری	که لطف قول گره بیشک از جبین ببرد

آورده اند که بادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت او را اسیر کرده آوردند بادشاه از او پرسید که خود را چون می بینی عرض کرد که خدا چیزی دوست میدارد که آن عفو است و حضرت چیزی دوست میدارند که آن ظفر است پس چون حق تعالی ظفری که حضرت دوست میداشتند عنایت فرمود و عفو یکه او دوست میدارد آن حضرت از زانی فرمایند

گر عظیم است از فرودستان گناه	عفو کردن از بزرگان اعظم است

بادشاه این سخنان او را پسندید و باعزاز و اکرام روانه ملک او گردانید چنانچه حکما
در این باب گفته اند که هرچند جنایت بزرگ باشد و جریمه عظیم بود چون سخنان
دلپذیر را مجرم بر زبان آرد اثر سخن ماحی نقش کینه و منطفی آتش سینه شود

سخن خوب و لفظ پاکیزه		بر اهل هنر بود مقبول
برهد از عقال محنت و غم		مرد عاقل بنکته معقول
گل دولت بسعی آب سخن		تازه گردد اگرچه یافت ذبول

حکایت کنند که ملکی از ملوک عرب که در غایت حلم موصوف و در نهایت کرم مشهور بود
یکی از ملازمان او گناه عظیمی کرده گریخته بود و بعد از چند روز بخدمت ملک خود حاضر گردید
ملک او را گفت بسی جرات است که با وجود گناه بزرگ که از تو صادر گشته از عقوبت من
ترسیدی و پیش من آمدی عرض کرد که جرات من در آمدن بحضرت و نا ترسیدن از عقوبت جهت
آنست که مرا یقین گردیده که هرچند گناه بزرگی از من صادر گشته لکن عفو آنحضرت از آن بزرگ
تر است ملک سخن او را پسندید و گناه او را عفو فرمود یکی از ارکان دولت عرض کرد که چنین
عاصی قادر شدن و از و انتقام نکشیدن و بر سخنان او فریفته شدن در خیال کمترین نمیرسد ملک گفت
نه چنین است بلکه با خود تامل کردم و در دل خود فکر نمودم که اگر از و انتقام کشم نفس من شاد شود
و اگر عفو کنم دل او خشنود گردد چنانچه از خلیفه مامون الرشید منقول است که میگفت اگر مردمان بدانند که ما را
چه لذتیست در عفو کردن و چه بهجتی است از سر گناه کسی در گذشتن هر آئینه همه مردمان اختیار کردندی

در انتقام ارچه بود لذتی مگر نه		در عفو لذتیست که در انتقام نیست

دنیز اسکندر از ارسطو پرسید که در باب فلان گنهکار چه می گوئی آیا او را سزا دهم یا عفو کنم حکیم جواب داد که اگر گناه نبودی صفت عفو که فضیلتیست شریف از کسی ظاهر نشدی زیرا که گناه آئینه عفو است و گنهکار سبب ظهور آن صفت شده

گناه آئینه عفو رحمت است ای شیخ | مبین بچشم حقارت گناه کار ترا

فصل در بیان حسن اخلاق

بدانند که حکما فرموده اند که انسان ظاهر مرکب است از جسم و روح و این دو جزو را الم و لذتی و تعبی و راحتی و مرضی و صحتی است و امراض بدن عبارتست از بیماریها که عارض میگردد و جسم را لاغر و نحیف میسازد و آنرا از درک لذات جسمانیه باز میدارد و علم طب موضوع است از برای معالجه آنها و اما امراض روح عبارتست از اخلاق ذمیمه و صفات رذیله که موجب هلاکت روح است و باز میدارد آنرا از درک لذات روحانیه و رسیدن بسعادات ابدیه و صحت روح مراد از اتصاف او باوصاف قدسیه و صفات ملکیه و موجب قرب باریتعالی و باعث فوز و رستگاریست پس انسان را میباید که زنهار بیماریهای روح را سهل نگیرد و معالجه آنرا باز پس نشمارد و مفاسد اخلاق رذیله را اندک نداند و صحت روح را بصحت جسم قیاس نکند چه بیماریهای روح آدمی را بهلاکت دائمیه و شقاوت ابدیه میرساند و صحت روح و اتصاف او بمحاسن اخلاق باعث زندگانی ابدی و حیات جاودانیست و بدانند که خلق نکوتر بهترین نعمتی و زیباترین حصلتی است که حق سبحانه تعالی خاصانرا عنایت کرده و ظاهر است که نرمی و ملایمت وسیله مودت و وصلت است و درشتی و سختی سبب دشمنی و قطیعت باشد بیشک نیک خلقی باعث تالیف قلوب خلایق و سرور یست

خلق نیک از بهر تو ای محتشم	عالمی را بنده سازد بیدرم
دشمنان را میکند البته دوست	راحت دل شامل خلق نکوست

و چون علوم گوید که حیات ابدی و سعادت سرمدی در برای انسان موقوف است بدفع اخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله و کسب صفات قدسیه میشود و دگر شناختن رذایل و تمیز نیک و بد آنها از یکدیگر و معالجاتی که در علم اخلاق از برای تهذیب نفس مقرر است معلوم میشود و مخفی نماناد که شرف علم بعضی علوم برتر و ثمر فوایدش بیشتر است چه شرافت هر علمی بشرف موضوع اوست و موضوع این علم طایفه انسانیه است که اشرف انواع کائنات و افضل اقسام ممکنات است که بواسطه این علم از مرتبه بهائم باوج عوالم ملائکه عروج مینماید و پوشیده نماند آنکه کمال حسن سیرت و غایت مکارم اخلاق آنست که بدکردار را نیز بنیکی مکافات نکنند و آنچه بر خود روا ندارند در حق دیگران بجا نیاورند و چون فعل بد از بدکردار ان نمی پسندند خود بدان اقدام نه نمایند

گر بدی با تو بد کند ز نهار	جز به نیکی جزای آن نه کنی
چون بدی مر پسند نیست ترا	پس تو باید که همچنان نه کنی
هست لازم جزای نیک به نیک	که جزای نکوئی ستم است
باید ان نیز نیکوئی کردن	غایت حسن خلق و مکرمت است

و بدانند که علامت خوشخوئی چیز است اول آنکه حلیم الطبع بودن دوم با مردمان در کار نیک مخالفت ننمودن سوم عیب مردمان جستن چهارم چون از کسی فعلی در وجود آید آنرا تاویل نیک کردن پنجم چون گنه گار معذرت خواهد آنرا پذیرفتن ششم حاجت محتاجان برآوردن

هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش و نیکو گفتن

با همه خلق جهان خلق پسندیده نمای	که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود

و مخفی نماند چنانکه حق تعالی هفت بهشت آفرید همچنان هفت بوستان در دل هر انسان خلق کرد یکی بوستان عقل دوم دبستان علم سوم چمنستان حلم چهارم بهارستان اخلاص پنجم نخلستان تواضع ششم گلستان سخا هفتم نگارستان رضا چه هر گاه به بوستان عقل رود هر جا خار و علف نادانی بیند بر کند و چون بدبستان علم رود هر جا خاشاک جهل بیند پاک کند و چون بچمنستان حلم رود هر جا که خار حسد و بغض و کینه باشد بر کند و چون در بهارستان اخلاص رود هر جا که خاشاک حرص و طمع بیند بردارد و چون از نخلستان تواضع گذرد بهر موضع که خس و خاشاک کبر و غرور بیند بیندازد و چون بگلستان سخا رود هر جا که خاشاک بخل بیند دور کند و چون از نگارستان رضا گذرد هر کجا خار توقع بنظر آید بر کند چون همه این چنان پاک و پاکیزه و بی عیب و بی علت نماید خوبی آنها افزون تر گردد نقلست که اردشیر بابک فرزند خود را دید که جامه علی وقتی پوشیده گفت پسران سلاطین را جامه باید پوشید که هیچکس مثل آن پوشیدن نتواند و مانند اینجامه که پوشیده یافت نشود و همه کس نتوانند پوشید پسرش پرسید که آن جامه از چه چیز است گفت تارش از و نکوکاری و پودش از سازگاری و نقش نگارش از بردباری

با دشاهان و شهریاران را	با همه آفریدگان خدای
کارسازی نکوست در همه وقت	سازگاری خوش است در همه جای

حکایت کنند که سلطان محمود کریه المنظر بود روزی آئینه در دست داشت و نظر بر روی خود میگماشت و در صورت خود بغیر از کراهت چیزی ندید متالم گشته بر خود پیچید و آهی کشید وزیر مرآت الضمیر آنرا بنور فراست دریافت و پرسید سبب ملالت آنحضرت چیست گفت مقرر است که دیدن بادشاه نور بصر افزاید اکنون این شکل که مراست عجب که دیدنش بیننده را کور نمیسازد وزیر بعرض رسانید ایجهان پناه صورت از هزاران یکی نبینند و سیرت همکنان را شامل است خداوندرا باید که بشمائل پسندیده اقدام نمایند تا محبوب دلها باشند چه مقوله حکماست هر کس که شکل نیک دارد و شمائل بد او مبغوض خلایق است و هر که صورت بد دارد و سیرت نیک مرغوب خلایق است پس هر که صورت خوب دارد سیرت خود را نیز نیک گرداند تا ظاهر و باطنش هر دو خوب باشند و محبوب خلایق باشند و اگر صورت بد دارد باید که سیرت خود را خوب گرداند تا دو بدی در شخص واحد باعث نفرت مردم نگردد

توجهد کن که کنی جای خویش در دل هر کس	که دل نظر گه حق است تا در آن نظر افتی
اگر ز عرش در افتی بکنج چاه ملامت	هزار بار از آن به که از دلی بدر افتی

فصل در بیان کج خلقی

بدانند که حکما گفته اند کج خلقی از جمله صفاتیست که آدمی را از خلق دور سازد و از نظر مردمان بیاندازد و طبعها از او متنفر میسازد و اغلب مسخره مردمان و مضحکه ایشان میشود و لحظه از حزن و الم وا نمانده و غم خلاص نمیماند و اکثر بواسطه کج خلقی ضررهای عظیم باو میرسد و از نفعهای بزرگ

محروم میماند و ایضاً از سخنان حکمت نشانست که خوش خوی خویش بیگانگانست و بدخوی بیگانه خویشان باشد

زخوی نیک و زخلق کریم و خوشخوئی — عجب مدار که بیگانه آشنا گردد
ولی زشومی خوئی زشت و بدخلقی — بسی بود که پسر از پدر جدا گردد

بدانکه معالجه این صفت ذمیمه آنست که مفاسد دنیویه و اخرویه آنرا متذکر شود و مستعد این گردد که این صفت قبیحه را از خود دفع کند چنانچه در وقت هر حرکتی و سخنی ملاحظه کند که بدخلقی از و سر نزند و خود را محافظت کند و بر حسن خلق که ضد این صفت است بدارد تا حسن خلق ملکه او گردد و از برای او سعادتی شود

خوی بد سازد زتو دلها نفور — هر که نزدیک است بگریزد بدور
وز قساوت دل چو آهن میکند — دوستانرا با تو دشمن میکند

پس انسان را لازم است که از صحبت و محبت این چنین کسان اجتناب ورزد چنانچه در این باب مقوله حکیمی است که گفته اگر مصاحبت و همنشینی کنم با فاسق و فاجر خوش خلق دوست تر دارم که با عابد کج خلق صحبت نمایم

هر که در و سیرت نیکو بود — آدمی از آدمیان او بود
خوبی مردم نه نکورویی است — خوی نکو مایه نیکوئی است

آورده اند که حضرت عیسیٰ از راهی میگذشت و اهلی از یهود با آن
حضرت دوچار شد و از حضرت سخنی پرسید روح الله بر سبیل
تلطف و تخلق جوابش داد و آن شخص سلم نداشت و آغاز عربده و
سفاهت کرد و چندانکه او نفرین میکرد آنحضرت تحسین می فرمودند و
هرچند وی از در مجادله در می آمد آنحضرت طریق ملاطفت مینمودند
در آن بین عزیزی بدانجا رسید و گفت ای روح الله چرا
همکلام این کس شده اید هرچند او تقرر میکند شما لطف مینمایید
و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد آنحضرت مهر و وفا پیش می فرمایند حضرت
فرمودند. کل اناء یترشح بما فیه از و این صورت می آید و از ما
این صفت ظاهر میگردد و او از من صاحب ادب میشود و من از
سخنانش بی ادب نمیگردم و او از خلق و خوی من واقف میگردد

	و من از افعال او گمراه نمی گردم
چون نشوم من زوی افروخته	او نشود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم	این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود	خصلت بد مرگ مفاجا بود

حکایت کنند که مردی بود ذکی نام کنیزی خریده بود
نوشابه نام نهایت بدخلقی و غایت بهانه جوئی و پسری از و متولد شد روزی

در خانه خود با دوستان نشسته و با حکیمی صحبت میداشت زکی فرزند خود را کاری فرمود آن پسر فی الحال برخواست و روان شد چون گامی چند برفت باز گشت و آمد و نشست دوستی متعجب شد و گفت که فرمان برداری اول چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت رو نمود حکیم گفت که زکی خواست که فرمان بر دنوشا به نگذاشت مختصر اثر هر دو ظاهر شد

درختیکه تلخ است ویرا سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

فصل در بیان ادب و تعظیم

بدانند که معنی ادب نگاهداشتن زبان است از قول ناپسندیده و باز داشتن جوارح است از حرکات ناستوده و مراتب مردم را در پایه حرمت نگاهداشتن و برخاستن آبروی دیگران نپرداختن است چنانچه حکما گفته اند حلی الرجال الادب و حلی النسا الذهب یعنی زیور مردان ادب است و زیور زنان ذهب است و نیز گفته اند کفاک الادب بنفسک ما کرهت لغیرک یعنی بس است ادب از برای نفس تو چیزیکه بدمی آید ترا از غیر مرو هر فعلی و هر عملی که از غیر بنی و نه پسندی خود مرتکب آن نشوی

ادب بهتر از گنج قارون بود	فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند پروای مال	که اموال را هست رو در زوال

عنان سوی علم و ادب تافتند | که نام نکو از ادب یافتند

و مخفی نماناد که ادب از همه کس نیکو مینماید خصوصاً از بزرگان چه هرگاه ایشان بر جاده ادب استقامت ورزند خود را نیز رعایت ادب لازم افتد پس مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود چه بهترین سرمایه و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را ادب است

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت | میدان بیقین که سرکشی کم میداشت
از سجده هیچکس نمیکرد ابا | گر شیطان صحبتی به آدم میداشت

و پوشیده نماند آنکه انسان را لازم است که با خورد و بزرگ و غنی و فقیر با همه کس با آداب و تعظیم پیش آید و از نظر حقارت در هیچیک ننگرد زیرا که ادب سحابیست که رشحه از آن در گشت هر حمیده خصالیکه نزول نماید مزرعه آمالش را سرسبزی جاوید کرامت فرماید و از حاصل نکونامیش بسی خرمن فائده بردارد

بحقارت نگه مکن به کسی | که بود همیالتش پژولیده
زانکه اندر زمانه بسیار است | گنجهای بخاک پوشیده

حکایت کنند که در شهر بغداد چند طفل در کوچه بازی اشتغال داشتند اتفاقاً بادشاه از آن راه گذشت چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال معاً از روی ادب دست بسته بکنار دیوار ایستاد و چون نظر شاه بر وی افتاد مادرانه سلام کرد و طفلان دیگر سرگرم بازی خود بوده بپادشاه نپرداختند از آنجا که ضمیر منیر نظر بر ارباب جاه و شوکت محک

نقص و عیار و کشاف اسرار است بیک نگاه تمیز حال نیک و بد هر کس را مینماید لهذا شهریار حرکت عاقلانه و صفت مادرانه آن طفل را پسندیده عنان مرکب کشیده و متوجه آن طفل گردیده یکی از ملازمان خود را اشاره نمود که مادر و پدر این طفل را بعرض کن تا او را بما دهند که قابل تربیت است

کودکِ هوشمند و پاک گهر		حیف باشد که تربیت نشود
گر نه تابد بسینه پرتو علم		مهبط فیض معرفت نشود

القصه چون ملازم دریافت نمود پدرش فوت شده بود و مادری داشت که از خدا میخواست تا کسی او را تربیت کند پسر را بملازم سپرد و شهریار بتربیت و مراعات او پرداخت در عرصه ده سال از جمیع علوم ماهر شد و امارت رشد او ظاهر گردید چنانچه اکثر بادشاه در امور مملکت با او مصلحت نمودی قضارا وزیر بادشاه فوت کرد پادشاه او را او زیر خود گردانید

ادب صاحب خویش را میرساند		با وج بلند اختری و سعادت
ز باغ ادب هر که چیند گلی را		نهال سرورش پذیرد طراوت

رسد با ادب [illegible] مادام نکوئی
شود دل [illegible] بال [illegible] است

فصل در بیان طریقهٔ آداب مجلس

بدانند که حکما گفته اند قاعدهٔ مجلس آنست که چون انسان بوجهی
از وجوه دوستانه و یا بطلب مهمانی و یا بجهت مصلحت امری
از امور بمجلسی رود و چون داخل مجلس شود اولاً بزبور سلام عنوان
رسالهٔ مقالات را مرصع ساخته به نسیم تازه روئی غنچهٔ قلوب اهل
محفل را شگفته گرداند و در نشستن مکان متوجه میزبان باشد
تا بهر جائیکه او اشاره نماید بنشیند و آهنگ صدر ننماید و اگر صاحب
خانه حاضر نبود پس هر جاکه خالی بیند جلوس کند و چون نشست
باید که همه تن گوش باشد و آنچه صدر آغاز کند بشنود مگر آن وقت
که از و چیزی سوال کنند جواب باصواب گوید و چون
از کسی دیگری سوال کند او در جواب سبقت نکند تا آن کس
که از و پرسیده شده جواب گوید زیراکه جواب دادن کسی از آن
سوال که بدیگری باشد جواب غیر مناسب و حمل بر سبکساری
و بی وقاری او می کند چنانچه یکی از حکمی پرسید که اگر من در مجلسی
باشم و صدر از غیر من سوال کند و او جواب ندهد روا باشد که جواب
دهم گفت نی چه اگر صدر گوید که از تو نمی پرسم این را چه جواب

توانی داد پس از انفعال این صورت چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسند که تو از ایشان باشی و در آنحال نیز بجواب سبقت ننمای که دیگران خصم تو شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه میباید که تاخیر کنی تا دیگران گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس انگاه آنچه تو دانی اگر بهتر باشد عرض کن والا

خاموش بنشین

مخور غصه اندر جواب سخن ۔۔۔ مگر در خطا و صواب سخن

اگر نقد تو بیش آید بیار ۔۔۔ گزان نقد افزوده گردد عیار

وگرنه در اظهار عیبت مکوش ۔۔۔ مر آنرا بستر خموشی بپوش

مخفی نماند آنکه عاقل را باید که در مجالس با کسی سرگوشی نکند یعنی سخن پوشیده نگوید چه هرگاه دو تن باهم سرگوشی کنند در دل جمیع حضار مجلس خیالات فاسده روی دهد و انواع گمانها غالب آید و از و کینه گیرند پس حتی الامکان باید که ساکت باشد

سخن پوشیده گفتن در محافل ۔۔۔ نباشد شیوهٔ دانا و عاقل

که از طرز ادب بسیار دور است ۔۔۔ نشان غفلت و مکر و غرور است

حکایت گفتند که روزی یکی از امرا پیش پادشاهی نشسته بود و شاه با وی در بعضی مشاورت میفرمود قضاء اگر دمی در جامهٔ

امیر رفت و چند جا نیش زد امیر مطلقا در آن مشورت قطع سخن نکرد و تغیری در روی ظاهر نشد و سخن از قانون عقل و قاعده حکمت انحراف نیافت تا سخن باتمام رسید و از آنجا بیرون آمد و آن کژدم را از لباس خود بیرون آورد این خبر بپادشاه رسید متعجب شد و متحیر گشت مختصر روز دیگر امیر موافق قاعده بملازمت حاضر شد شاه با او فرمود که دفع ضرر از نفس واجب و لازم است تو چرا دیروز که عقرب بار اول گزیده بود از خود ندفع نساختی تا چند جا بتو نیش زد و ترا تکلیف رسانید عرض کرد که من آن بی ادب و بیحیا نبودم که شرف مکالمه آنحضرت را بسبب الم نیش کژدمی قطع کنم و اگر امروز در مجلس سلطان بر نیش عقربی صبر نتوانم کرد پس فردا در معرکه رزم چگونه تحمل توانم کرد پادشاه را این جواب او پسند آمد و مرتبه او را بلند گردانید

ادب دیباچه دیوان تمکین است انسانرا
بود آماج دایم بی ادب تیر ملامت را

شود از نوش عزت کام ارباب حیا شیرین
کشد بر دوش خفت بیحیا بار ندامت را

فصل در بیان غیبت

بدانند که حکما گفته اند که حقیقت غیبت آنست که سخنی نسبت بغیری که

گوئی اگر بگوش او برسد او را ناخوش آید و رنجیده خاطر گردد و اگرچه آن نقص در و باشد مثلاً اینکه بگوئی که فلان یک چشم دارد یا کر یا گنگ یا کوتاه قامت یا بلند بالا یا بدشکل یا اهول یا فاسق یا حمال زاده یا کم اصل یا بدخلق یا بخیل یا متکبر و امثال اینها در سائر امور یکه منسوب باو باشد و ببدی یاد شود که اگر آنرا بشنود آزرده خاطر گردد

مران غیبت هیچکس بر زبان	که عزت ز غیبت فتد در زیان
بهر غیبتی عزتی کم شود	ز غیبت گری کار برهم شود

و مخفی نماند که غیبت منحصر بزبان نیست بلکه بهر نوعیکه نقص غیر را بفهماند آنهم غیبت است خواه آن بقول یا بفعل یا باشاره یا بکنایه یا بر مزیا به نوشتن و مانند آن باشد و بدانند چنانکه گفتن غیبت حرام است شنیدن آن نیز روا نیست چه گناه غیبت شنونده برابر است

با معصیت غیبت کننده

گوش و زبان دره غیبت منه	از بد کس گوش و زبان پاک به

پس هر که را اندکی عقل باشد میداند که این صفت خبیث ترین صفات و صاحب آن ارذل ترین مردمان است زیرا که بزرگان پیش هیچ کار نیک را بهتر از چشم پوشی عیوب مردمان نمی دانستند و آن را افضل اعمال می شمردند و وصول بمراتب عالیه و درجات رفیعه

را موقوف بترک غیبت سید انستند

حکمت نیک و بد چو در غیب است | غیب کردن ز زیرکان عیب است

پس عاقل را باید که تامل کند چه آنکسی را که غیبت میکند اگر دوست وی است پس چه بی مروتی و بی انصافی است که زبان به غیبت او کشاید و بدی او را در نزد مردمان گوید و اگر دشمن اوست پس چه بیعقلی و چه سفاهتی است که کسی متحمل وزر و وبال دشمن گردد و او را در عداوت و دشمنی محکم سازد اگر آن شخص نه دشمن اوست نه دوست او این خبر باو رسد منشا بغض و عداوت او گردد و در مقام اهانت و یا اذیت برآید و بسا باشد که امر بجای رسد که چاره آن نتوان ساخت پس تامل کن که اگر کسی غیبت ترا در نزد غیری بگوید و ترا خبر شود چگونه خشمناک خواهی شد و قس علی هذا پس مقتضای شرافت و نجابت آنست که راضی نباشی در حق دیگری آنچه درباره خود نمی پسندی پس عاقل آنست که در همه حال متوجه زبان خود و مراقب احوال آن باشد که آنرا

به عیب کسی نگشاید و هر سخنی که بگوید اول در آن تامل فرماید که اگر آنرا متضمن غیبتی یافت خود را از آن نگاه دارد

از غیبت مردمان بپرهیز | وز مردم عیب جوی بگریز

و بدانند که غیبت کردن خصوصا از ذوالاقتدار مناسب نمی نماید چه

ایشان را قدرت است که مواجهه هر که خواهند عیبش را بگویند تا کس
از عیب خود پاک شود و نیز ارباب جاه را لازم است که ملازمان
خود را از غیبت دیگران منع فرمایند زیرا که او شان را قدرت منعست

غیبت کس تا بتوانی مگوی	زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران	تا نهم ابنا ز نباشی در آن

پس هر که از معائب دیگران اغماض کند و از کشف قبایح آنها
اعراض نماید و ذیل ستر بر عورات ایشان سهل گرداند خدای
عز و جل او را در دنیا و آخرت در پرده عصمت بستر جمیل مشمول گرداند

چون رد و قبول همه در پرده غیبت است	زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است

حکایت گفتند که عابدی بزیارت عالمی رفت و از بعضی
آشنایان او سخنی که متضمن غیبت بود نقل نمود عالم برآشفت و
گفت که از صحبت تو سه نقصان بمن رسید یکی آنکه اعتقادی که بتو داشتم
برطرف شد دوم آنکه دوست مرا از من بد ساختی و سوم آنکه مرا
و خود را ناحق و ناروا در گناه انداختی من بعد اگر بملاقات من آئی

هرگز غیبت کسی پیش من نکنی وگرنه نزد من نیائی	
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را	ای که از مسواک هر دم می کنی دندان سفید

نقلست که پادشاهی روزی در مجلس نشسته بود و یکی از ملازمان او

شخصی را نزد شاه غیبت کرد پادشاه بقهر آمد و گفت این سخن ترا تحقیق
میکنم اگر راست است ترا بسبب غیبت بر طرف میسازم واگر
دروغ است ترا بجهت بهتان عقوبت خواهم کرد مختصر بعد از
تجسس معلوم شد که دروغ است پس پادشاه رو براستیاکرد

هر که او غیبت کند نزد یک شاه | او نزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتش و دود اندازد | نی حکم نی خلق خشنود ندازد

فصل در بیان عیب بینی خود

بدان که حکما گفته اند که هر که خود معیوب است عیب جوئی دیگران میکند
لهذا انسان را لازم است که بر معائب نفس خود مطلع شود و باصلاح
آن کوشد و آگاهی بر آن حاصل کند

نظر بعیب کسان از کمال بی بصریست | بعیب خویش نظر کن که عین بینائیست

و مخفی نماند که انسان را شناختن عیوب خود موجب شوق تحصیل کمالات
و موجب تهذیب اخلاق و باعث سعی در دفع رذائل میگردد پس
عاقل را باید که فریب نفس شیطان نخورد و اعمال و افعال خود را
حمل بر صحت نکند و در طلب عیوب خود سعی نماید و بنظر دقیق در
تجسس معایب خود برآید و چون بچیزی از آنها برخورد در ازاله

آنها کو شد و مخفی نماند هر نفسی که عاشق افعال خود ش میباشد باین
جهت افعالش در نظرش نیک نماید چه بدون تامل و باریک
بینی بعیوب خود نمیرسد پس طالب سعادات و سالک راه نجاة
را لازم است که از محبان خود تفحص معائب خود را نماید و بر
ایشان واجب است که او را از عیوبش مطلع سازند و چون او را
بر عیوب او آگاه کنند شاد و خوش حال شود و آنرا منت
پذیرد و در صدد دفع آن بر آید

آنکه عیب تو گفت یار تو است | وان که پوشیده داشت مار تو است

نقلست که حکیمی را گفتند که فلان کس ترا غیبت میکند و میگوید که
فلان عیب در اوست از استماع این سخن حکیم بغایت خوشدل گردید
طبقی از انگور برای او هدیه فرستاد غیبت کننده متعجب گردید
نزد حکیم آمد و گفت که من غیبت تو کرده بودم و تو برای من هدیه
طبقی پر از انگور فرستادی این چه معنی داشت حکیم گفت که تو
احسانی بر من کردی که مرا بر عیب من آگاه نمودی پس من در عوض
آن نیکی این هدیه از بهر تو ارسال نمودم پس چه احمق کسی است که خود
بهزار عیوب آلوده و سر تا پای او را معصیت فرو گرفته و خود از ان
چشم می پوشد و زبان بعیوب دیگران میکشاید و اگر فرضا هیچ عیبی ندارد

همین عیب جوئی مردمان بالاترین معایب است چه از خباثت باطن خود مردم را خبر میدهد و بدانند کهمندا این صفت خبیثه عیب پوشی و پرده بر بدیهای مردمان افگندن است و ثواب و فضیلت آن خارج از حیز شمار است چه این صفت یکی از جمله صفات آفریدگار است که چندین معصیت از بندگان سرزند و او می بیند و پرده از آن برنمی دارد

کس نمیداند ز تو جز اندکی — از هزاران جرم و بد فعلی یکی
نیک میدانی تو ای ستار تو — جرمها ز زشتی کردار تو

فصل در بیان طریقه دوستی

بدانند که حکما گفته اند که چون هیچ بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند زیست و زندگانی نماید لهذا لازم است که قدم در مقام آمیزش و آشنائی خلق گذارد و با نوار چراغ معاونت بخلی بخش دلهای ابنای زمان باشد چه اگر دوست صادق و انیس لایق بدست آید که از ریاض خلق غمیش دلی کشاید زمان رفاقتش را مغتنم باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی از اغراض دنیویه خاطرش را نباید آزرد زیرا که کوهی بجای وجود چنان مصاحب

خیر خواه را در قرنها از غواصی بحر بین بچنگ تصرف در نتوان آورد

یار یکه بوی مهری آید ز طینت او | هرگز ز خود مرنجان زنهار تا توانی
با شد مدد دولت هم صحبت موافق | گردی بسی پشیمان قدرش اگر ندانی
از مهر یار یکدل روی وفا مگردان | با دوستان مخلص شرط است مهربانی

پس نادان ترین مردم آنست که چون دوستی چنین شایسته بدست آرد و بعدم حقوق دوستی او را از خود برنجاند

قدر یک دیگر نکو دانید ای یاران که چرخ | نیز ندصد دوتا یاری بیاری میرسد

پس عاقل را باید که چون دوستی را

خاطر با دی متغیر گشت هر اعتذار که ممکن باشد بجای آورد تا آن غبار از خاطر او برود و ترک عذر خواستن نگیرد و بلطایف و معاذیر دل پذیر قلب او را بدست آرد

با عتذار و تلطف بدست باز آور | اگر چنانکه دل دوستی بیازاری
بپای بوسی و صد زاری و لطافت و عذر | بود که آن دل رفته بدست باز آری

و مخفی نماناد که اگر سهواً یا عمداً از دوستی قصوری حادث گردد و باستغفار و معذرت پیش آید و بقصور خود اقرار و اعتراف نماید و با نابت و استعطاف بتو رجوع کند سزا میباید اگرچه جرم او بزرگ باشد و گران اعتذار او قبول کنی و بعفو بروی منت نهی

چون قصوری ز دوست صادر گشت | | باید از معذرت پذیرشوی
هر که در پای اعتذار رفتاد | | آن به افتد که دستگیر شوی

و پوشیده نماند که مردمان در همه حال بدوست محتاج اند چه در هنگام رفاهیت بجهت موانست و در وقت شدت بنابر امداد و معاونت زیرا که امتحان دوست و دشمن در زمان حوادثات میتوان کرد چه دوست آنست که در زندان بکار آید و بر سفره همه دشمنان دوست نمایند پس عاقل را لازم است که تخلیص دوستان مخلص از لجه حوادث و ورطه دواهی هرچند که بدان سبب خطر جان و مال باشد قصور نکند زیرا که دوستانرا در وقایع ضایع گذاشتن و در نوائب از اندیشه نجات ایشان فارغ نشستن مناسب عهد و وفا و موافق صدق و صفا نباشد

چو صبح صادق اگر دم همیزنی ز صفا | | بشام محنت و غم دوستر انمای وفا
چو پای یار بلغزید دست گیرش باش | | منه تو سر بسر او منه فراتر پا
وفا چو حلیه تنها و نور جا نهاش | | تو جان فدا کن و مگذار دوستر اتنها

و بدان که عاقل را میباید که سخنان منافقان را در حق دوستان به کار نگیرد و اگر حاسد از رفیقی سخنی بدی بگوش تو رساند بی دریافت و بی تفحص خاطر بآن دوست نرنجانی

بگفت حاسد و بدگوی بی تفحص و بحث | دریغ باشد اگر دوستی را برنجانی
مکن تهور و در کارها صبوری کن | که از تهور خیزد همه پشیمانی
بیک زمان بتوان صد هزار دل آزرد | ولی بدست نیاید یکی بآسانی

و بدانند که دوست صادق آنست که ترا بر عیوب تو آگاه کند و دشمن تو آنست که عیبی بیند و ستایش نماید پس نشان محب صادق آنست که ترا از فعل بد مانع آید و نگذارد که مرتکب آن گردی

دوست آنست کو معایب دوست | مثل آئینه رو ببرو گوید
نه که چون شانهٔ هزار زبان | در پس پشت مو بمو گوید

و پوشیده نماند که اگر دوست خود را مصاحب دشمن خود بینی باید که بر دل خود گرانی نیاری چه اگر آن دوست محل اعتماد است نگذارد که از دشمن تو مضرتی رسد و اگر آن دوست در مقام خیانت است پس همچنین دوست بدشمن ارزانی به

با دشمن من چو دوست بسیار نشست | زان دوست بباید م خبردار نشست
پرهیز از آن عسل که باز هر آمیخت | بگریز از آن مگس که بر مار نشست

چنانچه حکما گفته اند اگرچه مرد بی دوست نباید اما هر دوست دوستی را نشاید

دوریست دوستی و دل دوست محزن است | ضایع شود دریکه بود معدنش خراب

پس محبت و دوستی باکسی دار که ترا از پنج حال به پنج خصال دعوت کند یکی آنکه ترا از ظلمت شک بنور یقین دلالت کند دوم از غوایت کبر بهدایت تواضع و از ذمانت عداوت برفعت محبت و از زیغ نفاق باستقامت اخلاص و از شغل نفس باشتغال او امر حق و مخفی نیست که دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان دوست شود پس اگر قوت آن نداری که دشمن را بنیکی در دائره دوستان در آری باری دوستان را به بدی عدو نگردانی چه نادان ترین مردم آنست که دوست را از خود رنجیده خاطر گرداند چنانچه از حکیمی پرسیدند که دوست خود را دوست داری یا خویش خود را گفت دوست را زیرا که خویش این زمانه چون چشم و ابرو اند با وجود قرب یکدیگر را نمیتوانند دید

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی		زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان بده از در بدر کن		تواضع کن بیاران زبانی
دل یاران جانی را بدست آر		ز بهرش جان بده ار میتوانی

حکایت گفتند که ملک پرویز را یکی از خدمت گاران خاص او که او را بسیار دوست میداشت بجرم عظیمی که موجب قتل بود گرفته نزد ملک آوردند ملک در عوض کشتن دایم الحبس فرمود

پس از مدتی ملک به زندان بان پرسید که آیا درین عرصه هیچکس
خبرگیری او می نمود و در امراعات می فرمود یا نه محافظ گفت که بجز
بار بد که یکی از ملازمان خاص ملک است هیچکس او را تفقدی
نکرده چه او رفیق شفیق او بوده و هر روز طعام از برای او میفرستاد
و اکثر پیش او می آمد و صحبت میکرد و از استماع این سخن ملک
در غیظ آمد و فرمود تا بار بد را حاضر کنند چون حاضر شد با و خطاب
کرد که من شخصی را محبوس و معاقب گردانم و تو او را امراعات
و دلداری نمائی این کار خلاف رای من کردی لهذا مستحق سیاست
گشتی بار بد عرض کرد که ایجهان پناه غایت عنایت بادشاهی در حق او
بیش از رعایتی است که من با او کرده ام چه او بدین جرم
مستحق کشتن بود خداوند با او بجان مسامحت فرمودند و من بنان
مواسات نمودم و انچه ملک را بر بقای جان او باعث آمد مرا
بر ارسال نان بدو مرخص کرد ملک از استماع این سخن گفت
احسنت چه حق دوستی بجا آوردی من از گناه تو در گذشتم
و نیز جرم او را بخاطرت بخشیدم

هیچکس در جهان نکرد زیان	بر کم آزاری و نکوکاری
در بلا یار باش یار ازار	تا کند فضل ایزدت یاری

همه حال بدروی روزی | تخم نیکی که این زمان کاری

فصل در بیان اتحاد

بدانکه حکما گفته اند که تفاق بایکدیگر در امورات دنیوی موجب ترقی جاه وحشمت و باعث دوام ملک و دولت وسبب بقای عزت وحرمت میباشد و نفاق باهم برعکس اینست انچه تا افراد قومی باهم متحد ومتفق باشند بر اعدا غالب باشند و چون خلاف ونفاق در ایشان روی دهد موجب فیروزی دشمن گردد

هست جمعیت نظام ورونق هر دو سرا | مایه سامان بجز از اتفاق قطر ها ست

ومخفی نماند که چون عاقلی جمعی را و یا طایفه را بر آن حالت دید که برخلاف طبیعت و برضد روش او هستند و رضای آنجماعت او را مطلوب بود پس باید که هرگز خلاف رای ایشان نکند و با ایشان موافقت نماید و درچنین موضع ازین جنس مسامحت نماید تا زندگانی کردن میسر شود وگرنه از مردمان کناره گیرد و بوحدت بسازد ✻ ✻

اگر مراد تو با خلق زیستن باشد | مکن خلاف همه وفق رای ایشان کن
وگر خلاف ارادت نمیتوانی کرد | کناره گیر ز خلقان و روی پنهان کن

وبدانند که ضد این صفت نفاق است و مراد از آن دراین جا دورویی

دو روزبانیست باین طریق که در حضور کسی او را مدح و ستایش کنی یا آنکه میان دو کس که با یکدیگر دشمن اند آمد و شد نمائی و با هر یک در عداوت دیگری موافقت کنی و او را بر دشمنی دیگری تحسین کنی و دشمنی او را در نظرش جلوه دهی و چنان نمائی که تو هم یاری او میکنی و یا آنکه میان دو نفر که باهم محبت و دوستی میدارند و تو نیز خود را محب ایشان وانمائی و سخن یکی را بدیگری رسانی و خود را ظاهرا چنین نمائی که گویا محب صادق اوشان هستی مگر باطنا خواهی که این دو محب باهم نفاق ورزند و این صفت از جمله صفات رزیله و مهلکات عظیمه است و از این جهت

	کس اجتناب ورزیدن اولی و بهتر است

یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاری که او	هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود

منقولست که در زمان آنحضرت یکی از اصحاب خوشه خرمائی بیکی از یاران خود هدیه فرستاد و او در آن تصرفی نکرد و آنرا بجهت دیگر احباب تحفه فرستاد و همچنان او برای دوستی دیگر ارسال نمود تا آنکه خوشه خرما بهفتاد خانه رسید و باز آخر بمنزل شخص اول رسید میشک باعث همین اتفاق و اتحاد بود که در هر باب فتح یاب میگردیدند

	چون دو یک دل متفق گردند مانند صدف
	قطرهٔ ناچیز را سازند دُر شاه وار

فصل در بیان عداوت و دشمنی

بدانکه حکما گفته اند که عداوت بر دو قسم است یکی آنکه شخصی عداوت کسی را در دل خود پنهان میدارد و انتظار زمان فرصت میباشد این قسم را کمینه گویند دوم آنکه علانیه و آشکارا در صدد اذیت کسی باشد این را عداوت نامند و این از صفات مهلکه و اخلاق رزیله هست و نیز متولد میگردد از این مثل حسد و غیبت و دروغ گفتن و بهتان و شماتت و غیر اینها از آفاتیکه دین و دنیای آدمی را فاسد میسازد و ایضاً صاحب خود را منع میکند از انچه شیوه نیکان و بزرگان است و بدانند که عداوت و دشمنی شجره ایست که بجز اندوه و الم ثمری ندارد و صفتی است که غیر از غصه و الم اثری نبخشد و آتشی است که بغیر از دود کدورت چیزی از آن برنخیزد چه او همیشه باندوه قرین و پیوسته با رنج و محنت هم نشین است و مخفی نماند که بسبب عداوت خاندانهای کهن برباد رفته و دودمانهای قدیم از بیخ و بنیاد برافتاده و بسا دولتهای بی پایان بنکبت مبدل گشته و بسا عزتها که بنیادش بتیشهٔ عداوت برکنده شده چه از کتب تواریخ و سیر احوال آنها مکرر معلوم گردیده که هیچ دولت بسر

نیامده مگر بواسطه عداوت

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

و مخفی نماند که بر سخنان دشمن اعتماد نشاید اگرچه دعوی محبت نماید و بر خلوص او فریفته نباید شد اگرچه در ظاهر در آن مبالغه کند و نیز به تلطف و چاپلوسی او آشفته نشود و بر تملق و تضرع او اعتماد نکند چه از دشمن این صفتها بیوجه بظهور نیاید

از دشمن دوست روبپرهیز | چون هیزم خشک و آتش تیز
کارش بجدل چو برنیاید | خوش خوش در صلح برگشاید

پس مرد عاقل را باید که بهیچ وجه از آزردهٔ خود مرهم جستن و از دشمن دوستی و رفاقت طمع داشتن و بمراعات او از جا در آمدن از طریق خرد دور است چه هر که از جام عتاب کسی جرعه چشید و از دست قهر او مذلتی کشید فرصت طلب و بهانه جوی میباشد تا از عهدهٔ مکافات بیرون آید

میازار کس تا توانی و لیک | چو آزرده شد از وی ایمن مباش

چو زخمی زدی مار را کشته به
وگرنه کند بر تو تیره معاش

چنانچه گفته اند که مودت هزار کس در مقابله عداوت یک کس نیاید

تا توانی دوست رس داری | بر دل هیچکس مجو آزار
دوستی را هزار شخص کم است | دشمنی را یکی بود بسیار

و پوشیده نماند که اگر انسان بدست خصمی ماخوذ گشت و در بلائی گرفتار شد در آن حال باید که خود را بهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و از جستن راه خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر جد وجهد و تفکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد پس اگر تدبیر موافق آید و مقصود حاصل گردد فبها والا او معذور باشد

مباش عاجز و وجه خلاص خویش بجوی | بفکر وحیله چو گردی بدست رنج اسیر
بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آر | هر آنچه آمده در خاطرت قلیل و کثیر
خلاص یابی و برای تو ثنا گویند | اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر
وگر چنانچه نه رستی ز رنج و غم رستی | از آن منظنه که گویند کرد او تقصیر

و بدانکه مرد را نمیباید که چون بر دشمن قادر شود و خواهد که انتقام گیرد و او را عاجز و مامور خود بیند در آن حالت بیندیشد که اگر آن کار برعکس شود و آنچنان که من بر دشمن غالب آمدم او بر من غالب آید پس سزاوار آنست که عاجز تر از خود را بهیچ وجه ایذا و تکلیفی نرساند

مشو بقدرت خود غره چونشوی قادر | چه ممکن است که بر حال ضد آن گردد

جهان بگردد و ناگه شود جهان دولت | زمان بنیاید و حالات در زمان گردد
بهر دو حال چنان زی که کمترک رنجی | ز حالتی که ازان خصم شادمان گردد

و مخفی نماند که اگر دو دشمن را با یکدیگر محاربه اتفاق افتاد یکی را کثرت و عدت و شوکت و قوت باشد و دیگری ضعیف و بی استعداد و قلت عدد باشد پس باید که قوی را بکثرت لشکر مغرور نباشد و آن ضعیف از قلت عسکر تشویش خاطر ننماید و از نصرت خدای نومید نباشد که فتح و ظفر آنکس را باشد که تائید ایزدی موید باشد

بر همه دشمنان ظفر یابد | هر که را از خدا با و یاریست
تو مبر این گمان که قوت و عجز | اثر اندکی و بسیاریست
هر که را لطف ایزدی یار است | کار او بر مراد دل جاریست

حکایت کند ابو علی الکردکه یکی از جمله راهزنان معروف و از فرقه بازران مشهور بود آنکه وقتی من و هفتاد مرد از یاران کردی قصد قافله حجاج کردیم که از خراسان بطرف مکه میرفتند و جاسوس ما یان خبر آورده بود که در میان قافله مردیست که با او دوازده شتر از جاههای قیمتی است مختصر بر آنها تا خیم و تلاش آن شخص را کشیده او را گرفته همه اسباب او را مع شتران گرفتیم و خواستیم که او را با درختی به بندیم و در انجا رها کنیم آن مرد بزاری

گفت ای جوانان شما را تمامت این مالها گوارنده باد و بدانید که من مردی
ام که بر عزیمت بیت الله از وطن خود مفارقت نموده ام و مرا برای
خدا در راه خدا بگذارید ابو علی یکی را از یاران گفت که او را بگذارید
پس او را رها کردند او بعجز و انکسار عرض کرد که از این بیابان خونخوار
بی مرکبی جان بکنار نمیتوانم برد قیمت یک اسپ در جنب این غنایم
که بشما بخشیدم بس مختصر است و در همت شما چندان دور نیست که مرا
برای یک اسپ مانع آئید تا من زنده بمقصود توانم رسید ابو علی
گوید چون درین باب التماس و عاجزی نمود یک اسپ لاغری باو
مسامحت کردم بر اسپ سوار شد و گفت ای جوانان لطف فرمودید
و بر من منت نهادید که مرا اسپ بخشیدید لاکن معروض اینست که چون
از پیش شما فراتر شوم هر که بمن رسد اسپ را از من باز گیرد و من
پیاده هلاک گردم لهذا امیدوارم که کمان و جعبه تیر من مرا عنایت
فرمائید تا اگر کسی قصد اسپ کند او را بدان دفع کنم ابو علی بیاران
گفت که راست میگوید تیر و کمان او را بوی دهید مختصر جعبه که صد عدد
تیر در او بود معه کمان او را دادیم و شکرکنان و دعاگویان از
نزدیک ما چند قدمی برفت و اسپ خود را باز گردانید و بر ما بانگ
زد و گفت ای جوانان با من نیکوئی کردید و بر من منت نهادید و مکافات

نیکی جز احسان نباشد اکنون شما را میگویم که انچه از آن من پیش شماست
معه شتران در اینجا بگذارید و سلاست سرهای خویش گرفته بروید و شکر
از من بجا آرید و چنانکه شما به بخشیدن جان بر من منت نهادید من
نیز به بخشیدن هفتاد جان بر شما منت نهاده باشم ما را ازین سخن او
خنده آمد و بر وی استهزا کردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن
اعاده کرد و اثر غضب در رویش ظاهر گشت و گفت والله من
با شما مجاملت پیش گرفته ام و میخواهم که قول خود را مخالفت نکنم و الی
از من بجان شما نرسد از استماع این سخن مایان درخشم آمدیم و یکبار
بر وی حمله کردیم و او یک یک تیر از جعبه برمی آورد و بطرف ما می انداخت
و بهر تیری یکی از ما می گشت بدین طریق چهل کس از ما بیفگند ما با یکدیگر
صلاح کردیم و گفتیم که تیر او خطا نمی کند و بهر یک تیری یکی از ما را
هلاک میکند و در جعبه او صد تیر است پس اولی آنست که مال و اسباب
او را معه شتران تماماً بگذاریم و برویم القصه طمع از جمیع مال وی بکلی
منقطع کردیم و راه صحرا گرفتیم

در هیچ کس نخیزد حقارت مکن نگاه
کاندر نقاب صورت معنی مستر است

در زیر خاک تیره بسی گنج مخفی است
در صرهای کهنه بسی نقره و زر است

فصل در بیان صاحب غرض

بدانند که حکما گفته اند که مرد عاقل را باید که در جمیع امور دنیویه از غدر غداران و تزویر حیالان و تلبیس محتالان محترز و مجتنب باشد و بسبب پیراسته و ظاهر آراسته ایشان فریفته نشود و پیوسته بتیقظ کار بفرماید و تا عیار و اخلاص آنها را بر محک امتحان نزند نقد عمل اوشان را بر ناقد تجربه عرضه ندارد و آنها را محل اعتماد نسازد زیرا که اصحاب غرض هر عملی که کنند و هر سخنی که گویند بی غرض و بی مطلب نباشد چه ایشان به تزویر که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوئی برگذارند و خوبی را بزشتی در شمار آورند پس بی تحقیق و بغیر دریافت بر کلام آنها اعتماد نباید کرد

چو ارباب غرض لب برگشایند — نکوئی را بزشتی می نمایند
بکلی تا سخن روشن نگردد — کسی باید که پیرامن نگردد

آورده اند که ملک هوشنگ بفرزند خود در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض دامن اعراض باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بی معنی لاف هواخواهی زنند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند

مده راه صاحب غرض پیش خویش	زصاحب غرض میشود سینه ریش
که او جمله تزویر و مکر و فن است	برون دوست دارد درون دشمن است

حکایت گفتند که تاجری صاحب مال و دولت وافر بود و هیچکس را در خانه خود نگذاشتی چه بر کسی اعتماد نکردی و هر وقت که برای کاری رفتی سگی داشت درنده او را محافظ خانه نمودی و آن سگ تا آن وقت که صاحبش بازگردد پاسبانی خانه کردی القصه عیاری چون این خبر شنید لباس فقیرانه پوشید و قدری نان و کباب همراه خود گرفت و قریب دروازه آن شخص رفت و نشست و خورد و پوشیده چیزی بآن سگ داد و هم چنین تا یک هفته میرفت تا آنکه آن سگ با عیار آشنا شد و چون خاطر عیار از طرف سگ جمع شد منتظر میبود تا آنکه روزی تاجر از خانه بیرون رفت آن عیار معاً نان و کباب همراه خود برده پیش سگ گذاشت سگ مشغول خوردن شد و عیار کار خود را ساخت و برفت و چون سوداگر بخانه بازگشت قفل را شکسته و سگ را نشسته دید حیران و متفکر گردیده درخانه داخل شد چه می بیند که صندوقچه جواهرات شکسته و چیزی در و نیست فریاد و فغان برآورد مردمان گرد آمدند و گفتند که ازین واقعه باید که حاکم را مطلع ساخت ناچار تاجر پیش حاکم رفت و صورت

حال باز نمود حاکم اندکی تامل نموده باز گفت گاهی کسی را نبز دسنگ
خود نشسته میدیدی گفت نه مگر بعضی وقت فقیری بر دروازه من
آمدی و نانی که از گدائی یافتی بیچاره در آنجا نشسته خوردی و از من
ابی طلب کردی من باو دادمی حاکم فرمود
تا آن فقیر را آوردند شحنه آنگدا را حاضر ساخت پس
دوی تباجر کرد و گفت آن فقیر این است
عرض کرد همین است چون از فقیر دریافت
کردند انکار کرد پس حاکم شحنه را امر کرد تا فقیر را بردند و شکنجه کردند
بعد فقیر اقرار کرد که فلانه جا دفن کرده ام از آنجا برآورده پیش بادشاه
حاضر ساختند حاکم فقیر را سیاست کرد و مال را بتاجر داد

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد	که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش این بس باش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

فصل دربیان مکر و فریب

بدانند که از صفات رزیله مکر و فریب بامردم کردن است از برای رسیدن
بمطلوبات خود و مراد ازان درین مقام جستن راه های پنهانست از برای
اذیت رسانیدن بمخلوق خدا و از برای مکر و فریب مراتب بی نهایت

و اقسام بی غایت است بعضی از آنها چندان خفای ندارد و کسی
را که شعوری باشد میفهمد و بعضی چنان پوشیده و پنهان است که زیرکان
بآن برنخورند چنانچه مکارگاهی شخصی را برمی انگیزانند که اظهار دوستی
و محبت با دیگری کند و آن مسکین را غافل نموده او را بهلاکت میرسانند
و زمانی آدمی را بر آن میدارد که اظهار امانت و دیانت داری
خود کند تا مردمان مال خود را باو سپارند یا با او شراکت کنند و
یا دیگر معاملهٔ دنیویه با او سازند و غیر اینها از انواع مکر و فریب بسیار است
و تحریر آن لازم نیست چه بر همه کس ظاهر است

همچنان روزگار همه کس — مکر و زرق و فریب و تزویر است
همه بندند همچو حلقهٔ زر — زان زهر چیز گوشه میگیرند
بعمل موزیند چون پیکان — در نظر راست گرچه چون تیرند

و مخفی نماناد که صفت مکر از مهلکات عظیمه است و معصیت آن زیاده
است از معصیت اذیت رسانیدن در علانیه و آشکارا زیرا که چون
کسی مطلع شود بر این که دیگری در مقام اذیت رسانیدن اوست
پس احتیاط میکند و خود را محافظت می نماید و میتواند که دفع
اذیت خود کند و بسا باشد که مکار محیل خود را بلباس دوستی و صداقت
می آراید و در مقام احسان و خیرخواهی برمی آید بیچاره غافل از خباثت

باطن او بیخبر میماند تا بهلاکت میرسد و بدانند که اغلب مآل مکر و فریب بصاحب آن راجع میشود چه من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه یعنی هر که چاهی از برای دیگری بکند به تحقیق خود در آن می افتد

دی شیخ با چراغ همین گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنکه یافت میشود آنم آرزوست

حکایت کنند که روباهی خروسی را بر شاخ درختی نشسته دید و خواست که او را بمکر و حیله فرود آورد و خوراک خود سازد و گفت ای خروس خبری شنیده ای خروس جواب داد چه خبر روباه گفت که در میان جمیع جانوران صلح کل قرار یافته که هیچ یکی بدیگری گزندی و ایذائی نرساند خروس گفت عجب بشارتیست که دادی مگر در خیال من نمی رسد روباه گفت که این اشتهار بهمه داده شده حالا مجال کسی نیست که بر کسی تعدی کند و یا بکسی تکلیفی رساند در بین آن خروس گردن خود را دراز کرد که گویا چیزی از دور مینگرد روباه پرسید چه می بینی گفت دو سگ را می بینم که بدین جانب می آیند از شنیدن این خبر وحشت اثر روباه خواست که فرار کند خروس گفت چرا میگریزی آیا آن صلح کل ترا محفوظ نخواهد داشت روباه گفت راست است لکن اگر این سگان آن خبر را نشنیده باشند بر من ترحم نخواهند کرد

این بگفت و بگریخت

دو کس را نیست باهم سینه صاف	ولی هرگز نشد از کینه صاف

پس بر انسان واجب است که خود را از مکر و خدیعت پاک دارد چنانچه جامه خود را از لوث نجاست پاک میسازد

هرکرا از حق بپیش آید	خانه زاد شقاوت نفس است
فیض جاوید و نصرت دو جهان	در رکاب سعادت نفس است

فصل دربیان مذمت حسد

و آن عبارتست از تمنای زوال نعمت و جاه دیگران و مخفی نماند که حسد اشد امراض نفسانیه و دشوارترین بیماری نفس است و بدترین صفات رذائل و خبیث ترین اخلاق است و صاحب خود را بعذاب دنیا گرفتار و بعقاب عقبی مبتلا میسازد چه حسود لحظه از حزن والم و غصه و غم خالی نمیباشد چه هر نعمتی که بکسی دید متالم میگردد و نعمت خدا نسبت به بندگان خود بنهایت است و هرگز منقطع نمیگردد و حسود پیوسته محزون میماند و بدانند که از حسد حاسد اصلا بمحسود ضرری نمیرسد بلکه درجات او بلند میگردد و او پوشیده نماند که حاسد در مقام عناد و ضدیت با رب العباد است زیرا که هرکرا نعمتی و ثروتیست از رشحات فیض نامتناهی

باری تعالی و بمقتضای حکمت شامله و مصلحت کامله حق تعالی است و مشیت و اراده او چنین اقتضا فرموده که آن نعمت از برای فلان حاصل باشد و این حسود زوال آنرا میخواهد و این نیست مگر تنقیص مقدرات الهی را خواستن و اراده خلاف مراد خدا را کردن است و شکی نیست که آنچه خدا میکند محض خیر و مصلحت باشد و خالی از شر و فساد است و حاسد مانع خیر و طالب فساد میباشد

آن درد که درمان نپذیرد حسد است | آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است
گویند حسود خصم مردم باشد | گر زانکه نکونگری خصم خود است

پس عاقل را باید که با برادران و دوستان بلکه با سایر الناس بد نخواهد و بد اندیش نبود و بر جاه و مال اینها حاسد نباشد چه مقوله حکما است الحسود لا یسود یعنی صاحب حسد خداوند شرف نمیگردد الحق حاسد دایم از راحت غیر در مشقت میباشد

هر که با مردمان بد اندیش است | او بد اندیش باطن خویش است
از بد اندیش هست بیگانه | گر همه دوست گر همه خویش است

و مخفی نماند که ز بد حسد هیچ تریاقی علاج نمی پذیرد و در دحسود بهیچ دارو صحت نمیپذیرد

حسد آنست سوزنده کز و آتش بجان افتد | چه جای جان که از حسد آتش در جهان افتد

و غائله حسد از جمله مفاسد عادیه است از آنجهت نفس حسود بغایت خبیث میباشد و اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تمام باشد و فی الحقیقت حسد ذلیل ترین صفت و خوار ترین خصلت است و همیشه از دناست طبیعت در وجود آید که نتایج جهل است و از اینجاست که اظهار این صفت بر نقصان عقل او دلیل روشن است ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

درین عضه جان مید هد مردکے	که بهر چه دارد وجود آن یکی
ازین نوع هر ساعتی هزار شربت زهر آلوده بجرع میکند	
حسود را حسد اولیست در عالم	که در بلا و غم و رنج دارد ش هر دم
حسود بر دگران آتشی برافروزد	چو نیک در نگری خود در آنمیان بسوزد

پس عاقل را باید که از این چنین کس اجتناب ورزد و نیز بر سخن او اعتماد نکند زیرا که سخن حاسدان بر جماعتیکه نعم ایزدی و فضائل ذات از ابنای جنس خویش مخصوص و ممتاز باشند نباید شنید چه ظاهر است هر کرا فضل و نعمت خدا در حق او بیش بود

	اورا حاسدان و بدخواهان بیش باشند
هر که را فضل و جاه و مال بود	در جهان حاسدش بسی باشد
ناکسان را حسد بود بسیار	خاصه بر هر که او کسی باشد

پس عاقل را باید که بطلاقت وجه و ذلاقت زبان هر متملق که اورا

با انواع امتحان تجربه نکرده باشد فریفته نگردد و بروی اعتماد نکند که غدر نیز بیشتر در طبایع حاسدان مجبولست و مکر در اکثر قلوب ایشان متمکن است

زنهار تو اعتماد منمای	بر هر که نیازموده باشی
مستای نیازموده کس را	تا نزد خود ستوده باشی
گر حزم کنی عنبار غفلت	ز آئینه دل زدوده باشی

حکایت گفتند که بادشاهی بود در غایت جود و کرم و نهایت عقل و فهم یکی را از نزدیکان خود بفراست دریافت کرد که این حاسد است خواست که او را در تجربه آرد روزی آنکس را گفت که میخواهم که یکی را صد هزار دینار ببخشم و از تو صلاح و مشورت میخواهم عرض کرد بسیار است این مبلغ بصد کس توان داد بادشاه گفت نصف آن زر بدهم گفت هنوز بسیار است بادشاه فرمود خیر ربع میدهم گفت خداوند چه میفرماید ربع نیز بسیار است بادشاه فرمود ده هزار دینار دهم گفت خداوند مختار است مگر در نزد من ده هزار دینار رقم بزرگی میشود بیک کس نمیتوان داد بادشاه فرمود یک هزار دینار میدهم گفت اگرچه این مقدار هم بسیار است اما اختیار بجناب است بادشاه فرمود ای بیدولت دلم نصیب میخواستم که این مبلغ صد هزار

دینار بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی
پس خزانچی را حکم کرد تا یک هزار دینار باین کس دهند آنکس
بعجز و تضرع در آمد و عرض کرد که من خطا کردم خداوند از کرم خود نگذرند
پادشاه فرمود آنچه در مقدر تو بود بتو رسید بر دار از نظر من

دور شو و بار دیگر بنزد من مبیاد گرنه بسزا خواهی رسید

سفله نخواهد گرسنه را بکام | خس نگذارد مگسی را بجام
سفله سیه روبود و بدنهاد | خاک سیه بر سر هر سفله باد

فصل در بیان سخن چینی و غازی

بدانند که حکما گفته اند آنها سخن چینانند که باخبار دروغ و راست
میان جمعی گرد فتنه و فساد برانگیزانند و دوستان و محبان را با
یکدیگر دشمن سازند پس چون کسی نزد تو خبری آورد که ترا فلان کس چنین
بدی گفت پس بر تو شش چیز لازم شد اول آنکه او را راست گو ندانی
که خدا او را فاسق گفته و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکه او را
منع کنی از نمیمه که آن منکر است و نهی منکر واجب بود سوم آنکه او را
دشمن داری از بهر آنکه سخن چین نفاق میان مردمان افکند و چهارم
هرچه سخن چین گوید بر آن عمل نکنی چه بر برادر خود گمان بد بردن و بعضی گمانها

بوزرو و بال کشد پنجم آنکه جسس آن نکنی ششم بدانی اینکه سخن
چنین تبو بمیگوید نه آنکه غایب است او گفته و اصل آنست که هرگز هرگز
سخن چنین را نبزد خود راه ندهی و مطلقاً سخن او را گوش نکنی

سخن چنین را مده در نزد خود جای | که در یکدم کند صد فتنه برپای
سخن چنین را مکن نزدیک خود رام | که بد گوید ترا هم در سرانجام

بدانکه سخن چینی بگفتن یا شنیدن یا بر مزبا باشد همه این رذل
ترین افعال قبیحه و شنیع ترین اقوال است و صاحب آن از جمله اراذل
و خبیث ترین مردمان است زیرا که او از دروغ و غیبت و مکر و خیانت
و کینه و حسد و نفاق و فساد میان بندگان خدا میکند و همه این
باعث هلاکت ابدی و شقاوت سرمدی وی است

مشرق و مغرب همه پر سخن اوست | لیک از آن گونه که باید کم اوست
دیدهٔ ما دور از آن ارجمند | کو شود اندر سر یاران سپند

نقلست که پادشاهی یکی را تربیت میکرد و او را گفت اگر میخواهی که
روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبه تو بیفزاید و بنزد من از همه
کس مقرب تر باشی پس باید که از سه کار اجتناب ورزی اول آنکه
دروغ نگوئی که کاذب در چشم مردمان خوار و بنظر آنها بیقدار میباشد
دوم آنکه مرا در پیش من ستایش نکنی که من خود را به از تو میدانم

سوم غمازی منمای و بدی کس پیش من مگوی

برآید ز غماز عالم بجسم		خلل راه یابد بخیل و حشم
ز غماز گردد جهان سرنگون		که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زمان		به تیغ سیاست ببرش زبان

آورده اند که یکی غلام خود را در بازار میفروخت و خواجهٔ فروشنده را پرسید که این چه عیب دارد که او را میفروشی فروشنده گفت این غلام با همه صفت که باید موصوف است مگر عیبش همین است که سخن چین است خواجه گفت سخن چین غلام چه میتواند کرد این بگفت و خرید القصه روزی چند آن غلام سبب بسیار خدمت گذاری و باعث تابعداری خواجه او را محرم خانهٔ خود ساخت اتفاقاً خواجه را با بانوی خود بر امورات خانگی گفتگوی شد و غلام خفیه که بانو را گفت میدانی که موجب خصومت چیست گفت نه غلام گفت ای بی بی خواجه میخواهد که زن دیگر کند بانو از این سخن او متاثر شد و گفت پس چه باید کرد غلام گفت که سخن کارگر افتاد و تیر تدبیر فاسد به نشانه رسید گفت میخواهی که خواجه زن دیگر نکند گفت آری غلام گفت من طلسمی میدانم و افسونی یاد دارم آن را عمل می آرم مگر چند موی محاسن او ضرور است تا تعویذی بسازم زن قبول کرد بعد ازان غلام بنزد خواجه آمد و گفت

ای خواجه حق نان و نمک در میانست من خبری شنیده ام ترا آگاه
میسازم غافل نباشی خواجه گفت آن چه خبر است بگوی غلام گفت
زن تو قصد کشتن تو کرده اگر خواهیکه راستی سخن من بدانی چون بخانه
روی خود را شب بخواب ساز و بیدار باش و بنگر که اهلیهٔ تو با تو چه
قسم رفتار میکند القصه خواجه شب بخانه رفت و طعام تناول نمود و
خود را بخواب ساخت بعد از یک پاس شب زن پنداشت که
خواجه در خواب است مقراضی تلاش کرد نیافت مختصر چاقی بدست
گرفته بیامد و خواست که تا موی چند تراشد خواجه برجست و دست
او را محکم گرفت و استره از دست وی بستاد و آن زن را زدن
آغاز کرد غلام چون این حالت دید بسرعت تمام
خویش واقعه های آن زن را ازین واقعه خبر کرد که
بزودی برسید وگرنه کار بی بی را خواجه تمام کرده باشد
آنها ن همان وقت چوبها در دست گرفته دویده حاضر شدند
و دیدند که زن بهیوش افتاده بخیال آنها که مرده است
بنا شدن بزدن خواجه خواجه هرچندی گفت شما صورت واقعه را
دریافت کنید نمی شنیدند تا خواجه نیز بیهوش افتاد القصه
بعد ساعتی زن بهوش آمد اقربایش از وی پرسیدند چه واقعه شده

زن قصه را بیان کرد که غلام من این چنین گفته بود پس همه را معلوم شد که فساد غلام است او را گرفته بسته گذاشتند و بعد از چند ساعت دیگر که خواجه بهوش آمد و از آن ماجرا واقف شد گفت من دانسته این حرام زاده را خریده ام پس آن غلام را نزد حاکم بردند حاکم از استماع این قصه متعجب شده گفت که بشنو می سخن چینان خان و مان مردمان تباه میشود لهذا این را سزای دایم الحبس میدهیم

میان دو کس جنگ چون آشتست | سخن چین بدبخت برخیزم کش است
سیه چاه مرد اندرون بسته پای | به از فتنه بردن ز جای بجای

فصل در بیان بدظنی

بدانند که حکما گفته اند که گمان بد با مخلوق خدا علامت خباثت نفس است و بزرگان از آن ممانعت کرده اند زیرا که بجز علام الغیوب احدی از باطن کسی آگاه نیست و بهیچ دلی را بقلب دیگری راه نی و ظاهر است هر که خود بد باشد ظن بد بدیگران برد چنانچه هر که خود معیوب است بعیب جوئی دیگران میپردازد و شکی نیست هر که گمان بد میبرد خبیث النفس و بد باطن است چه هر کسی را مثل خود میداند و خباثت باطن او نظاهر سرایت میکند آری از کوزه همان طراود که در وست

پس عاقل را لازم است که از بردن گمان بد بمردمان اجتناب ورزد

مرا پیر دانای مرشد شهاب	دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش	دگر آنکه بر خلق بدبین مباش

ومخفی نماناد آنکه هرگاه گمان بدی از کسی بخاطر تو بگذرد باید که اعتنائی باو نکنی و دل خود را بآن شخص بدنسازی و رفتار خود را با وتفاوت ندهی وتفقد و احترام واکرامیکه نسبت باو بعمل می آوردی کم ننمائی

بلکه در تعظیم و توقیر او بیفزائی	

بگذر از ظن خطای بدگمان	آن بعض الظن اثم آخر بخوان

حکایت کنند که در روزگار رقیا دشهریار شخصی بویرانه در آمد و مردی را دید بر زمین افتاده و کشته شده و کاردی در دستش نهاده آنکس ساعتی متحیر و متفکر ایستاده بماند اتفاقاً ملازمان حاکم آن ولایت گشت کنان در آنجا رسیدند و صورت حال را مشاهده کرده فی الحال آنکس که ایستاده بود او را گرفته و دست بسته و کارد پر خون در گردنش آویخته بدرخانه حاکم آوردند و واقعه را تقریر نمودند حاکم آن کس را پرسید که این شخص را چرا کشتی عرض کرد ایها الملک من بفلان جای میرفتم و گذرم در ین ویرانه افتاد و آن کسرا کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم و قدری بایستادم در اثنای آن

پیادگان مرا گرفته نزد شاه آوردند من نه از مقتول واقف ام
نه از قاتل خبر دارم پس حاکم گفت که در گمان می آید که تو او را کشته
و بدین سخنان میخواهی که از دست من برهی بیچاره عرض کرد که ای ملک
با من بگمان عمل مفرمای که گمان بجای یقین نمیباشد قباد گوش بر
سخن وی نکرد و فرمود تا او را بدار کشند القصه او را قریب دار بردند
و خواستند که او را بدار کشند جوانی از نظارگیان پیش آمد و گفت
ای حضرات چندان صبر کنید که من نزد ملک در آیم و صورت
حال باز نمایم و تعجیل ننمائید که این شخص بگناه است منتظر توقف کردند
آن شخص را پیش ملک بردند عرض کرد ایها الملک خونیکه دران دیرانه
واقع شده من کرده ام چه مقتول دشمن من بود فرصتی یافته او را بکشتم
و این جوان که او را میخواهند بردار کشند ازین حال بیخبر است پس
قباد از حکم خود نادم و پشیمان گردید و آن بیگناه را طلبیده خلعت فاخره
و انعام داده معذرت خواست و رخصت کرد و آن خونی را بباعث راست
گفتن در عوض کشتن و ایما حبس سزا داد و با خود عهد کرد که بار

دیگر بمجرد گمان بر کسی حکم نافذ نکند	
سیاستی بگمان رسم معدلت نبود	که تا یقین نشود خون کس نباید ریخت
بهر دیار که حکم از ره گمان باشد	بزود زود و بباید ازان دیار گریخت

فصل در بیان تانی

بدانند که حکما فرموده اند آنکه تانی نرمی و آهستگی کردن در کارها است و تامل فرمودن در هر امری از امور دنیویه چه بسبب تعجیل بسی کارها بزیان میرسد و باعث زودی در امور موجب پشیمانی و ذلت میگردد پس عمل هر کس باید به بصیرت و بینائی باشد و عاقبت آنرا ملاحظه کند زیرا که مکرر تجربه رسیده چه هر امری که بی تامل از آدمی سرزد باعث حسران و زیان گردیده چنانچه از فریدون پرسیدند که مشکل را بچه چیز حل توان کرد گفت به ملایمت و سازگاری

مهمی که بسیار مشکل بود ... برفق و مدارا توان ساختن
توان ساخت کاری بنرمی چنان ... که نتوان به تیغ و سنان ساختن

و مخفی نماناد هر مهمی که به تامل و آهستگی در آن شروع نمایند غالب آنست که برحسب دلخواه سرانجام یابد و بخلاف هر کاریکه در رو خوض نکنند اکثر آنست که بمراد نشود و نیز سبب خجالت و رسوائی در نزد مردمان گردد

با آهستگی کار عالم برآید ... که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی ... نه خود را نه پروانه را سوختی

شکیب آورد بند کانرا گلید	شکیبنده را کس پشیمان ندید

و پوشیده نماند که سبکساری همچو تیریست چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون شمشیریست در دست چه اگر خواهد کار کند و گرنه هیچ ضرر نکند و در او هیچ وقتی خفتی بر مزاج او غلبه نکند پس عاقل را لازم است که در زمان هر مهمی تعجیل را کار نفرماید و با آهستگی کار را بر آورد و مخفی نماناد که تانی همه کس را لازم است خصوصاً والیان شهر و حاکمان مملکت را لازم تر است چه در امور مصالح جمهور بی حجت قاطع و بی دلیل ساطع و برهان واضح هیچ حکم را با مضا نرسانند و بی تامل و دریافت هر حکم نافذ نفرمایند و سوای تدبیر و ایقان پروا ننمایند

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل	که بی بیّنه شاه فرمان دهد
که همچون مضای قضا حکم او	گهی جان ستاند گهی جان دهد

پس حکام را واجب آنست که از روی گمان بیگناهان را در مضیق ضرر و معرض خطر نیفگنند که بیشتر گمانها به وبال بازگردد چنانچه اگر حاکمی بمجرد گمان بی تحقیقات در نهی حکم فرماید و آن گمان او بر خطا باشد خود را

محل سخط و غضب آفریدگار ساخته باشد	

مکن کس را بباندک ظن باطل	عقوبت تا پشیمانی نیارد
که چون شک از یقین گردد هویدا	پشیمان گردی و سودی ندارد

وپوشیده نماناد که فرمان حاکم مرگ مفاجات دارد زیرا که چون شاه فرمان بهرچه فرماید نافذاست پس در آنچه حکم شود باید که از راه یقین وجود گیرد نه از راه گمان چه اگر ناگاه آن گمان مرتفع شود ویقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا وموجب وبال آخرت

	وباعث پشیمانی دارین گردد
هرحکم که از سر یقین است	آرایش ملک وزیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است	آشوب دل وزیان جانست

آورده اند که پرویز پسر خود را گفت چنانکه تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکم است چون تو رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو نیز از فرمان عقل بیرون مرو هر کار یکه پیش آیدت وهر مهمی که روی نمایدت تامل نمائی وباحاکم خود مشورت فرمائی خصوصا در کاری ویا مهمی که از آن ضرر بنفس مردمان ویا تلفی بمال ایشان برسد

بی تامل مباش در همه حال	بگذری از طریق استعجال
هرکه دارد تانی اندر کار	برمرادات دل رسد ناچار

حکایت گفتند که چون ملک احمد سامانی وفات یافت پسر او ملک نصر هشت ساله بود ارکان دولت او را بر تخت نشاندند ووزرا از روی انصاف حکم میراندند تا آنکه ملک نصر بسر حد رشد رسید

آغاز فرماندهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط خود آورد اما از روی
حداثت سن و عدم تجربه بی تامل حکم کردی و بگناه اندکی عقوبت
بسیار نمودی روزی وزیر خود را پرسید آیا در من چیزی مقصوریست
و یا عیبی می بینی بگوی تا بتدارک آن پردازم وزیر عرض کرد بحمد الله
ذات عالی بانواع معالی آراسته و پیراسته و خداوند ما پدهٔ هنرفا
برای خاص و عام نهاده و صلای کرم گسترده و نعمتهای گوناگون
مهیا نموده اما بی نمک است و طعام بغیر نمک ذایقه ندارد ملک نصر
پرسید که ملح آن طعام چه تواند بود وزیر عرض کرد که آن ثانی است
چه ملک را باید که بوقت حکم رانی تامل نماید و بردباری را کار فرماید
و شتاب کاری را نباید اختیار نمود من بعد ملک حکم فرمود
که هر کس را که من سیاست فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف
دارند در روز چهارم برمن عرضه کنند تا باز تحقیقات نمایم القصه چون
امور حکومت براین تمهید قرار یافت در اندک زمانی دایرهٔ عدالت
و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت چنانچه در کتب

سیر مذکور است

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر	به آهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش دوان اسپ اندیشه را	که در ره خطرهاست این بیشه را

فصل دربیان دوراندیشی

بدانکه حکما گفته اند که عاقل را لازم است بر هر کاریکه خواهد اقدام نماید و یا در عملی شروع کند در مآل آن بنگرد و تامل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت ابتدا در آن از راه بیرون آمدن بیندیشد چه هر که عاقبت کار نگریست عاقبت کار بگریست پس انسان را باید که در عواقب امور اندیشه فرماید و این خصلت همه را خوب و بادشاهان را خوب تر است چه هر که زرهٔ حزم بپوشد

از تیغ کید دشمن امین باشد

بکاری در مشو چون عزم کردی — ز بیرون آمدن اول بیندیش
اگر باشد مضرت کمتر از نفع — پس آن ره رو که آرد خوبیت بیش
وگر باشد زیانت بیش از سود — رها کن تا نگردی زود درویش

و مخفی نماند که انسان بر سه قسم است یکی عاقل دوم بی وقوف سوم احمق پس عاقل آنست که قبل از ظاهر شدن واقعه اندیشه کرده واز کیفیت وقوع آن خبردار گشته در تدارک آن کوشد و انچه دیگران در اوسط و یا در آخر کنند او در اول بعمل آرد و بی وقوف آن باشد که بعد از نزول بلا دل خود را قوی و مستقل داشته و بپای مردی عقل و

تدبیر خود را از گرداب بلا بساحل رساند و احمق کسی است که در وقت وقوع حوادث سراسیمه و مضطر شود و از فکر و تدبیر دفع آن عاجز بوده سرگردان بادیه حیرانی و پای بند زنجیر پریشانی باشد بخلاف عاقل چون او علامات شر و فساد و فتنه بیند فی الحال تبدارک آن مشغول گردد و احمق تا در ورطه بلا نیفتد متنبه نگردد مثلا چون خر دسند بیند که کسی سنگ و آهن برهم میزند یقین میکند که آتشی ظاهر خواهد شد پس در اندیشهٔ تدارک آن می افتد و احمق تا

در بیان آنکه نیافتد خبردار نگردد	
بخرم کوش که انیره ره پر از خطر است	با حتیاط قدم نه که جای شور و شر است
کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد	مقرر است که از خود همیشه باخبر است
چو باخبر بود از خود نهال دولت او	علی الدوام بباغ مراد بارور است

الحق عاقل دور اندیش و پیش بین از تیر کید دشمن ایمن باشد که او چون نشان شور و شر توهم کند متبدارک آن مصروف شود و پوشیده نباشد که اکثر مردم بواسطهٔ ترک حزم سرها برباد داده اند و درهای فتنه و فنا بر خود کشاده اند اگر قدری انسان تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم نیست ❋ ❋ ❋

کار یکه گرفته تو در پیش ❋	از عاقبتش نکو براندیش

گر مصلحت است آنچنان کن ورنیست صلاح ترک آن کن

نقلست که عندلیبی به قفسی در نصف شب نغمه کردی شپره او را پرسید که ای بلبل چرا در روز ترنم نمی کنی جواب داد که موجب آن اینست که چون در روز نغمه کردم اسیر شدم شپره گفت عجب نادانی خیال این معنی ترا قبل از گرفتار شدن ضرور بود نظر بحالیکه تو داری اگر در روز سرای ترا خطر گرفتاری نیست زیرا که احوال تو از انچه هست بدتر نخواهد شد

هست بیرون از حد و اندازه محنتهای بخت میفتد های و آتش چون برون آید ز آب
داشتن پاس حد خود ره سلامت رفتن است شمع را بیرون فانوس است سیل انقلاب
ترک مسلک عین نقصانست و درمان خطا راه و رسم خود گرفتن باشد آئین صواب

فصل در بیان خیالات فاسده

بدانکه حکما گفته اند که عاقل را باید که دایما خاطر خود را از اندیشهای باطل نگاه دارد و همیشه خیالات خود را از سودا های لاحاصل باز دارد زیرا که فکر و اندیشه رنج افزا و جان کاه میباشند بحدیکه تن چون کوه را کاه گردانند و روز روشن را سیاه نمایند و نیز جوان را پیر گردانند پس انسان را لازم است تا تواند هیچ اندیشهٔ باطل را بخود راه ندهد

غم مفرط ملک پیر گردد	جوان از رنج واندوه پیر گردد
شود مویش چو شیر اندر سیری	ورو رنگش از سیاهی قیر گردد

ومخفی نماناد که دل انسان هرگز خالی از خیالی و فکری نمیباشد بلکه پیوسته محل خطور خواطر و ورود خیالات و افکار است سیما شنده مانند آئینه که در مکانی منصوب باشد وصورتهای مختلف از محاذی آن بگذرند پس دل که لطیفه ایست از لطایف پیوسته معرکه تاختن خیال است وجولان گاه افکار وچون هر فکری وخیالی را سببی ومنشائی ضرور است پس منشائی خیالات فاسده وافکار باطله نفس شیطانست وباعث خواطر محموده وافکار حسنه ذات ملک است ومخفی نماناد که آنچه بخاطر آدمی میگذرد وافکاریکه دل او را مشغول میکنند بر دو قسم است یکی از جانب ملک وآن افکاریست مشتمل بر عزم امور خیر وارادهٔ آنها و دیگری از جانب نفس وآن خواطریست که متضمن بر عزم امور شر وارادهٔ آنها پس عاقل کسی است که چون خیالات شریره بخاطرش گذرد آنرا قبول نکند واورا بر خود راه ندهد وبقوت عقل آنرا دور سازد وبموجب افکار حسنه رفتار نماید وبدانند که انواع افکار فاسده بسیار است یکی از آن آرزو کردن چیزهائی

که بوجود نمی آیند و یا تمنا هائیکه در دل تصور کنند که کاش فلان کار نکرده بودمی و یا کرده بودمی و یا در دل بگذرانند که کاش فلان مال را خریده بودمی و یا فروخته بودمی و امثال اینها بسیار اند پس عاقل را لازم است که دل را در میدان هوا و هوس نتازد و آنرا بفکرهای بیهوده و آرزوهای بیحاصل مشغول نسازد و وساوس نفس شیطانیه و افکار باطله را در دل خود راه ندهد بلکه خیالات او در چیزی باید که بکار دنیا یا آخرت آید نه چنانکه خیالات در امری باشد که ثمره بر آن مترتب نگردد

چون سلیمان با تن بیهوش و ریو		تا ترا فرمان برد جنی و دیو

حکایت گویند که با دشاهی را عارضه پیش آمد و فرمن گشت و اطبا از معالجه او عاجز شدند وزیر بخدمت با دشاه عرض کرد که در فلان شهر بزرگی است او را بخواهند تا از پاس برکت نفوس او خدا حضرت را شفا بخشد با دشاه چند کس را فرستاد تا آن بزرگ را بیارند القصه ملازمان او را همراه خود گرفته می آوردند و در راه جیحونی بدید گفت من در کشتی نخواهم نشست هرچند مردمان عرض میکنند نمی فهمید آخر الامر یکی از یاران گفت بیائید و بجبر او را در کشتی نشانیم مختصر او را برداشته بر کشتی نشاندند و چون از آب

درگذشت خوشش وخرم شد از وی سوال کردند که مولانا باعث ترسیدن
چه بود جواب داد که شاید کشتی غرق میشد و من هلاک میشدم ؛

بر قضا کم کن بهانه ای جوان	جرم خود را چون نهی بر دیگران

فصل در بیان دیدن خوابها

بدانند که خیالات فاسده و افکار باطله نیز موجب دیدن خوابهای
پریشان است لهذا حکما گفته اند که اگر خوابی بینند آنخواب را
اعتبار نباید کرد زیرا که آن از خیالات فاسده نفس شیطانیست
و نیز آن قابل اعتبار نیست بخلاف خواب مرد صالح
که آن از تخیلات ملکیه است پس این خواب را باید که معتبر شمارند
و اشاریکه بدو رسیده بی معنی ندانند چه اکثر رویای این
صاحبان صادق آید و بعینها در اقرب اوقات معاینه شود

آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال

و مخفی نماناد که انسان را باید چه برای خود و چه در حق دیگران فال نیکو
بر زبان راند هرگاه خوابی بینند و آن را بکسی بگوید آنکس را لازم
است که تعبیر و تاویل آنرا بنیکوترین وجهی حمل فرماید که بسا اوقات
هر کلمه که بر زبان گذرد روزگار آنرا محقق گرداند

درحق هرکه فال خواهی زد	بنگوئی وخرمی زن فال
گرشود راست زان بیاسائی	ورنه آساید او ز تو درحال
از خود وخلق دفع نتوان کرد	فتح احوال جز بحسن مقال

حکایت کنند که بادشاهی بود بسیار نیک وصالح وپرهیزگار اتفاقاً اورا با دشمن محاربه پیش آمد وتا چند روز جنگ جاری بود شبی بادشاه درخواب می بیند که او برکشتی سوار است وطوفان شدیدی پیدا شده وقریب است که کشتی غرق گردد وناخدا اورا میگوید که خاطرجمع دار که این طوفان تا شب ساکن میگردد وخوفی ازین طوفان نیست القصه بادشاه چون از خواب بیدار شد حکیمی را طلب فرموده وخوابیکه دیده بود بتعبیر آنرا خواست حکیم گفت که انشاالله امروز فتح آنحضرت خواهد شد بادشاه گفت خدا کند چنانکه تو میگوئی همچنان شود مختصر آنروز تا عصر هیچ خبری از فتح وشکست نیامد بادشاه متحیر ومتفکر گردید چه او اکثر درخواب اینچنین بشارتها میدید چون وقت شام قریب شد بشارت رسید که لشکر مقابل هزیمت یافت وشکست

خورد وگریخت

مشو منکر خواب چون گفته اند	که جزو لیست ز اجزای پیغمبری
بشارت بود خواب نیک از خدا	تو زنهار آنرا مدان سرسری

فصل در بیان مقدّر

بدانکه قدر بمعنی مرتبه است یعنی انچه قادر مقدیر برای هر کس آن مقدار که مقرر کرده باید که باو برسد چنانچه کسی را حاکم و کسی را محکوم و کسی را غنی و کسی را فقیر گردانیده همه این از مقدرات الهی است و بدست اختیار کسی نیست

ندادند در دست من اختیار | گر من خویشتن را کنم نخبت یار

و مخفی نماناد آنچه در ازل معین شده از ارزاق و آجال و فقر و غنا و راحت و عنا پس تغییر و تبدل و نقل و تحویل از آن ممکن نیست اگرچه جمله خلایق جد و جهد کنند در چیزا امکان کنند بجای آورند و باجماع باهم مطابق باشند و بایکدیگر موافقت کنند و خواهند که مانع چیزی شوند که در مقدر است یا دافع شری گردند که در ازل مقرر است نتوانند

رزق هر مان چو هر دو تقدیر است | ثروت و فقر مکتسب نبود
غم و شادی و رنج و آسانی | جز بتقدیر حکم رب نبود
نیک و بد زو ست گرچه می بینی | بد حوالت بدو ادب نبود

پس در همه حال تکیه بر حول و قوت و نصرت باریتعالی کردن و

و دولت و سعادت را از سازگاری عقل و تدبیر خود ندانستن شیوهٔ دانایان و طریقهٔ عاقلانست چه اگر ذاتی بهتر و متجلی بعلم و فضل و هنر باشد چون از اقبال محروم ماند جز نامرادی مشاهده نکند و اگر شخصی از فرهنگ عقل و علم و هنر عاری بود چون از دولت یاری بیند بر عروس مراد کامگار ـــــ گزیند

یاری و نصرت از خدا میدان	نیست جز عون او پناه ترا
عزت و ذلت کسان می بین	نیست زین بهتر انتباه ترا

پس عاقل را باید که در کل احوال بکرم آفریدگار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیهٔ لکیلا تاسو علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم خواند و یقین داند که آنچه در مقدر مسطور راست متغیر و متبدل نخواهد گشت و رزقیکه روزی کسی باشد بدیگری نصیب نخواهد شد

مالیکه روزی تو بود گردر افگند	رو باه بازی فلک اندر دهان شیر
باز آرد ش زمانه برتو بدیر و زود	دست قضا برای تو از آسمان بزیر

و مخفی نماناد آنیکه هرگه خاطر جمع و مطمئن بود از جانب اولاد خود بجهت آنکه مالی و یا املاکی از برای ایشان گذاشته و یا به شخصی آنها را سپرده عاقبت الامر فرزندان او بفقر و فاقه و مفلسی و تهی دستی گرفتار شده اند و بخواری و ذلت رسیده اند بلکه بسیار اتفاق

افتاده که آن مال و یا آن شخص موجب هلاکت اطفال او شده اند
پس هر که خیر خواه اهل و عیال خود باشد باید که کار و بار آنها را
بخالق و پروردگار ایشان گذارد و آنها را بمولا و آفریدگار
ایشان سپارد ☆ وهو نعم المولی ونعم النصیر

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر لقمه برش فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او چه مردانه گفت
مخور رهول ابلیس تا جان دهد — هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا ست آن خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
آنکه ترا از کرم خود سرشت — رزق ترا بر کرم خود نوشت
گر بدو گر نیک بلا شک و ریب — الیضا — رزق همه میرسد از خوان غیب
مور چه کوبزمین در بود — روزی او نیز مقرر بود
لب بگشا گرچه بلب جان رسد — تا بلب گور لب نان رسد
رزق ترا از تو پذیرفته اند — روز تو در روزی تو گفته اند
صید قضا بسته شست تو نیست — روزی و مرگ این دو بدست تو نیست

ومخفی نماناد انچه مذکور شد از مقدرات الهی ست از کم و زیاد
رزق اما کار کردن و طلب روزی بجهت وسعت خود و انفاق

اهل وعیال نمودن برانسان لازم است چه اورا کسبی وهنری
بوده باشد که بآن تحصیل ضروریات خود را نماید نه چنانکه بیکار
درخانه خود نشیند وگوید که روزی من خواهد رسید این سخن از
حماقت وجهالت اوست چنانکه حکما گفته اند رزق اگرچه مقسوم است
امّا باسباب حصول آن جد وجهد مشروط است وبلا اگرچه مقدر است
از ابواب دخول آن حذر کردن ملزوم است

رزق هرچند بی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
ورچه پس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

وپوشیده نماند که اگر تقدیر موافق تدبیر شود مراد آنکس حاصل گردد
آنرا اقبال مند خوانند واگر تقدیر موافق تدبیر افتاد وهیچ کاری ازان
گشاده نشد آنرا مدبر گویند نقلست که یکی از عقلای زمان حکیمی را پرسید
که اگر همه کار موقوف بر تقدیر است پس هر تدبیر که انسان می کند
لا حاصل است

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی | بهیچ وقت تو تدبیر خود فرو مگذار
اگر موافق حکم خدا ست تدبیرت | بکام دل رسی از کار خویش وبرخوردار

حکایت گفتند که گدائی بر درخانه امیری رفت و
چیزی سوال کرد امیر مرد ظریف بود گفت رزق تو مقدر است

گردیدن چه و فقیر نیز طبع سوزون داشت گفت رزاق بگرداند و پیر سدن
چه امیر گفت معلوم میشود که تو مرد قابلی چرا کار دیگر از برای
خود اختیار نمی کنی تا از گدائی وارهی گدا گفت من معذورم چه
بینائی من کم شده و گرنه من کتابت میکردم و ازان نان حاصل
مینمودم حالا ناچار گشته بر در تو آمده ام پس امیر بوی چیزی
داد گدا شکر خدا بجا آورد و گفت ای امیر بدانکه اگر گدا در دنیا
نباشد صفت سخا و کرم و بخل و لئم مخفی ماند و سخی از بخیل ممتاز

نشود و کریم از لئیم افضل نگردد

مکن زگردش گیتی شکایت ایدل زیرا — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
تو نگرا چو دل دوست کار رانست بهست — بجوز بخش که دنیا و عاقبت بردی

حکایت گفتند که بادشاهی وزیری داشت که مرید مشایخ
شده بود و بعد چندی مرشدش اراده زیارت بیت الله
نمود و وزیر پیش پادشاه عرض کرد که پیر من میخواهد که بمکه معظمه رود
و خرج راه کم است اگر از جانب حضرت زاد راهی عنایت
شود عین نوازش و کرم خواهد شد بادشاه بخزانچی فرمود تا یک
هزار روپیه او را دهند وزیر عرض کرد که ایجهان پناه این مبلغ
بسیار کم است چه بهمراهی او قریب صد نفر از مریدان و خادمان

هستند با دشاه گفت انچه در مقسوم او بود حکم کردم و زیر
عرض کرد که مقسوم او در دست مبارک حضرت است انچه خواهند
میتوانند عنایت کرد بعد با دشاه خزانچی را امر کرد تا دو خوان
یکی از هزار اشرفی و دیگری را ببزار روپیه پر کرده سرپوش گذاشته
بیاورند خزانچی بموجب حکم هر دو خوان حاضر گردانید پس با دشاه
بوزیر فرمود که ازین دو خوان یک خوان نصیب اوست بردار
وزیر برداشت چون آن خوان را باز کردند یک هزار روپیه
در آن بود وزیر شرمنده گردید و عرض کرد غلط کردم یکبار دیگر
بیازمایند مختصر بار دیگر همان خوان آوردند وزیر باز آن خوان
روپیه را برداشت وزیر متحیر و ساکت ماند پس با دشاه گفت بار
سوم نیز بیاورند آوردند باز همان خوان روپیه برداشت وزیر
سر بگریبان انداخت و ناکام و پشیمان گردید با دشاه گفت در ازین امر مجبورم

فزون چون زقسمت نیابد بدست	زنی برهم گرچه بالا و پست

فصل در بیان رضا بقضا

و آن عبارتست از ترک اعتراض بر مقدرات الهیه و راضی و
خوشدل بودن بهرچه از قضای آسمانی باو رسد و بدانکه صاحب

مرتبه رضا پیوسته در لذت و بهجت و سرور و راحت میباشد
چه تفاوتی ندارد در نزد او میان فقر و غنا و راحت و عنا و بقا و فنا
و عزت و ذلت و مرض و صحت چه هیچیک از اینها بر دیگری نبرد
او ترجیح ندارد زیرا که همه را صادر از خدا میداند و بر طبع او موافق است

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد	بو العجب من عاشق این هر دو ضد
ناخوشی او خوش بود بر جان من	جان فدای یار دل رنجان من

و بدانند که مرتبه رضا از ثمرات محبت خدا و نتیجه آنست چه محبت
با کسی لازم دارد رضا با فعال محبوب و لذت یافتن از آنها و
سرور شدن و علاوه بر آنکه از نا رضائی او چه می آید و از کراهت
او چه فائده بنظر میرسد نه از برای خاطر او تغیر قضا و قدر داده نیشود
و نه بجهت تسلی او تبدل او ضاع کارخانه هستی می شود

در دائره فرمان ما نقطه تسلیم	رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

پس مرد عاقل آنست که با آنچه از قضا و قدر باو رسد چه از نعمت
و یا از محنت در همه حال خشنود باشد و بر او حرام است که بر وجود
چیزیکه از شان او فناست شاد شود و از زوال آن اندوهناک
گردد خلاصه کلام اینست که دل بستگی بچیزیکه آخرا و فناست و
در معرض زوال است خلاف مقتضای عقل و دانش و مخالف

طریقه آگاهی ✻ دبنیش است

مشو غره با من و شادمانی / که این هر دو نبا شد جاودانی
ز دولت گرچه باقی هست چیزی / چه حاصل زانچه خواهد گشت فانی
بسا خایف که گشت از رنج ایمن / بس ایمن کامدش غم ناگهانی
چو حال اینست باید بود راضی / بهر حالی بحکم آسمانی

و مخفی نماناد که تیر قضا را هیچ سپری شایسته تر از رضا نیست پس هر که سر بر آستانهٔ رضا و تسلیم نهاد و زود بر مسند سروری و سرفرازی تواند نشست و دلیکه بنور رضا روشن شد از مقدرات الهی روی نگرداند و هر چه از اقتضاء قدر باو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد هر آئینه بدین سبب اندوه و ملال پیرامن خاطر او نگردد و همیشه شاد ✻ کام و خشنود باشد

هر که راضی شد از قضای خدا / بهره میبابد از رضای خدا
هر عزیزی که با رضا خو کرد / فرح و عیش روی با او کرد
خوش درآمیز از صفای ضمیر / با قضاء قدر چو شکر و شیر

و بدانند آنکه اگرچه کسی بادشاه بزرگ و خلیفه روی زمین باشد باید که در هیچ حال از اجل غافل نباشد و از حضرت مرگ ایمن نبود و همدم لذات را یاد دارد و موت را فراموش نکند و یقین

دانند همچنان که او در طلب لذات زندگانیست مرگ در خواهش
تلخی جان کندنیست پس در حصول زندگانی مطلوب را که رضای
خدا است ✻ از دست ندهد

اجل چو باز رسد پس دوای صد حاذق	دمی ز عمر عزیز تو بیشتر نکند
وگر بحکم خدا هست زندگی باقی	خواص زهر در اعضای تو اثر نکند

الحق گاه باشد که فاذ زهر در مزاج انسان اثر زهر قاتل ظاهر گرداند
و وقتی بود که زهر در طبیعت آدمی فعل تریاق سے بخشد

هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و تیر	کسیکه در اجلش باشد از قضا تاخیر
اجل حصار حصین است رخنه گرد	بمنجنیق ستم جز بیاری تقدیر

و پوشیده نماناد آنکه زمام اختیار همه عالم تابع اراده اوست
و اگر بالفرض تمام پادشاهان روزگار و سلاطین ذوالاقتدار بایکدیگر
خیل و حشم اتفاق کنند و خواهند که یک سر مویی ضرری بکسی رسانند
بی قضا نتوانند و اگر جمیع حکما و اطبا باهم توام شوند و خواهند که یک جو
نفعی بشخصی رسانند ✻ بدون قدر نتوانند

حکیمان که دانش وران بوده اند	بهر کار حیلت گران بوده اند
نیارست ازین زیرکان هیچکس	که تا خیر مردن کند یک نفس
همه سر درین ورطه نهاده اند	بصد درد واندوه جان داده اند

حکایت کنند که درویشی در مرضی مبتلا گشت و ضعف بروی مستولی شد حکیمی بعیادت او رفت و گفت میخواهی که خدای تعالی ترا شفا ارزانی فرماید جواب داد مختار است باز حکیم پرسید که میخواهی که درستگی و رنجوری بمانی جواب داد اختیار با دوست حکیم گفت باز مطلوب تو چیست گفت آنچه خداوند من در آن راضی ام و بنده ام و غلام را ☆ در کار آقا دخلی نباشد

کند هرچه خواهد برا و حکم نیست	که جان دادن و کشتن او رایگی است
نشاید سر از حکم او تافتن	نه جز او توان حاکمی یافتن

آورده اند که مزارعی بدرگاه خدا مناجات کرد که ای بار الها ضبط و نسق فصول را بدعنایت فرماید ایزد تعالی التماس او را قبول فرموده بفرشتگان حکم نمود تا گرما و سرما و باران و هوا را در قبضه اختیار او دهند مرد زارع در اجرای فصول بتجربه بود گاهی باران بافراط بارانیدی و گاهی تابش زیاده خواستی لهذا کشت او تباه گردید و زراعت دیگران موافق دلخواه او شان شد احمق از خواهش خود نادم و پشیمان گردیده ناچار بازبدرگاه قاضی الحاجات التجا کرد که انتظام فصول را در ید قدرت خود گیرد

خدا هرچه خواهد کند بنده باش	رضا پیش گیر و سر افگنده باش

فصل در بیان توکل

و آن عبارتست از اعتماد کردن و مطمئن بودن در جمیع امور خود بخدا و حواله کردن همه کارهای خود را به باری تعالی و تکیه بر حول الهی نمودن است و این صفت شریف موقوف است بر اعتقاد جازم چه هر کاریکه در کارخانه هستی رو میدهد همه از جانب پروردگار است و هیچ کس را جز او قدرت بر هیچ امری نیست یعنی بالاتر از قدرت او قدرتی نیست و فوق علم او علمی نه چه او غایت رحمت و نهایت عطوفت و مهربانی بهر فرد از افراد بندگان خود دارد

چنان لطف خلاق با هر تن است | که هر بنده گوید خدای من است

پس هر که این اعتقاد داشته باشد البته دل او اعتماد بخدا میدارد و التفات بغیری نمی کند و کسیکه این اعتقاد ندارد و بسبب اوهام مضطرب باشد چه نفس او ضعیف است و بمتابعت واهمه لرزان است که بدان تشویش همه خاطر با وری میدهد

ما کار خویش را بخداوند کارساز | بگذاشتیم تا کرم او چها کند

و بدانند که توکل یکی از منازل راهروان راه سعادت و نیز از مقامات اهل توحید و معرفت است و افضل درجات اینانست

پس هرکه کار خود را بخدا تفویض کند و در هرچه پیش آید بش اعتماد
برکرم الهی نماید البته جمیع کار او بروفق دلخواه ساخته گردد پس
عاقل را لازم است که در همه حال طریق توکل را فرو نگذارد تا عنایات
الهی کارهای او را چنانچه باید برآورد

هیچ کس بی امر او در ملک او	در نیفزاید سر یکتاے مو
واحد اندر ملک او را یار نی	بندگانش را جز او سالار نی

و مخفی نماناد که امور بندگان بر دو قسم است اول امریکه از قدرت
ایشان بیرون است دوم اینکه بیرون از قدرت ایشان نیست و آنچه
از قسم اول است پس مقتضای توکل آنست که آنرا حواله برب العالمین
نماید و فکرهای دقیقه و تدبیرات خفیفه وسعی بیجا در خصوص آن نکند و
اما آنچه از قسم دوم باشد پس جد و جهد در خصوص آن منافی با توکل
ندارد زیرا که از برای این امر اسبابی چند هست که انسان تحصیل آن
میتواند کرد پس هرکه همچنین گمان کند که معنی توکل ترک کسب و
عمل و فکر و تدبیر در امور است و مطلق خود را مهمل و بیکار و بیروزگار
گذارد بسیار خطا کرده چه این عمل در شریعت حرام است چه
شارع امر فرموده بطلب روزی باسبابی که خدای تعالی
از برای آن مقرر فرموده از قبیل زراعت و تجارت و

صناعت و غیر ذالک

گر توکل می کنی در کار کن | کشت کن پس تکیه بر جبار کن
گفت پیغمبر با و از ملبند | با توکل زانوی اشتر ببند

حکایت کنند که یکی از گدایان سعدو ترک آبادانیها کرده در بیابانی مقیم شد و با خود عهد کرد که از احدی چیزی نخواهد طلبم تا خدا روزی مرا در اینجا نفرستد پس تا یکهفته در انجا نشست و چیزی باو نرسید نزدیک بمردن شد به پروردگار عرض کرد که ای خدا اگر مرا زنده خواهی داشت روزی مرا برسان والا قبض روح مرا کن آوازی از غیب باو رسید که روزی تو بتو نمیرسد تا داخل آبادانی نشوی و پیش مردمان نگردی و میخواهی که حکمت مرا باطل کنی چه من بنده خود را از دست بندگان دیگر روزی دهم دوست تر دارم از آنکه بدست قدرت خود او را روزی رسانم از استماع این کلمات ناچار بشهر باز گشت

رزق هر چندی گمان برسد | شرط عقلست جستن از درها

و منقولست که موسی بن عمران را مرضی روی داد بنی اسرائیل بعزیادت نزد او رفتند و علت او را شناختند و گفتند که فلان دارو علاج این بیماریست موسی گفت من معالجه خود نمیکنم

تا خدا بیواسطه مرا عافیت بخشد القصه ناخوشی او زیاده شد و بطول انجامید و باخدا عرض کرد که بارالها مرا شفا عطا فرما ندای خدا باو وحی فرستاد که تو شفا نمی یابی تا بدوائیکه بنی اسرائیل گفته اند معالجه نکنی و میخواهی که بتوکل حکمت کامله مرا باطل کنی چه من در اشیا منفعتها قرار داده ام و در نباتات تاثیرها بخشیده ام پس آنچه من کرده ام موافق حکمت است تو باید که بموجب گفته بنی اسرائیل معالجه نمائی تا تو شفا یابی القصه موسی بنی اسرائیل را گفت بدوائیکه شما گفته بودید معالجه نمائید پس آنها معالجه حضرت نمودند و در عرصه

یک هفته عافیت یافت

هر مرض دارد دوا امید ان یقین	چون دوای رنج سرما پوستین

فصل در بیان بیماریها

بدانند که حکما گفته اند چه اگر شخصی صحیح البدن و سلیم النفس و معتدل المزاج و قوی التر کیب باشد او را باید که بر صحت نفس و سلامتی ذات خود اعتماد نکند و از مرگ مفاجات و بیماریهای ناگهان محترز باشد چه اگر کسی را بیماری بطول انجامد و مرض مزمن شده باشد و علت عسر گشته و دوا ناموافق افتاده در انحال امید از صحت خود منقطع نگرداند

وطمع از حیات برندارد و از رحمت حق نومید نشود زیرا که آن کسیکه
بر احیای اموات و ایجاد بعد و ممات قادر باشد بر ازالت هر مرض
و اماتت علت قادر تر بود

مرگ از پیری و جوانی نیست | سببش رنج و ناتوانی نیست
در جهان هیچ صحت و علت | جز بتقدیر آسمانی نیست

و مخفی نماناد که چون کسی بمرضی از امراض مبتلا شود و بعلتی از علل
درمانده گردد او را باید که صورت حال اگرچه قبیح نماید از طبیب
پوشیده ندارد زیرا که اگر علت را مخفی دارد معالجه بر عکس
افتد و از صحت باز ماند

صورت حال اگرچه زشت بود | از اطبا نهفته نتوان داشت
از شفا دو شود محروم | هر که درد از طبیب پنهان داشت

و پوشیده نماند آنکه هرچند مرض مزمن و علت عسر و ضعف بر او
غالب شده باشد طمع از شفا منقطع نباید کرد و امید از زندگانی
برنشاید گرفت چه ناگاه بیواسطه معجون فضل خدای بیچون شافی شود
ولی وسیلت قانون شفا و معافی بخشایش عنایت گردد

هر که را لطف خدا ثانی و کافی باشد
بی مداوا تو یقین دان که معافی باشد

نقلست که حسن ابن سهیل رنجور شد و مرمان برای عیادت او
رفتند و چون هر یک از سخن فارغ شد حسن گفت که یاران بدانید
که در علل و بیماری ها نعمتهاست نباید که عاقل از آن غافل باشد از
آنجمله یکی پاک گردانیدن تن است از اخلاط فاسده دوم یاد
دادن نعمت صحت و شناختن قدر آن و سیم باعث یاد خدا
و چهارم عزم بر توبه از معاصی پنجم تحریص کردن بر صدقه و خیرات
و دیگر چندین فواید از بیماریها حاصل آید اما آنچه در قضا و قدر بارئ
تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات و ران تغییر و تبدل نخواهد شد

زخم شمشیر قضا از سینه میروید چو گل	از زره پوشی چه حاصل از سپر داری چه سود

حکایت کند ابو الفرج که وقتی در حلب بیمار گشتم و مرض بر من
مستولی شد و جمله اطبا از مداوا و معالجت من عاجز شدند
و مرا از حیات نومید کردند و من امیدوار فضل و کرم حکیم مطلق میبودم
چه از شفاخانه عام او شفای کامل برسد و مرا دوستی بود که پیوسته
هر روز بعیادت من مواظبت کردی و از غایت اشفاق جاهلانه
و مرحمت احمقانه چون مرا بدیدی گریه شروع نمودی از گریه او
علت من زیاده شدی و نومیدی من افزون گشتی گویا او مرا
صریحا بر موت تعزیت دادی پس با خود اندیشیدم و بلازم

خود گفتم که چون این نوبت او به بیمار پرسی من آید او را بگو که طبیب آقا را از تکلم ممانعت کرده و نیز از ملاقات مردمان منع نموده لهذا شما غائبانه دعای صحت و تندرستی او از درگاه قاضی الحاجات طالب بوده باشید این گفته او را رخصت کن و ایضاً در آن حالت مرا رفیق شفیقی بود که هرگاه او بعیادت آمدی مرا تشفی دادی و تسلی خاطر نمودی و حکایات کسانیکه صعب تر ازین امراض شفا یافته اند بیان کردی مختصر هر روز پیش من آمدی و این چنین سحر البیانیها نمودی چنانچه در عرصه یک هفته ازان بیماری نجات یافتم و تندرست گردیدم پس چون کسی برای عیادت بیماری رود باید که مریض را خاطر جمعی دهد و از سخنان خوش او را خوشنود گرداند

سایهٔ اقبال مرد است مفتاح امید | مورد این صاحب سخن صائب سلیمان میکنید

فصل در بیان حوادثات زمانه

بدانند که حکما گفته اند که چون کسی بواقعه مبتلا گردد و بجادثه دچار ماند و راه خلاصی بروی بسته شود و پای گریز نباشد باید که در آنحال نومید نباشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید در اندک زمان دشمن دوست گردد و بسبب آن کسیکه با او علاقه

نداشته باشد ازان ورطه خلاص واز آن لجه نجات یابد ٭

چو کار بسته شود از خدا گشایش جوی | که بی کلید خداوند بسته نگشاید
زمانه گرچه کند زنگ خورده جانی را | بدست خویش کند صیقلش و بزداید
چو بخت دوست شود دولت کند یاری | ز نفس دشمن تو دوستی پدید آید

و بباید دانست که نزدیک ترین وقتی بفرج انگاه باشد که شدت بغایت رسد و امید وار تر ساعتی راحت یابد آندم باشد که محنت به نهایت کشد پس در همه حال باید که وثوق صاحب واقعه بفضل باری تعالی و کمال مرحمت او باشد

ای آنکه گشته بغم و رنج مبتلا | آخر فرح مباش تو نومید از خدا
غم گرچه بیشمار بود شادی از پس است | شدت اگرچه دیر بماند شود رجا
شادی و غم عطا و بلا صحت و مرض | اقبال و مدبری و کراهیت و رضا
هر یک بضد خویش شود عاقبت مبل | هر حال را که هست بود بیشک انتها
یوسف بجاه و زندان اگر خواری کشید | آخر عزیز مصر شد و گشت پادشاه

و مخفی نماناد که چون باری تعالی خواهد که بنده را از ورطه خلاصی دهد و از لجه بساحل نجات رساند پس ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و اسباب دولت از آن قبیل که امید ندارد فراهم آرد و آنچیز که او را سبب فنا داند موجب

بقا شود و آنچه را مایهٔ مرض شمرد باعث شفا گردد

نگذاشت راحت و غم و اندوه و خرمی / الا که داد دهر ز هر یک مرا نصیب
شیرین و تلخ و شور چشیدم ز روزگار / هر یک نسق نباشد ایام یا لبیب
از حادثات دهر مؤدب شدم بلی / پند از زمانه گیرد هر فاضل و ادیب

و پوشیده نماند آنکه چون عاقل بواقعهٔ مبتلا گردد و بحادثهٔ گرفتار آید پس باید که صعوبت زمانه او را از تفکرات و تخیلات در اسباب خلاص شاغل نگرداند و شدت نازله او را از نظر در عواقب امور مانع نیاید و به بهانهٔ قضا و قدر از فکر و تدبیر در طلب نجات باز نه ایستد زیرا که اگر اندیشه صائب و تدبیر مفید آید با حصول مقصود نیز در ارباب عقول ممدوح و پیش اصحاب بلنیش محمود باشد و اگر اتفاقا بر خلاف آن بود پس حواله بتقدیر عذری دلپذیر است

کار چون سخت گشت عاقل را / رای و تدبیر دست گیر بود
ظلمت حادثه شود زایل / پرتو رای چون منیر بود
رفع تقدیر گرچه نتوان کرد / سعی و تدبیر ناگزیر بود
در حوادث صبور باید بود / اضطراب و جزع ندارد سود
چون بیفتاد کار اندر دفع / پس به تدبیر رفت باید زود
زنگ ز آئینهٔ دل پر غم / هیچ صیقل به از خرد نه فزود

در پناه خسرو بیشی رای		از همه رنجها توان آسود

پس مرد عاقل را باید که بهر بلیتی و شدتی که از گردش ایام با و رسد اندوه گین نشود و بهر دولتی و مالی که با و روی نماید شادی و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولت در زیر محنت مخفی و یا نصرت در ضمن سرت پوشیده باشد

ای بسا دیدها که دور فلک		بستمگاری اشکبار کند
بس تونگر کزو شود درویش		بس عزیزی که اوش خار کند
نه یک اول ستم رسیده توئی		روزگار را این چنین هزار کند

حکایت گفتند که مردی از مشاهیر ارباب اصفهان معلوج گردید و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز ماند و صاحب او الفراش گشت و جمیع اطبا از معالجه اش عاجز شدند چه هر چند سعی و کوشش در معالجه او میکردند فایدهٔ حاصل نمیشد ناچار اقربایش بالاتفاق گفتند که در عسکر طبیبی ست حاذق که از اطراف و جوانب اصحاب امراض و ارباب علل به نزد او میروند و اکثر آن شفا می یابند پس باید که این را پیش او ببریم تا دیده شود مختصر او را بردند و چون نزدیک شهر رسیدند شب شده بود و بیرون شهر کاروان سرائی بود شب آنجا قیام کردند و کسانیکه بهر اهش بودند برای خواب

بر بام رفتند و مفلوج را در سرای گذاشتند در زعم آنها
که مفلوج را در شبنم نباید خوابانید القصه چون صبح روشن شد همه ها از
بام فرود آمدند و مریض را دیدند که نشسته همه متعجب شدند و حیران
ماندند زیرا که او را کسی بایستی که از زین پهلو بآن پهلو بگردانیدی پس او را
پرسیدند که سبب این چیست گفت خدا میداند مرا هیچ معلوم نیست
و تیز همان وقت خود برخواست و چند قدمی برفت چنانکه در حالت
صحت میرفت القصه او خود پیش طبیب رفت و کیفیت حال با او
شرح داد و موجب شفا را التماس کرد طبیب سکوتی کرد و بعد
از آن در تمامت اعضای او نگریست و دریافت کرد علامت
گزیدن کژدمی بر پای او دید و گفت در این موضع دردی و یا حرفتی
ترا محسوس میشود گفت آری قدری سوزشی در اینجا مرا معلوم میشود
پس حکیم فرمود بدانکه ترا کژدم مسّاره گزیده که اگر شخصی را نیشی
زند در حال هلاک گردد و تو بچیزی شفا یافتی که صدها بدان مرده باشند
پس سبب صحت را بیان فرمود که حرارت زهر آن بر دود فالج
را دفع کرد و بر دود فالج با حرارت زهر مقاومت نموده مضرت
یکدیگر را دفع کردند و تو شفا یافتی برو شکر خدا بجا آر که حق تعالی ترا
از ورطهٔ هلاکت نجات ارزانی فرمود

نزا خدای چوازورطهٔ رهائی داد — همان بهاست که پیوسته شکر آن گوئی
بکام خود چو رسیدی بشکر لب جنبان — که او سزاست که شکرش بصد زبان گوئی
چو حق نجات هر آن بندهٔ که میخواهد — ایضاً — ز ورطهٔ سببی درمیان پدید آرد
ز درد و رنج بیک لحظهٔ شفا بخشد — ز خوف و بیم هم او خود امان پدید آرد
ز جرم ترس و ز رحمت امید وار که او — هر آنچه خواست بآنی همان پدید آرد

فصل در بیان صبر

و آن عبارتست از ثبات نفس و اطمینان قلب و مضطرب نگشتن در هنگام ظهور بلا و یا مصائب و مقاومت کردن با حوادثات و شدائد بنحویکه دل او تنگ نشود و خاطر او پریشان نکردد و عنان شکیبائی را از دست ندهد و کشادگی و اطمینان خاطر را بخود راه دهد و زبان را از شکایت نگاه دارد و نیز خود را از حرکات ناهنجار محافظت نماید

بود صبر بار درخت کمال — ز بی صبری آید بسی اختلال
ضرورست بر مرد صاحب خرد — که پیوسته از صبر جوید مدد

و بدانند آنکه مرتبهٔ صبر از مراتب رفیعه و درجات منیعه است و نیز صبر منزلیست از منازل موحدین و مقامیست از مقامات مقربین و انسان بواسطهٔ آن در سلک مقربان بارگاه احدیت و اصل

میگردد پس تا کسی شکیبائی را شعار خود نسازد بمراتب ارجمندی فایز نگردد و چه هر که در بارانِ تیر حوادثات سپر صبر بر خود نکشد زود تر خدنگ امیدش بهدف مراد رسد و هر که امور دنیویه را بصبر بگذراند بسیلاب هیچ حادثه بنیاد قوامش منهدم نگردد

در بلا هر که همت بازاری		شود از اضطراب سودائی
از جزع رنج دل فزون گردد		ور صبوری کنی بیاسائی
نیست در واقعه چو حادث شد		چاره بهتر از شکیبائی

و مخفی نماند آنکه صبر کلید بیت که ابواب گنجنامه فتوحات از آن گشاید و اختر فروزنده ئیست که از برج آمال توفیق برآید و ریاضتی است که از نسیمش بهار زندگانی خرمی پذیرد پس انسان را بهنگام وقوع حوادثات و مکروهات صبر باید و بوقت فراغت و خوشحالی شکر میباید چه از صبر دریای رحمت بجوش آید و

	و از شکر دولت روز افزون روی نماید

صبر بگشاید در مقصود را		صبر بنماید رخ بهبود را
گر ترا با صبر باشد اتحاد		راحت و فیروزیت گردد زیاد

و پوشیده نماناد هر که صبوری را در شدائد شکیبائی را در نامرادی پیشه خود ساخت بیشک بنصرت ایزدی منصور گردد و نامرادیها

فایض گردد و بدانند که نصرت با صبر قرین است و فرج با کرب متصل و شادی از پی غم واجب و نشاط عقب اندوه لازم و

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت	درین نشین حرمان که موطن خطر است
مکن ز دست جزع جامهٔ صبوری چاک	فوات اجر مصیبت مصیبتی دگر است

حکایت کند ابو مروان حامدی که چون ابو عبد الله کوفی در زمان ناصر الدوله عامل بغداد گشت و بر مردمان ظلمهای شنیع شروع نمود و من نیز یکی از جملهٔ مظلومان بودم که متاع من زیاده از چهل کری برنج نبود که در آن زمان هر کری برنج بمبلغ سی دینار رقیمت می ارزید از من طلب کرد با و عرض کردم که ای امیر ارتفاع ضیاع من تمامت میخواهی و من خود و عیال خود را چیزی جز این وجوه معیشتی ندارم که باقی سال بدان بگذرانم از این کریها ده کری بمن بازگذار قبول نکرد پس عاجزی و مسامحت نمودم و به پنج کری قانع شدم هم سبد دل نداشت و گفت که یک کری هم تو باز نگذارم و فردا همه از تو بستانم نومید از درا و باز گشتم و صبر اختیار نمودم القصه روز دیگر شنیدم که آن ظالم شبانگاه بگریخت چه صورت واقعه چنین بود که ناصر الدوله از شنیدن ستم او که بر مردمان

میگذرانید عامل دیگر بجایش فرستاده وا و را فرمان داده بود
که ابو عبد الله را مقید کرده روانه دار الحکومت سازد عبد الله از استماع
این خبر آگاهی یافت و بگریخت

ایکه از فرط جهل و نادانی		ظلم کردی بحال مظلومان
سپر جاه تو کند رخنه		تیرهای دعای مظلومان
هم یکی روز داد بستانند		از تو ظالم خدای مظلومان

نقلست که تاجری بود دوازده پوسیه صدها روپیه مال میخرید و میفروخت
و از آن منفعت بسیاری حاصل میکرد اتفاقاً سالی قحط سالی روی
نمود کار او رو بانحطاط گرفت و در عرصه یک سال معامله او درهم
و برهم گشت چنانچه بنزد او یک جبه نماند ناچار صبر و شکیبائی
اختیار کرد و بعد از چند روز با خود اندیشید که الحال چه باید کرد
اگر تجارت کنم از سرمایه میباید و من بغیر از این خانه که می بینم چیزی
ندارم ناچار خود را بهزار دینار بوعده یک سال پیش کسی برهن گذاشت
و باز از سر نو کم کم همان تجارت شروع کرد و کارش بترقی
روی نمود چه در یکسال دو چند بضاعت بنزد او جمع شد پس یک
هزار دینار زر راهن داده خانه را خلاص ساخت و بکار خود مشغول
گردید تا آنکه در عرصه ده سال صد چند کار او نسبت از پیش زیاده شد

بهر کاریکه همت بسته گردد | اگر خاری بود گلدسته گردد

فصل در بیان شکر نعمت

و آن عبارت است از شناختن قدر نعمت منعم و بآن شاد بودن و حمد او را کردن و بدانند که منعم حقیقی حضرت آفریدگار است چه جمیع نعمتها را از او باید دانست و یقین باید کرد که اگر کسی با کسی نیکی کند خدای تعالی دل او را مسخر فرموده که او بآن اقدام نموده و مخفی نماناد که نعمای الهی بر دو قسم است یکی نعمت ظاهری مثل دولت و مکنت و جاه و حشمت و دیگر نعمتهای باطنی که در جسم انسان آفریده مثل چشم و گوش و دست و پا و دیگر اعضا و جوارح این نیز از نعمت الهی است

گر بهر موئی زبانی باشدت | شکر این نعمت نگوئی از هزار
از قدم تا فرق نعمتهای اوست | عرض کن بر خویش نعمتهای یار

و مخفی نماناد که فائده شکر اظهار رضامندی منعم است و ازین جهت است که چون بزرگان و نیکان با هم ملاقات میکنند ابتداءً احوال یکدیگر را میپرسند و غرض ایشان اظهار شکر خدا بود و بدانند که شکر افضل منازل اهل سعادت و عمده ترین توشه مسافران آخرت است و نیز سبب زیادتی نعمت است چه حق تعالی فرموده ان شکرتم لازیدنکم پس

انسان را باید که علی الدوام شکر نعمت منعم را با نعام او بجا آرد و شکر گذاری و سپاس داری او قیام نماید و منعم حقیقی را بثنا سد و داند که هر نعمتی که باو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست

کجا لب صدف و شکر ابر نیسانست | که از شمار برون قطرهای بارانست

و پوشیده نباشد که بعد از شکر خدا شکر گذاری منعم مجازی که در سایهٔ دولت او با آفتاب رفاهیت باز نشیند و بواسطهٔ نعمای او هر روز منفعتی تازه و هر ساعت نعمت بی اندازه حاصل بیند شکر گذاری فرماید چه شکر نعمت منعم سبب دوام دولت و مکنت و زیادتی نعمت و حشمت گردد و کفران نعمت موجب زوال جاه و نعمت و باعث نقصان مال و ملکت است پس هر که حقوق ولی نعمت نشناسد و شکر او را بکفران مبدل سازد

پس او همیشه منکوب و مقهور باشد

کسی کو میکند نعمت فراموش | از ان کو حق نمیداند بپرهیز
از کردن فراموشی تو اب است | که روح از صحبت او در عذاب است

منقولست که چون حضرت یوسف را با پدر بزرگوارش طریق ملاقات بعد از مدت مدیدی دست داد حضرت یعقوب بفرزند خود فرمودند که ای نور دیدهٔ من احوال خود را بمن باز گوئی و آنچه بر سرت از برادرانت گذشته نقل نمای حضرت یوسف فرمود ای پدر از آنچه

برادران من نسبت بمن کرده اند از من میپرس تا آنچه الطاف الهی و رحمت نامتناهی که خدای تعالی درباره من عطا کرده و مواهب عظمی که در شان من مبذول داشته سوال فرمای تا عرض کنم و شکر خدا

بجا آرم

هر سر موبر تن ارگردد زبان شکر گوی | کی توانم کرد از شکرش سر موئی ادا

حکایت کنند که خواجه با خادم خود بباغی رفت و خیاری بار کرده بچشید بغایت تلخ بود امتحانا بدست خادم داد که او بخورد آن خادم برغبت تمام تناول می نمود خواجه پرسید ای شخص خیار بدین تلخی چگونه میخوری گفت ای خواجه این خیار را تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام پس شرم داشتم که

بیک لقمهٔ تلخ روی ترشش کنم

از دست تو صد شربت شیرین بخوردیم | یک شربت تلخ از تو بچشیم باک نباشد

از استماع این خواجه نهایت خوشدل گردید و مرتبه او را بلند گردانید

فصل در بیان کفران نعمت

و آن عبارتست از نشناختن نعمت کسی و شاد نبودن بآن و بدانند که کفران نعمت از صفات مهلکه ایست که انسان را در دنیا باعث حرمان

وسلب نعمت میگردد و در آخرت بشقاوت سرمدی وعقوبت
دائمی میرساند پس انسان را باید که حفظ حقوق نعمای الهی و ولی نعمی فرو
نگذارد و طریق خلاف پیش نگیرد که کفران نعمت نتیجهای بدی دارد
و نیز هیچ کس را بر او اعتماد نماند و در نظر همه مخلوق بی اعتبار باشد
و هیچ ناسپاس و کافر نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت به

نکبت و خذلان گرفتار شده

حق نعمت نگاه باید داشت — حرمت منعمان بباید داشت
هر که رو تابد از ولی نعمت — بخت از روی تابد و دولت

آوردهاند که چون یعقوب لیث بر محمد طاهر حاکم نیشاپور لشکر
کشید و بقریب نیشاپور رسید شهر را محاصره کرد و ارکان
دولت محمد طاهر پنهانی به یعقوب کتابها نوشته فرستادند و
در اظهار خلوص و هواداری مبالغه نمودند مگر ابراهیم حاجب که یکی از
خاصان ارکان دولت او بود هیچ پیغامی و یا کتابتی نفرستاد
و حق نان و نمک محمد طاهر را نگاه میداشت القصه بعد از جنگهای
بسیار یعقوب بر محمد طاهر غالب آمد و داخل شهر شد و همه را تقید
کرد آنگاه ابراهیم حاجب را طلب نمود و فرمود که همه یاران تو
کتابها بمن فرستادند تو با ایشان چرا موافقت نکردی عرض کرد که

حق نان و نمک محمد طاهر حایل این کار شد و نه خواستم که حق انعامات

او را فراموش کنم

من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم | گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

پس یعقوب از استماع این کلام فرمود که تو لایق آنی که در ملازمت من باشی زیرا که حق ولی نعمت خود را فرو نگذاشتی و در هنگام شدائد از و برنگشتی بخلاف دیگران پس او را بمنصب بزرگی مامور نمود و آن کسانیکه خفیه برای او خطوط روانه کرده بودند آنها را

بانواع عقوبت گرفتار ساخت

چو مخدومی نهد در پیش خادم | ز انواع سکارم خوان نعمت
ز بخت پایدارش خادم اورا | بدست آرد لبسی الوان نعمت
سزد گر شکر او پیوسته گوید | که از شکر است زنده جان نعمت
وگر از نعمتش پوشیده دارد | بود از غایت کفران نعمت
اگر افتد بمحنت زان سبب دان | که شاکر نیست در دوران نعمت

حکایت گفتند که یکی از عیاران خراسان که سرآمد عصر خود بود از وطن خود به نیشاپور آمد و کم خرجی شده با خود گفت علاج دست بردی میباید زد اگر بخانه دیگران روم شاید چیزی بدست من نیاید باری بخانه سلاطین باید رفت مختصر بهزار زحمت و مشقت

وهشیاری خود را بخزانه رسانید واز نقود وجواهرات هرانچه توانست
برداشت جمع نمود و درین آن چیزی براق و درخشنده بنظرش درآمد
باخود گفت البته این گوهر شب چراغ باشد آنرا برداشت ومبالغ
معلوم نتوانست کرد برزبان مالید وآب آنرا فرو برد
دانست نمک است فی الحال آنرا برزمین زد وگفت آه این همه
رنج ومصیبت که کشیدم ضایع گردید این چه بود که من در حق خود
کردم حالا چه کنم که صاحبخانه چشیدم ومال او را چگونه برم خیر نصیب
من در این مال نبود پس ازان جواهرات ونقود چیزی برنداشت
و دست تهی بازگشت القصه چون صبح دمید خزانه دار بخزانه
درآمد وفریاد وشور برآورد شاه از استماع شور وغوغا
پرسید چه واقعه شده ملازمان عرض کردند که شب دزد در خزانه
درآمده پس بادشاه خود رونق افزا بخزانه گردید ودریافت نمود
همه اشیاء را سلامت دید ومعلوم کرد که دزد چیزی نبرداشته
متعجب شد وفرمود تا منادی ندا کند که هرکه این کار
کرده قصورش معاف وبدرگاه ما حاضر شود وهر حاجتی که دارد از
شاه بخواهد داده شود دزد چون این خبر شنید بخدمت پادشاه
حاضر گردید وعرض کرد که این فعل از غلام سرزده وچیزی از خزانه

نبرداشتم چه نمک حضرت سدره من گردیده وصورت حال تماماً
تقریر نمود پس بادشاه خزانچی را پرسید که نمک در خزانه از کجا
رسید عرض کرد که قبله عالم زاج احمر مرا سپرده بودند و در محافظت
آن تاکید بلیغ کرده بودند و فرموده بودند که این را بهزار زحمت
پیدا کرده ام مبادا تو او را گم کنی و من نیز او را در خزانه گذاشته بودم
پس ملک متوجه عیار گردیده پرسید هرگاه در حق نمک تو این
همه مبالغه داری پس حیف باشد که بچنین عمل قبیح گرفتار باشی

هرکه در راه بد قدم تازد	خویش را خوار و متهم سازد

چه ترا این کار مناسب نیست و ازین فعل حرام توبه کن
و من ترا زراعتی می بخشم بر و از ان نان حلال پیدا کن و بمصرف
خود آر القصه عیار از آن کار توبه نصوح کرده مصروف زراعت

کاری گردید

حق نان و نمک تبه کردن	بشکند مرد را سر و گردن
با ولی نعمت ار برون آید	گر سپهر است سرنگون آید
حق شناسی بزرگوار کند	ناسپاسی زپای در فکند

فصل در بیان مذمت دنیا

بدانکه حکما گفته اند که دنیا را هیچ حقیقتی و اصلی نیست بلکه محض وهم و خیالیست که آدمی آنرا در خواب می بیند و چون از خواب بیدار میشود اصلا از انها اثری پیدا نیست پس بدانند که دنیا حکم خواب دارد و مرگ بیداریست و بعد از آنکه اینخواب بانجام رسید ملاحظه خواهد شد که بغیر حسرت هیچ در دست نیست چنانچه از برای آدمی عیش و لذت و یا رنج و محنت باشد چون آن سر آمد مطلقاً با خواب تفاوتی ندارد

پس چیزیکه با خواب مشتبه باشد اعتبار را نشاید

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا دیده کشودیم زهم روز گذشت

و بدانند آنکه دنیا را مثال داده اند بباغیکه بادشاهی درست نموده باشد و در آن اقسام درختهای گلها و ریاحین باشد و رعایا را اجازت داده باشند که بیایند بآن باغ و تماشا نمایند و آن گل و ریاحین و سبزه را دیده صنعت آفریدگار شاهد کنند نه اینکه گلها را بکنند و با خود ببرند زیرا که دیگران نیز می آیند تا برای اوشان باشد و اگر کسی اتفاقا گلی را بکند باغبان او را توبیخ و تنبیه میکند پس انکس نادم و پشیمان بازمیگردد

خود را مکن آلودهٔ این دیر خراب
تا چند خوری فریب این موج سراب
بر آب بنای دهر بی رمزی نیست
یعنی که جهان تمام نقشیست بر آب

ومخفی نماندکه دنیا مثل ماریست که هم در آن زهر است وهم تریاق
ومفاسد آن زهر وفوایدش تریاق است اما مفاسد دنیویهٔ آن
زحمتها وشدایدیست که ملاحظه میشود که مالداران بآن مبتلا وگرفتار
اند از ترس وبیم وحزن واندوه وهم وغم وپریشانی خاطر وتفرق بال
وتلخی عیش ومحنت ومشقتهائیکه در تحصیل آن می نمایند

جهان چیست ماتم سرائی درو	نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگرپارهٔ چند در خوان او	جگرخوارهٔ چند مهمان او

واما مفاسد دنیویهٔ آن اینست که دنیا بعضی را باعث ارتکاب
معاصی میگردد زیراکه بواسطهٔ آن قدرت بر آن حاصل میگردد ونیز
راه وصول بآنها آسان میشود اما فواید تریاق آن نیز بردو قسم است
دنیائی واُخروی وفواید دنیائی آن مثل خلاصی از ذلت سوال وخجلت
گدائی وحقارت وخواری است وباعث عزت وبزرگی درمیان
مردمان ودوستان واعیان وحصول وقع واعتبار درنظر آنهاست
واما فواید اخروی آنست که صرف نماید آنرا برای نفقهٔ اهل وعیال ویا
بجهت غربا وفقرا وکسانیکه استحقاق آنرا داشته باشند ویا آنکه
آنرا بمصرف خیرات جاریه وباقیات صالحه رساند از ساختن مسجد
ومدرسه ورباط وامثال اینها که بعد از مرگ باقی میماند وثواب آن

باو عاید میگردد پس هر که از دنیا بقدر حاجت خود طلبت نماید و فاضل آنرا بمصرف کار نیک گرداند مثل کسی است که تریاق را گرفته

وزهر آن را ریخته

منه دل بر جهان کهین یار ناکس — وفاداری نخواهد کرد با کس
چو بخشد مر ترا این سفله ایام — که یکیک باز بستاند سرانجام
به بین قارون چه دید از گنج دنیا — نیرزد گنج دنیا رنج دنیا
بسا پیکر که گفتی آهنی اند — بصد خواری کنون زیر زمین اند
که میداند که این دیر کهن سال — چه مدت دارد و چون بود شش حوال
اگر با این کهن گرگ خشن پوست — بصد سوگند چون یوسف شوی دوست
لباست را چنان برگاو بندد — که گر پیچی و چشمی نخندد

پس ای عزیز ساعتی در پیش آمد احوال خود تأمل کن و زمانی بر احوال گذشتگان نظری فکن و از عینک دور نمائی هر استخوان پژمرده که پیش آید احوال خود توان دید و انگشت بر هر کله بوسیده که گذاری سرنوشت خود توان شنید و اگر فرض کنی که همه عالم سر بر خط فرمان تو نهاده و دست اطاعت و فرمان بری پیش تو بسته بعد از چند سالی دیگر از تو اثری و نه از ایشان خبری خواهد بود

در ریغا که بیاسبی روزگار — بروید گل و بشکفد نو بهار

بسی نیرو دیماه و اردی بهشت — بیاید که ما خاک باشیم و خشت
تفرج کنان بر هوا و هوس — گذشتیم برخاک بسیار کس
کسانیکه از ما بغیب اندراند — بیایند و برخاک ما بگذرند
چرا دل برین کاروان گه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همی گل دهد بوستان — نشینند بلبل گر دوستان
بساطی چه باید برآراستن — کز و ناگزیر است برخاستن
جهان بین که با مهربانان خویش — ز نامهربانی چه آورد پیش
مقیمی نه بینی در این باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس

نقلست که شخصی بعمر یک صد و بست سال رسیده بود حکیمی از و پرسید که دنیا را چگونه دیدی گفت یکی می آید و دیگری میرود پس حکیم او را گفت از من چیزی خواهش کن گفت که ایام جوانی گذشته مرا بمن باز ده تا ازین درد و محنت و ضعیفی و نقاهت باز رهم حکیم گفت قدرت بر این ندارم پیر گفت پس من هم با تو کاری ندارم

ایدل ز زمانه رسم احسان مطلب — و ز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب

حکایت کنند که روزی هارون الرشید بهلول دیوانه نمای را در راه دید که بر اسپ نی سوار شده با کودکان در بازیست

و پسران نیز بر اسپهای چوبین خود سوار شده در عقب او میدوند خلیفه پیش رفته بر او سلام کرد و التماس پندی نمود بهلول گفت ایها الامیر هذا قصور هم و تلک قبور هم و از دست راست اشاره بطرف مقصور کرد و بدست چپ ایما بجانب قبور نمود یعنی ملاحظه قصرها و عمارتهای پادشاهان گذشتگان و دیدن قبرهای ایشان ترا پند بسیست کافی و نصیحتی است وافی در آنها نظر کن و عبرت گیر چه ایشان هم از ابنای جنس تو بودند و چندی درین قصرها بساط عیش و عشرت گسترانیده اکنون درین گورها خفته خاک حسرت و ندامت

	بر سر کرده اند	
آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو		بر درگه او شهان نهادندی رو
	دیدیم که بر کنگره اش فاخته	
	بنشسته همی گفت که کو کو کو کو	
ناصر خسرو براهی میگذشت	انفیا	مست ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبهر زرد رو		بانگ برزد گفت کی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خاره بین		اینش نعمت اینش نعمت خوارگان
اینکه در شهنامها آورده اند	انفیا	رستم روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک		کز پس خلقی است دنیا یادگار

این همه رفتند و مایان شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

فصل در بیان ترک دنیا

و آن عبارت است از پشت کردن بدنیا و روآوردن باخرت و از غیر خدا قطع نظر کردن و این بالاترین درجات زهد است پس هر که دل بر دارد از هر چیزیکه غیر از خداست او زاهد حقیقی ست و کسیکه بعضی از لذات دنیویه دست بردارد ما جاه و حرمت را طالب باشد و یا در خوراک بقدر قلیلی اکتفا کند اما بلباس فاخره تجمل نماید پس او از طالبان دنیاست و او را مطلقا از زهد نصیبی نیست و اگر کسی دنیا را ترک کند بجهت اینکه دستش بآن نمیرسد و یا بجهت تحصیل نام نیک و یا بدست آوردن دلهای مردمان و یا شهرت بجوان مردی و یا کرامت و امثال اینها پس او زاهد ریائیست و مخفی نماند که زاهد حقیقی آنست که همه شادیها و غمهای دنیا را از دل خود بیرون کرده باشد و نه بچیزیکه از دنیا باو رسد شاد شود و نه از چیزیکه از دنیا

برود محزون گردد

اگر قربت حق همی بایدت | ز دنیا برو دست کوتاه کن
چو یوسف گرت ملک مصر آرزوست | نخستین قدم در پی چاه کن

و پوشیده نباشد که ضد محبت دنیا را زهد گویند و آن عبارتست از دل برداشتن ز دنیا و اکتفا نمودن بقدر ضرورت از برای حفظ بدن و ستر عورت آورده اند که یکی از حکیمی پرسید که زهد چیست گفت دست باز داشتن از دنیا را زهد گویند باز گفت پس درین دو روزه دنیا باید که حظ خود را از نعیم دنیا برگیرم که مرگ در عقب است حکیم جواب داد که درین صورت ترک حظ بصواب اقرب است زیرا که

آنرا که همچو مرگ بود محنتی ز پس	وانرا که همچو گور بود منزلی به پیش
برخود اگر بگیرد کمتر کند نشاط	باشد ز روی عقل و بصیرت بجای خویش

و بدانکه هر که عقلی داشته باشد میداند چه هر کس از شاه و گدا چه از نیک و بد چه از ذلیل و عزیز و غنی و مفلس اگر روزی چند در دنیا زیست و بقدر قوة اساسی چید و هنوز هیچیک را بخویکه خواهش اوست سر انجام نه نمود همه را در میان گذاشت و رفت و دیگران بجایش آمده همه را پر آکنده ساختند پس خاک بر سر عقلیکه بگرد شهوات فانیش فریفته گردد و حیف از نقد عمر یکه در طلبش تلف سازد و دریغ از قوتیکه در کشیدن زحمتش باز ماند

کار دنیا چیست لی کاری همه	چیست پیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتش افروخته	هر زمان خلقی دگر را سوخته

چون بود این آتش سوزنده تیز | شیر مردی گر از و گیری گریز
هر که چون پروانه شد آتش پرست | سوختن را شاید آن مغرور و مست
همچو شیران چشم زین آهو بدوز | ورنه چون پروانه در آتش بسوز

فصل در بیان غزلت

بدان که حکما گفته اند که چون اهل دنیا اکثر بواسطه پیروی نفس امّاره اخلاق ذمیمه را مثل حسد و بغض و فحش و هزل و بیهوده گفتن و غیبت یکدیگر کردن و مانند آن اختیار کرده اند پس در این زمان بهمه حال ازین کسان اجتناب لازم است چه فرموده اند من اعتزل سلم یعنی هر که گوشهٔ اختیار کرد سالم ماند

از فتنه این زمانه شور انگیز | بر خیز و بهر جا که توانی بگریز
ور پای گریختن نداری یاری | دستی بزن و دامن غزلت آویز

و مخفی نماند که در گوشه نشینی محافظت است از معاصی و استراحت دل و سلامتی زندگانیست و دوری از هر بدی است و فراغت خاطر است از برای عبادت و مطالعه کتب و استخلاص از فتنه و فساد مردم و مخاصمه و شر و ایذای ایشان پس اگر توانی در موضعی باش که تو

کسی را نشناسی و کسی هم ترا نشناسد

در گردش افلاک چو کردم نظری	از مردم و آدمی ندیدم اثری
هر جا که سری بود فرو رفت بخاک	هر جا که خری بود بر آورد سری

و پوشیده نماناد که انسان را بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتب اکابر و رسائل بزرگان است که نه ضمیر خواننده را از وبالی و نه خاطر شنونده را از وکالی بی مرسوم وظیفه مصاحبت می کند و بی ناز و کرشمه مجالست مینماید و معهذا دیگر فواید بسیار در ضمن آنست که بر همه کس ظاهر است

هم نشینی به از کتاب مخواه	که مصاحب بود گه و بیگاه
بهجت افزای جان و راحت دل	هر چه دلخواه تست از و حاصل
این چنین همدم لطیف که دید	که نه رنجد و هم نرنجاند

و بدانند که بعضی از حکما مخالطه با مردم را بر گوشه گیری ترجیح داده اند و اکثر حکما عزلت را بر الفت فضیلت نبخشیده اند بجهت اخباریکه در مدح خلوت گذینی رسیده و اما فواید مخالطه با مردمان اینست مثل تعلیم و تعلم و کسب و هنر و تحصیل اخلاق حسنه از متصفین و استماع مواعظ علما و نصایح حکما و قضای حوایج محتاجان و رفع ظلم از مظلومان و شاد کردن دل سایلان و نفع رسانیدن بدیگران و تحصیل معیشت اهل و عیال و امثال اینها بسیار است و مخفی نماناد که حکم مطلق بترجیح یکی ازین دو بر دیگری نباید زیرا که چگونه نمیتوان گفت که عزلت و گوشه نشینی بهتر است از برای

شخص جاهلی که هیچ از اصول و فروع دین خوبا و نگرفته و از علم اخلاق چیزی بگوش او نخورده و فرق میان خوب و بد نکرده پس او میتواند اینها را از مخالطه با علما و نیکان فرا گیرد و چگونه میتوان گفت که آمد و شد با مردم بهتر است از برای کسیکه ضروریات علم خود را تحصیل کرده و بمرتبه احتیاج رسیده و بحمد قناعت از اندک مایه از احتیاج بمردم فارغ شده پس افضل آنست که گفته شود برشحه افت عزلت و الفت نسبت باشخاص و احوال زمان و مکان تفاوت میکند چه از برای خاص کناره گیری از همه مردم افضل باشد و از برای عام آمد و شد با مخلوق و الفت با ایشان مناسب است و خلاصه اینست کسیکه از نفس خود مطمئن نباشد که مخالطه با مردم آن را فاسد سازد و از آمد و شد ایشان اخلاق رذیله بهم رسد پس در آنحال او را خلوت و تنهائی افضل است

هر که را توفیق حق آمد دلیل		عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
پا مکش از دامن عزلت بدر		چند گردی چون گدایان در بدر
گر ز دیو نفس میخواهی امان		رو نهان شو چون پری از مردمان
از خلایق بر تو نکشایند دری		زین مجازی مردمان تا نگذری
گر تو خواهی عزت دنیا و دین	انشدا	عزلتی از مردم دنیا گزین
چون شب قدر از همه مستور باش		لاجرم از پای تا سر نور باش

اسم اعظم تا کسی نشناسدش — سروری بر کل اسما آمدش
تا تو نیز از خلق پنهانی همی — لیلت القدری و اسم اعظمی
رو بغزلت آر ای فرزانه مرد — وز جمیع ما سوی الله باش فرد
غزلت آمد گنج مقصود ای حزین — لیک گر با زهد و علم آید قرین
غزلت بی عین علم آن ذلت است — ور بود بی زاد زهد آن علت است
زهد و علم ار مجتمع نبود بهم — کی توان زد در ره غزلت قدم

آورده اند که یکی از حکیمی پرسید که مرا نصیحتی کن که فواید دارین در آن مجتمع باشد جواب داد که مجمع خیر خاموشی است و جمیع فواید دنیا و دین در غزلت است و اجتناب از صحبت مردمان است اگر تو درین دو کار

ثبات قدم نمائی بی شبهه مراد خود حاصل باشی

معرفت چیست عین خاموشی — وز خود و غیر او فراموشی
هر کرا هست با تفرد انس — نکند رغبت مشاهد قدس

و نیز از حکیمی پرسیدند چرا از صحبت خلق احتراز نموده جواب داد که فساد الزمان و تغیر الاخوان فرایت الانفراد اسکن للمواد یعنی مزاج زمانه فاسد شده و بازار برادری کاسد پس دیدم که تنهائی ساکن بسکند سوداء

با مردم چشم خود خطابت باید — با کس نه سوال و نی جوابت باید
چشمی داری و عالمی در نظر است — دیگر چه معلم چه کتابت باید

حکایت کنند که شیخ عبد الله مبارک که یکی از اکابر روزگار بود او را پرسیدند که چرا با مردم آمیزش نمی کنی و با یاران صحبت نمیداری و همیشه تنها و بی رفیق میباشی فرمودند که یاران و رفیقان بهتر ازین بهمرسانیده ام که اکثر در صحبت آنها میباشم پرسیدند آنها کیانند فرمودند کتب ها که دایم با اوشان میباشم و همیشه مرا خشنود میدارند گاهی از ایشان نرنجیده ام و این صحبت مرا خوشتر است از همه صحبتها زیرا که از آمیزش خلق و صحبت ایشان بجز آنکه غیبت یکدیگر کنند و یا بیهوده گفتن آغاز کنند و یا هرزگی نمایند یا ضرری رسانند چیزی دیگر

حاصل نیت

حریفیکه از وی نیاز رد کس — بسی آزمودم کتا بست و بس
نگیرد بکس سبقت از هیچ باب — از و تا نپرسی نگوید جواب
تو ان خواند در لوح پیشانیش — خط سر نوشت سخندانیش
بقسمی بخلوت گه انجمن — همه خاموشی با تو گوید سخن
ای چو گلت جیب بدست کسان — ایضاً دامن صحبت بکش از ناکسان
غنچه وش از همنفسان لب ببند — خیره چو گل در رخ هر کس مخند
گرچه ز آغاز کشادت دهند — عاقبت الامر بباد ت دهند
جلوه مده هیچ خورا تو ارخویش — باش چو سایه پس دیوار خویش

هرکس و ناکس بحریم حمول — قفل کن ابواب خروج و دخول
دیر نشین باش چو عیسی دمان — خانه بپرداز ز نامحرمان
گر بود اندر بن غاریت جای — حلقهٔ مارت شده زنجیر پای
به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش
ور شود ت در کمر کوه سنگ — گرد میان منطقهٔ دم پلنگ
به که دو رنگان منافق سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر
گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج هلاکت ز فرق
به که بکشتی رفیقان خاص — رخت درآی با مید خلاص
راه ز گلگشت لب جو بتاب — تا نزند صورت تو سر ز آب
آئینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار ز اینجا روی — زین همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون نگره و بند چیست — وین همه آمیزش و پیوند چیست
بگذر ازاینان که زیان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند
قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو شوی پنبه همه آتش اند — گر تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ خرسندی ایشان شود

چند درین شش شد بینی کشاد | عمر دهی از دم ایشان بیاد
خیز و قدم نه بره رفتگان | ره سوی آرام گه خفتگان

فصل در بیان صفائی قلب

بدانند آنچه مقوله حکماست که اشرف و اعظم اعضای انسان دل است و آنرا خانه خدا نیز گفته اند زیرا که آن مظهر انوار الهی و مصدر اسرار نامتناهی است پس چنین منزل شریف و محل لطیف باید که از آلایش گرد و غبار پاک بود و کثافت این خانه از حسد و بغض و کینه و نفاق و غیره منزه باشد لهذا عاقل را لازم است که خانه دل را ازین خس و خاشاک پاک و منزه دارد تا مورد انوار قدس گردد

آئینه کز زنگ و آلایش جداست | پرتو شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن | بعد از آن آن نور را ادراک کن

پس لازم است بر طالب پاکی نفس از اوصاف رزیله و آرایش آن بصفات جمیله که اجتناب کند از مصاحبت بدان و اشرار و فجار و غیره ذالک و برخود واجب داند دوری از همنشینی صاحبان اخلاق رزیله و نیز احتراز کند از شنیدن قصصها و حکایات ایشان و استماع آنچه از ایشان صادر شده از افعال ذمیمه و مجالست

نماید با نیکان و بزرگان و صاحبان اخلاق حسنه و معاشرت
ایشان را اختیار کند و کیفیت سلوک آنها را ملاحظه کند و از قصصهای
پیشینان و نقلهای گذشتگان از بزرگان دین و راه روان
سعادت را مطلع شود و پیوسته استماع احوال و افعال ایشان را
نماید تا صفای قلب اورا حاصل گردد

سینه صافانیکه خاکستر نشین گردیده اند	در قفن آئینه سازی هر یکی اسکندر اند

و مخفی نماند که صحبت با هر کس مدخلیتی عظیم دارد چه مقتضای طبع انسان
است که هر فعلی که از دیگری می بیند اخذ میکند چنانچه تثاوب اگر کسی
کند و دیگری بیند آن شخص نیز تثاوب مینماید و ایضا نظر کردن بصاحب
رمد که آشوب چشم است آن نیز بدیگری منتقل میگردد و غیره ذالک
دیگر امراض است که از یکی بدیگری اثر میکند و ظاهر است پس انسان
را لازم است که پیوسته مراقب احوال و متوجه اعمال و افعال خود
باشد و هر عملی که خواهد کرد ابتداء در آن تامل و تفکر کند تا خلاف مقتضای
خلق حسن نباشد و در هیچ حال از خود غافل نگردد و از جد و جهد در
کسب صفات نیک باز نماند زیرا که غفلت موجب کسالت است
و باعث غفلت ابواب فیوضات بسته گردد و از سعی و کوشش
درین کار یوما فیوما نفس را صفائی حاصل میگردد و هر لحظه او را ترقی

در مرتبه کمالات و سعادات بهم میرسد

دل چو صافی شد حقیقت را شناسا میشود
از صفا آئینه منظور تظر ها میشود

حکایت کنند که جماعتی در خانه یکی مدعو بودند و دو کس در آنجا با هم در دل با یکدیگر کینه می داشتند و یکی از آن خربزها قاش میکرد و کاردی در دست او بود دیگری گفت که تو خوب نمیتوانی قاش کنی و تمیز آن نداری و از وی کارد خواست آن مرد کینه و خشمناک شد و آن کارد را بجانب وی انداخت اتفاقاً آن کارد بر سینه او محاذی قلب فرو رفت و در حال مرد آن جماعت او را گرفته نزد بادشاه بردند و صورت واقعه عرض کردند بادشاه قاتل را بر دار کشید

در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است | صاف اگر با خویش خواهی سینه اجنبرا

فضل در بیان دیانت داری

و آن از جمله شرایف صفات و فضایل ملکات و باعث عزت و اعتبار است و ضد این صفت که خیانت است آن از صفات مهلکه و اخلاق خبیثه است و در حرمت و مذمت این اخبار و آیات

بسیار وارد شده پس هرکه ملاحظهٔ احوال اینان را کند وعزت
و حرمت دیانت داری را مشاهده کند و رسوائی و فضیحت
و بی اعتباری خائنان را به بیند البته ترک صفت خیانت
نماید چه واضح است که هر خیانت کاری تنگ دست و پریشان
روزگار است و هر امینی غنی و مرفّع حال میباشد

از خصالیکه هست در نیکان	هیچ خصلت به از دیانت نیست
وز عیوبیکه در بدان باشد	تبر از دزدی و خیانت نیست

و مخفی نماند که امانت داری رکنی اعظم است از خصائل حمیده و دیانت
داری اصلی محکم است از اخلاق پسندیده و بد آنکه هر کرداری و
گفتاری که در آن نگری و هر دیدنی و شنیدنی که مآل آنرا تامل نمائی
حدی به امانت دارد چنانچه از حکیمی پرسیدند که معنی امانت
چیست جواب داد که هرچه کسی نزد شخصی گذارد آنرا امانت گویند
و آن بر دو قسم است یکی امانت خاص و دیگری عام و اما خاص
امانتی است که خدا پیش بندگان گذاشته وخیانت
در آن روا نیست مثل دیده امانتیست که بدان در آثار قدرت
آفریدگار نگردد و گوش امانتیست که بدان غیبت کسی نشنود و زبان
امانتیست که بدان کسی را فحش نگوید و دست امانتیست که بدان

امانت بکسی نرساند پس چون کسی دیده بحرام کشاید و گوش باستماع غیبت نهاید و زبان بدشنام باز کند و دست بآزار کسی دراز کند هرآئینه در امانت حق خیانت کرده باشد و اما امانت عام اینست که کسی بشخصی چیزی سپرده باشد پس او را باید که آنرا بجان نگهداری کند اگر اتفاقاً درین تفاوتی کرد چنانچه چیزیرا که سپرده بود بمصرف خود در آورد در امانت خیانت کرده باشد

در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ
بی دیانت رانه دنیا بر مراد است و نه دین

و مخفی نماند آنکه عاقل را باید که تا تواند امانت را از کسی قبول نکند و هم در ابتدا که او را زحمت دهند قبول نکند و بلطائف و محاسن عمل در دفع آن کوشد زیرا که اگرچه بسیار مشقت کشد و تحمل کند و محافظت نماید و باز سپارد منت پذیر نگردد و احیاناً خللی از گردش روزگار بدان رسد و امانت تلف گردد پس او را خائن شمارند

زنهار مکن ز هیچ آدم — هرگز تو قبول هیچ امانت
تا متهم و خجل نگردی — با فرط شهامت و ندامت
گر باز دهی مصون محروس — اعزاز نه بینی و اعانت
منت نبود ز دار و هیچ — از راستی تو و دیانت

ور گم گردد نعوذ باالله		گوید که نوکر دهٔ خیانت نه
اوّل چو قبول آن نکردی		خود را ز بدی کنی صیانت

مخفی نماند آنکه مرد دانا را باید که چون یک نوبت خیانتی از معتمدی مشاهده کرد دیگر او را محل اعتماد نداند و موضع امانت نشناسد و از مکر و فریب او و خبث عقیدت او و لوم طبیعت او محترز و مجتنب باشد و بر تملق او فریفته نگردد و بلطف مقال او آشفته نشود زیرا که از قبح افعال آن زمره ایمن بودن غایت غفلت و نهایت نادانیست

تا معتمدی چو کرد غدری		او را تو دگر امین مپندار
باور مکنش که آن فریب است		هرچند که عذر خواست بسیار
در دهر نگر بدان که هرگز		نگذشت ز رسم خویش غدار

لهذا عاقل را باید که در جمیع احوال بحزم کار فرماید و بلطف مقال و نیک افعال کسی متخدع نگردد و تا با مبتدا ایام صحبت و رفاقت بر محک امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیار ندیده باشد

	سکهٔ اعتماد و اعتبار بر آن ننهند	

مردم روزگار ما که دو سه		بیشتر بیوفا و غدار اند
در زمین زان وفا نمی روید		که همه تخم غدر می کارند

آورده اند که شخصی زمینی خرید و بنای خانه نهاد از آنجا دفینه

بیرون شد خریدار فروشنده را طلب نمود و گفت که این مال تست
بگیر فروشنده گفت من زمین را آنچه در او ست بتو فروخته ام این
نیز ملک تست من چگونه در تحت تصرف خود بیارم خریدار گفت من
زمین را خریده ام نه دفینه را این مال بر من روا نیست الغرض باهم
گفتگوی بسیاری کردند نه خریدار قبول میکرد نه فروشنده میگرفت
ناچار رجوع بحاکم نمودند حاکم از استماع این احوال سجده شکر بجا آورد
و گفت که در زمان ما هم این چنین مردمان با دیانت و امانت میباشند
پس بآنها فرمود که نصف خریدار بگیرد و نیمی فروشنده هر دو عرض کردند
که خداوندا هرگز این کار از ما نخواهد شد پس پادشاه ساعتی سکوت کرد و سر
بگریبان نمود بعد خریدار را پرسید که تو فرزندداری عرض کرد یک
پسری مراهست پس فروشنده را سوال کرد که تو اولادی داری
عرض کرد که یک صبیه دارم و غیر ازین اولادی ندارم پس پادشاه
فرمود این پسر را این دختر را باهم عقد نمایید و این مال دفینه را در
جهیز آن دختر دهند تا اولاد ایشان از آن منتفع گردند

از دیانت کار میسیا بد نظام		و ز امانت مرد کامل میشود
	بی تکلف از تدین خلق را دولت دارین حاصل میشود	

فصل در بیان لقطه

بدانند که حکما گفته اند که اگر گم کرده کسی بدست تو افتد پس باید که دندان طمع بالکل فرو نبری و اگر برداری نیست آنکس که بصاحبش رسانی و هرگز هرگز مال دیگران برخود شیرین نه گردانی و روی برخدا و ندمال چون از تو بطلبد ترش نداری و بمالکش دهی پس کسی راکه کمال عقل و وفور خرد و علوی همت باشد بر این خصلت نیک قیام نماید و کسی راکه ازین بهره حاصل نیست پس او بر این کار اقدام ننماید و آن مال را داد خدا و ندش این نیست مگر از سفاهت و حماقت آنکس و دلالت میکند بر جهالت و نادانی آن شخص پس دانا را لازم است که اگر چیزی براهی یافت آنرا بصاحبش رساند و اگر اتفاقاً مالکش یافت نشود بحاکم وقت بسپارد

جای چو باز یابی گم کرده کسی را — از راه گم مشو بسلامت بدو رسان
تاویل کج مکن که مگر روزی منت — کان رفتن است سوی جحیم از ره پسان
بر شاه راه عقل رود شاه عقل و علم — راه پسان روند خسیسان و ناکسان

حکایت کرد یکی از بازرگان بغداد که من در اوایل حال دلالی کردمی چنانچه یکی از تجار خراسان با مال بسیار و منال بیشمار رسید آمدی و بوجه دلالی مال وی قریب یک هزار درهم عین یافت بودی

اتفاقاً سه سال پیهم بوقت موسم آن تاجر نیامد وبسبب تاخیر او آن منفعت از من باز افتاد
واختلال تمام در حال من پدید آمد و بانجمله وام بسیار بر من جمع شد پس سفر خراسان اختیار کردم تا از حال
تاجر خراسانی دریافت نمایم مختصر بعد از گذشتن چندین منازل بکنار دجله رسیدم
وچون ایام تابستان وهوا بشدت گرم بود من لحظه در آب دجله
نشستم وچون برآمدم در زیر پا دوالی بنظر رسید آنرا بکشادم دیدم
که پر از اشرفیست یک یک را برداشتم و در ردای خود بستم
وبخانه مراجعت کردم چون بخانه رسید حساب کردم یک هزار و دو صد و
پنج اشرفی بود پس باخود عهد کردم که اگر خداوندش بیابم تمامت آن زر
بدو رسانم القصه هرچند در شهر تلاش نمودم صاحبش را نیافتم پس پیش
حاکم بردم او گفت این را تا یکسال نزد خود بدار و متلاشی باش اگر صاحبش
یافت شد فبها والا بعد دیده شود عرض کردم اجازت دهند تا ازین
رقم تجارتی نمایم واز آن منفعتی حاصل کنم فرمود قصوری ندارد پس من از آن
زر مالی خریدم ودکان بکشادم و در مدت یک سال سرمایه من دوچند
گردید روزی بر دوکان نشسته بودم مردی با موی بالیده وحال ژولیده
وجامهای کهنه وپاره پاره پوشیده واثر فقر وفاقه واضطرار بروی
ظاهر گردیده بیامد وپیش دکان بایستاد قصد کردم که درمی چند باو
دهم پشت بگردانید وراهی شد من در شک افتادم وعقب او رفتم چون

نیک نگاه کردم آن بازرگان خراسانی بود دست او را گرفتم
و از حال او متعجب شدم و پرسیدم که ترا چه واقعه پیش آمد او زار زار
بگریست و گفت حال من در ثروت بر تو پوشیده نبود یکسال بر
عادت مستمره چون از اینجا عزم خراسان نمودم و در فلان منزل
رسیدم و در آنجا دجله میرفت خواستم که در آب غسلی کنم و آنچه سرمایه من
بود مبلغ یکهزار و دو صد و پنج اشرفی در همیانی کرده در کمر خود بسته بودم
بر کنار دجله گذاشتم و خود در آب فرو رفتم و چون از آب بر آمدم
همیان را در آن موضع نیافتم و هرچند در تلاش آن تا سه روز در آنجا حیران
و پریشان بودم نیافتم ناچار راهی شدم و چون بشهر خود رسیدم بانواع
مصائب و محن گرفتار شدم و در وطن خود قیام نتوانستم نمود لهذا روی
بدین شهر نمودم و چون ترا دیدم شناختم و شرمنده شده بازگشتم دلال
از استماع این ماجرا گفت ای برادر خاطر جمع دار که آن زر من یافته ام
پس او را نزد حاکم بردم و صورت حال عرض کردم حاکم فرمود باید که
باین دهی بعد من او را بردم و گفتم که این جمیع مال و اسباب و نقود از تست
و من نوکر تو تا بعد ازین تو ام خراسانی گفت آنچه مال من است بمن ده زاید را
نمیخواهم و ترا بخشیدم و این همه منافع بر تو حلال و گوارا باد پس
من یکهزار و صد و پنج اشرفی حساب کرده بوی دادم او سجده شکر بجا آورد

و رقم را گرفته رجوع بخراسان نمود و کارش باز استقامت یافت و
و بعد از یک سال بهمان عنوان سابقه باز آمد و بهمان طریق اول با من

رفتار کرد

گوته اندیشیکه خیر از مال مردم میکند | دست دامان تهی برگردد از بازار خیر

فصل در بیان مذمت حرص

و آن عبارت است از توقع داشتن در اموال مردمان و مخفی نماند که
حرص صفتی است که آدمی را برسیدارد برجمع نمودن زاید از آنچه بآن
احتیاج دارد و این صفت از جمله مهلکات و اخلاق مضله ایست بلکه
حرص بیابانیست گران ناپیدا چه از هر طرفش که روی بجائی نرسی و تواند
بی انتها که هرچند در آن راه روی بپایانش نرسی و بیچاره که در آن گرفتار
شد گمراه و هلاک گشت و مسکینی که باین وادی افتاد دیگر روی خلاصی ندیدزیرا
حریص هرگز حرص او بجای منتهی نمیشود و بحدی نمی ایستد و هرچند بیشتر
اموال را حاصل میکند باز در فکر تحصیل باقیست و این مرضیست که او را
لاحق گشته و او نمی فهمد و غافلست از آنکه این بیماری او را عاقبت هلاک

خواهد کرد

ولیکه از مرض حرص ناتوان گردد | هرانچه سود شمارد برا و زیان گردد

تو از قناعت و تسلیم باش تریاکی	که زهر قاتل حرصت هلاک جان گردد

ومخفی نماناد که حریص بر دو قسم اند یکی حریصیست که حرص آن بکسب و هنر وعلم وفضل باشد و آن ممدوح است و دیگری که حرص آن بگرفتن مال مردم باشد بهر نوع که بود این مذموم است و پوشیده نباشد که هیچ صفتی انسان را بدتر از حرص نیست زیرا که حریص در جمع نمودن مال و دولت پروای حرام از حلال نکند و از هر ممر یکه بدست او آید نگذارد و نیز نخواهد که غیر او را مالی و یا سنالی بود و همه خود را خواهد و آن غیر ممکن است

حرص و حرمان قرین یکدگر است	حرص از جمله عیبها بتر است
مردم از وصف حرص خوار شوند	در قناعت بزرگوار شوند

ومخفی نماناد آنکه اخبار و آثار در مذمت حرص بیحد و بی نهایت است و همین قدر در مذمت آن کافیست که هر حریصی در چشم مردمان ذلیل و خوار و در نظر مخلوق خفیف و بی اعتبار است چرا که حریص بطمع لقمه نانی بر در این و آن میرود و بهبهت اخذ در اهمی بخانه آن و این میدود و گاهی خود را بنده ناکسی میخواند چه از متاع او چیزی برد و در تملق ناکسی هزار دروغ می بافد تا جامه برای او بافته شود و در خوشامد دونی صدها رطب و یابس بهم می چیند تا ترو خشکی بدست او آید و پوشیده نیست آنکه اعتماد حریص بمردم زیاده تر از اعتماد او بخداست زیرا که اگر اعتماد او بخدا بیشتر بودی

طمع بجز او نداشتی و خود این مذمت سر آمد همه مذمتها ست

گر آزادهٔ بر زمین خسپ و پس — مکن بهر قالین زمین بوس کس
وگر خود پرستی شکم طبله کن — درِ خانهٔ این و آن قبله کن

و بدانند که مال حرام خوردن از نتایج حرص است و آن از اشد صفات مهلکات و اعظم موانع وصول بسعادات است و بیشتر کسانیکه بهلاکت رسیده اند سببش آن بود و اکثر مردم که از فیوضات وسعادات محروم مانده اند بواسطه آن شده اند پس کسیکه تامل نماید میداند که خوردن حرام اعظم حجابیست انسان راز وصول بدرجهٔ ابرار و قوی تر مانعی است از اتصال بعالم انوار و سراچه دل را از آن تیرگی و ظلمت و خباثت و غفلت حاصل میشود و نفس انسان بواسطه آن باسفل درکات هلاکت و ضلالت واصل میگردد

نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر زد و شاب خویش

حکایت کند مردی که دو کودک را در راهی دیدم که هریک نانی در دست داشت و یکی از آنها قدری عسل بر نان او بود دیگری از وی عسل خواست و گفت سگ من شو تا ترا عسل دهم او قبول کرد صاحب عسل قدری از آن بوی داد و رشته بگردن او بست و او در عقب صاحب عسل میدوید و صدای سگ میکرد

به نیم جبه که ریزش کنی باهل طمع		زنند بر سر دستار صد گل تسلیم
برآورند بحکمت دمار از عالم		بیفگنند براه تو خویش را بجحیم

حکایت گفتند که پادشاهی را شاعری بود حریص و حاسد و روا نداشتی که دیگری از شعرا بوساطت موزونیت و شاعری راه تقربی نزد شاه رسانیدی و مورد الطاف سلطانی گردیدی چه غرض او همه نوازشات و انعامات سلطانی برای او بودی چنانچه هر یک شعرا از هر دیار قصیدهٔ بهزار محنت در مدح پادشاه نوشتی و بامید واری تمام آوردی و چون در خدمت شاه خواندی آن شاعر حریص گفتی که این قصیده را مدتهاست که من بمدح سلطان فکر کرده ام چه او آنچنان حافظه داشت که بمجرد یک مرتبه که قصیدهٔ و یا غزلی می شنید از اول تا آخر آنرا حفظ میکرد مختصر بادشاه او را گفتی اگر این قصیده از تست بخوان او تماماً خواندی آن شاعر بیچاره شرمنده بازگشتی باینطریق چندی بسر برد و این خبر شهرت گرفت و شاعری ازین ماجرا واقف گردید قصیدهٔ غرا در مدح پادشاه ساخته نزد شاه حاضر گشت و از قصیدهٔ خود مطلعی را خواند و اشاره بطرف شاعر حریص نمود که اگر این قصیده از بنده زاد طبع شماست تتمه را بخوانید ناچار گفت که از من نیست پس آن شاعر قصیدهٔ را با تمام رسانید و از پادشاه انعامات و نوازشات

یافت و بخطاب ملک الشعرا سرافراز گردید پس بادشاه را معلوم گردید که آن شاعر طامع حافظه داشت که از استماع یکبار او را قصیده حفظ میشد گفت افسوس چندین شعرا بسبب این کس محروم از درگاه من باز رفته اند پس آن شاعر حریص را از نظر انداخت و بعد از آن او را پیش خود راه نداد

میفکن براه کسی خار کین — که چرخ نگهدارد اندوه کین
بدی از تو گردد اگر آشکار — شود ثبت در صفحه روزگار

فصل در طول امل

و آن عبارتست از امید های بسیار و آرزو های بیشمار از دنیای ناپایدار و توقع زندگانی دراز و بقا در دنیای فانی و سبب این صفت خبیثه دو چیز است یکی جهل دوم نادانی چه جاهل اعتماد میکند بر جوانی خود و مرگ را بعید میشمارد و ملاحظه نمی کند که اگر اهل شهرش را بشمارند از صد یک آن ظاهر العمر طبعی میرسد چه اگر یک نفر از پیر بمیرد نود و نه کودک و جوان بچنگ گرگ اجل گرفتار گشته اند پس جاهل تکیه بر صحت مزاج و قوت طبیعت مینماید و مرگ را از خود دور میداند و غافل میباشد که مرگ مفاجات گریبان گیر او گردد و بسا دیده شده که

ارباب مزاج قویه بمرگ مفاجات از دنیا رفته اند

بیا که قصر عمل سخت سست بنیاد است
بفکر باش که بنیاد عمر بر باد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

وباعث دوم از برای طول امل نادانیست چه نادان انس بشهوات ولذات دنیای دنیه گرفته و در دل او محبت مال ومنال واهل وعیال وغیرانیها جای گیر شده ومفارقت از آنها بر او گران گردیده پس دل او بزیر بار فکر مردن نمیرود واز تصور مرگ نفرت میکند واگر احیانا گاهی مرگ بخاطر او خطور کرد پس خود را بفکر دیگری می اندازد وپیوسته خود را بخیال زندگانی دنیا می اندازد وبامیدها وآرزوها تسلی میدهد واگر اتفاقا خیال آخرت گذرد معا نفس شیطان او را بوعده فریب میدهد پس میگوید که روزگار دراز است وهنوز تو در اول عمری حالا چندی بکامرانی وجمع اسباب مشغول باش تا وقت شباب برسد وچون جوان شد گوید بوقت پیری باعمال صالحه بپردازم وچون بمرتبه شیب برسد گوید این خانه را تمام کنم ویا این باغ را آباد نمایم بعد از آن دست از دنیا میکشم ودر گوشه بعبادت

بعبادت خدا مشغول میشوم چه هر شغلی که تمام میشود کار دیگر رو میدهد
و هم چنین امروز فردا میکند ناگاه مرگ میرسد و وقت کار میگذرد

روزگارت رفت زین گون جاها	همچو تیه قوم موسی سالها
سال بیگه گشت و وقت کشت نی	جز سیه روئی و فعل زشت نی
هین مگو فردا که فردا ها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت

و مخفی نماند که مرگ سترپتی است که هرکس را چشیدنیست و ضربتیست که
بهر فرقی رسیدنیست چه از فن طب ثابت است که هر مرکبی فاسد میشود
پس بدن که مرکب از اخلاط است ناچار باید که بفساد انجامد پس
آرزوی حیات دائمی و تمنای بقای ابدی از برای احدی خیالیست
محال و اگر در خیالش طول عمر است تامل کند که اگر طول عمر را بجهت
استیفای لذات جسمانیه میخواهد پس بداند که چون پیری او را دریافت
مزاج ضعیف میگردد و حواس مختل و قوی از جمیع کارها باز میماند و صحت
که عمده ترین لذات جسمانیه است زوال میپذیرد و لحظه از دردی خالی
نمیباشد و روز بروز در منزل ورده پستی دارد تا بحدی میرسد که
در نزد مردمان بیقدر و ذلیل میگردد چنانچه حق تعالی فرموده ومن
نعمره ننکسه فی الخلق یعنی هرکرا معمر گردیم در میان خلق منکوس میگردانیم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبیم از پی جانان بروم

بهوای لب او زهره صفت رقص کنان | تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

و پوشیده نماناد که اکثر مردمان طول امل بر ایشان غالب شده و چنان از فکر مردن بیرون رفته اند که هرگز آنرا از برای خود گمان نمی کنند و عجائب تر آنکه هرچه سن ایشان زیاده تر میشود حرص و طول امل ایشان زیاده تر میگردد چنانچه در پیران عصر مشاهده میگردد

ما ربودی از دها گشتی نگر | یک سرت بود این زمانی هفت سر

و ازین غافل اند که چون ایام جوانی گذشت پس هر روز جسم او ناتوان و قوای او تحلیل میرود پس هرکه عمر او از چهل تجاوز کرده دیگر فکر دنیا کردن او از غفلت و فریب نفس شیطان است

چو دوران عمر از چهل درگذشت | مزن دست و پا کابت از سر گذشت

چو باد صبا بر گلستان وزد | چمیدن درخت جوان را سزد

نزیبد ترا با جوانان چمید | که بر عارضت صبح پیری دمید

نشاط آنگه از تو رمیدن گرفت | که شامت سپیده دمیدن گرفت

ترا تکیه ایجان من بر عصاست | دگر تکیه بر زندگانی خطاست

دریغا که فصل جوانی گذشت | بلهو لعب زندگانی گذشت

دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق دمان

جوانی شد و زندگانی نماند | چنان کو همان چون جوانی نماند

بنال ای کبک بلبل سا لخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد
چو تاریخ پنجه بر آمد بسال | دگر گونه شد برشتا بنده حال
گهی دل بر فنن گرانش کند | گهی خواب را سر سنانش کند
سر از هو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچ گه را وداع

دنیرحکما گفته اند که غنیمت شمار پنج چیز را پیش از رسیدن پنج چیز جوانی را پیش ازین که ایام پیری در رسد و صحت را قبل از آنکه بیماری ترا فرو گیرد و زندگانی را پیش از آنکه مرگ ترا در یابد و غنا را قبل از آنکه مفلسی بتو رسد و فرصت را غنیمت دان پیش از آنکه

بخود مشغول شوی

حکیمی که آن بارگه کبریا بود | بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکیمی که صادر است ز دیوان لم یزل | خود زهره مخالفت آن کرا بود

نقلست که حضرت ملک الموت با پیر مردی دوچار شده گفت که بزودی تمام تیار شده با من راهی شو پیر ازین حکم حیران گشته التماس نمود که مرا مهلتی ده تا وصیتی با ولاد خود نمایم و زاد راهی بردارم که سفر آخرت بسیار دراز است ملک الموت گفت ترا پیش ازین آگاهی داده شده بود آن وقت چرا تهیه اسباب آخرت ننمودی پیر گفت بمن کسی مطلع نگردانید جبل گفت ای احمق ایا تو بچشم خود ندیده کسانیرا که از خاندان

و یا رفیقانت مرده اند چه مرگ آنها برای اطلاع تو کافی نبود که این
وقت عذر نامعقول پیش می آری من ابداً عذر ترا قبول نخواهم کرد زود

باش پس پیر مرد ناچار باو روانه گردید

پیش از آن کت برون کنند از ده	رخت برگا و بار و برخرنه

فصل در صفت قناعت

بدانند که ضد حرص قناعت است و این حالتیست از برای انسان
که باعث اکتفا کردن آدمیست بقدر حاجت وضرورت وزحمت نکشیدن
در تحصیل فضول از مال و دولت و این از جمله صفات فاضله و اخلاق حسنه
است بلکه راحت و آسایش دنیا بآن مربوط است بیشک هر که
قانع شد بر مسند عزت پا نهاد و هر که اخار حرص در دامن آویخت

بچاه مذلت وخواری افتاد

به قناعت کسیکه شاد بود	تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی	افتد از خواجگی بدر ویشی

و مخفی نماند که صفت قناعت مرکبیست که آدمی را بمقصد خود
میرساند و وسیله ایست که انسان را بسعادت ابدی می کشاند
پس هر که بقدر ضرورت قناعت نمود و خود را مشغول قدر زاید نکرد

همیشه فارغ البال ومطمئن خاطر است وحواس او جمع وجمیع کارها بر او آسان میگردد وهر که ازین صفت محروم ماند آلوده حرص گشته بدنیا فرو میرود وخاطر او پریشان وکار او متفرق میگردد

بس قناعت باشد اندر روزگار — مرکب خشنودی پروردگار
که رساند راکب خود را مدام — تا بسوی خانه با آرام و کام
چون قناعت ترک حرص است وطمع — بگذر از خواهش که عز من قنع
هر قدر در دل قناعت کمتر است — حرص افزون وطمع محکم تر است
از طمع وز حرص بگریزای پسر — کانچه را پروردگار داد گر
بهر تو کرده مقدر میرسد — بی تلاش وسعی وبی رنج وجهد

وبدانند هر که ذات خود را بزیور خرسندی قناعت آراسته نخواهد داشت وازانچه از کسب وهنر ویا تجارت ویا ملازمت وغیره ذالک که باو رسد قناعت نخواهد کرد پس او دائما خوار وهمیشه ذلیل باشد زیرا که خیر الرجل قانعهم وشر هم طامعهم یعنی بهترین انسان قانعانند وبدترین ایشان طامعانند وبدانند که قناعت را فضیلت بسیار وفوائد بیشمار است ازانجمله هر که قناعت ورزید غنی است هرچند مفلس باشد وآنکه حریص بود گداست هرچند صاحب مال ودولت باشد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشایان بگدایان این داد

و پوشیده نماند که طریقهٔ قناعت اینست که در امر معیشت خود دنیا
روی را اختیار کنی و راه مخارج خارجی را بقدر امکان سد کنی و ملاحظه
جزئی و کلی مخارج خود را نگهدارد و هر چه معیشت بدون آن ممکن است از خود
دور سازی زیرا که با وجود کثرت مخارج قناعت ممکن نیست هر گاه
کسی باین نوع رفتار نماید و بنای امر خود را براین گذارد قناعت را پیشه
خود سازد دبر حمت و مشقت نمی افتد

قناعت تونگر کند مرد را	خبر کن حریص جهان گرد را
قناعت کن ای شخص برومند کی	که سلطان و درویش بینی یکی
چو سیراب خواهی شدن زاب جوی	چرا ریزی از بهر برف آبروی

فی الواقعه خواه تونگر خواه درویش تا بداده خدا ازکم و بیش راضی
و خورسند نبود در دنیا بآسایش و فارغ البالی نمیتواند زیست
چنانچه نقل است که بادشاهی درویش قانعی را طلب نمود درویش
این چند کلمه نوشته فرستاد بدانکه ای بادشاه ترا کبر و منا عت
است و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با من

	است پیش تو نیایم
درویش قناعت گر و سلطان تونگر	پیوند نیابند بصد کاسه سر یشم
هر کسکه تند تا رطمع پیش و پس خویش	خود دشمن خود آمده چون کرم بریشم

مختصر از رسیدن این جواب بادشاه با وزیر بخدمت او رفت دید
که یک پای خود را دراز کرده بفراغت خاطر نشسته پادشاه بر او سلام
کرد درویش جواب سلام داد و اشاره بجای نمود و ابداً از جای خود
حرکت نکرد وزیر را این معنی خلاف رای آمده پرسید که حضرت پا
از کی دراز کرده اند درویش گفت از آن وقت که دست بار کشیده ام

پا را دراز کرده ام

هر کس که نظر بحرص و آز اندازد | خود را بعبث در تک و تاز اندازد
آسوده کسیکه پا دراز اندازد | کار خود را بکار ساز اندازد

فصل در علوّ همت

و آن عبارتست از سعی نمودن در تحصیل مراتب عالیه و مناصب
متعالیه پس کسیکه همت او عالی باشد باموری که مایهٔ دنیویه و سرفرو
نیاورد و بهر کار بزرگ که کمر همت ببندد و در هر امری عالی که پیش
نهاد خود سازد در آن سعی بلیغ نماید بیشک بمطلوب خود رسد و
بدانند که این صفت از جملهٔ فضائلیست که باعث عزت و شرف بزرگ
انسان است و بالاترین فضائل نفسانیه و اعظم مراتب افسانیه است
زیرا که هر که بجائی رسیده و بمراتب ارجمندی سرافراز گردیده

بواسطه

بواسطهٔ این صفت شده

مرغ همت چو بال بگشاید ؛ غرفه اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی ؛ کمترین گوی آسمان باشد

و بدانند که ضد این صفت عالی دنائت همت است و آن عبارتست از پستی طبع و قصور همت از طلب کارهای بزرگ و امور عظیمه و قناعت نمودن بشغلهای پست و اعمال خزیه و این صفت خبیثه نتیجه بزدلی و ضعف نفس است و علامت این صفت عجز و زبونی و اضطراب است در وقت حدوث حادثه یا نزول بلیه و متزلزل شدن بهر چیزیکه جزئی باشد و این صفت در دل هر که جای گیرد صاحب آن در نظرها خوار و بی مقدار است زیرا که لازم این صفت ذلت و مهانت است کنارهٔ جستن از کارهای بزرگ و امور عالیه مآل این صفت است و نیز صاحب آن از رسیدن

بمراتب بلند و مناصب ارجمند محروم میماند

همت بلند دار که نزد خدا و خلق ؛ باشد بقدر همت تو اعتبار تو

و پوشیده نماند که حق سبحانه و تعالی مرد بلند همت را دوست دارد و رفعت با همت پیوندی دارد پس کسی که از علو همت و حریصیکه بر احراز نام نیکو داشته باشد و راضی نبود که کسی بر او فوقیت یابد پس او را باید که در بذل و عطا و جود و سخا که امکان باشد دریغ ندارد تا

مردمان اورا بمدح وثنا سزاوار شمرند

اگر پسند نمی آیدت که وقت ثنا — نهند بر تو کسی را ز مکرمت تفضیل
کرم نما و عطا بخش بیشتر ز همه — که هست باعث مدح جمیل بذل جزیل

پس علو همت در رفع قدر در آنست که بذلت نفس مبادرت نمایند و ببذل مال مسامحت فرمایند چه کمال جاه و حشمت در بخشیدن مال و منال است و مخفی نماند آنکه تملق که کرم بآن یار نباشد و تواضعیکه سخا بآن قرین نبود آن تملق را چاپلوسی دانند و آن تواضع را خست شمارند چه اگر حلیهٔ کرم بجواهر تواضع مرصع بود زیوری باشد که جز گردن کمال را نشاید و پیرایهٔ بود که غیر پایهٔ جلال را نزیبد

نفس خود را عزیز دارد آنکه — مال را نیست نزد او مقدار
و انکه باشد عزیز مال اورا — خویشتن را همیشه دارد خوار

پس هر که بصفت علو همت آراسته است هرآئینه نفس خود را بطمع مال و منال دیگران خوار نگرداند چه باندک فایده آبروی عزیز خود را بر باد ندهد زیرا که مال و جاه نماند و او در مقام خست و خواری بماند

ایدل طلب مال ز اعمال دنیست — خاصیت مال کبریائی و منی است
از کثرت مال بی نیازی نبود — نفسیکه ز مال بی نیاز است غنی است

نقلست که شخصی یک بدرهٔ زر بدست غلام خود داده برای کسی فرستاد

و بغلام خود گفت که اگر او قبول نماید تر آزاد خواهم ساخت غلام
زر را برداشت و نزد آنکس رفت و داد آن کس نگرفت غلام هر چند
مبالغه مینمود قبول نمی کرد پس غلام بعجز و انکساری بسیار عرض
کرد که اگر شما این را قبول نمایند بنده آزاد خواهد شد آنکس گفت راست
گفتی تو آزاد خواهی شد آنمن بنده او میگردم

قد نهال خم از بار منت ثمر است	ثمر قبول کن سرو این گلستان باش

فصل در بیان سخا

و آن عبارت است از بخشیدن مال و دولت زاید و این مرتبه
ایست رفیع و محلی است عظیم و هر کسی را این رتبه حاصل نیست و فضیلت
این صفت ظاهر است چه صاحب آن در نزد خالق محبوب و پیش
مخلوق موصوف است و در دنیا با کرام و اعزاز میباشد و نیز
مشهور ترین صفات نامداران و معروف ترین اخلاق بزرگان
و صاحب این صفت برگزیدهٔ اهل آفاق و پسندیده بمعالی
اخلاق است

فریدون فرخ فرشته نبود	ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکوئی	تو داد و دهش کن فریدون تو ئی

و بدانند که سخاوت سبب نیکنامی و موجب فرجامی است چیز هیچ صفت آدمیان را بهتر از جود و سخا نیست و نیز جود درختیست که شگوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ فضیلت عقبی است و ایضاً از فوائد جود آنست که در دلهای خلایق دیگر بلد هم راه پیدا میکند هرچند که از احسان او بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی سخی و جوان مرد است همه او را دوست خواهند داشت و برو آفرین خواهند کرد

تجربه کردم زهر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه

و چون این مراتب را دانستی پس خود را بر عطا و بخشش بدار و دل از مال بیوفا برکن و پیوسته بذل کن و احسان نمای تا نام تو بصفت سخا موصوف گردد

آنکه ترا توشه ره میدهد	از تو یکی خواهد ده میدهد
بهتر ازین مایه ستانیت نیست	سود کن آخر که زیانیت نیست

و بدانند که غایت فتوت و نهایت مروت آنست که در سخا جز او بر مواهب عطا توقع نکنند یعنی چون با اهل معرفت خود باحسانی قیام نمایند مکافات و مجازات طمع ندارند

کرم و لطف بی غرض باید	تا در آن مردمی تهم نبود

بر سخا و عطا کریما نرا	طمع شکر نیز هم نبود ه
بر کرم چون جزا طمع داری	آن تجارت بود کرم نبود

و مخفی نماناد که سخا بهترین ذخیره ایست از برای انسان که اگر از نهال نیکوئی غارس ثمری نچیند بعد از وفات اولاد او را از ان غرس

دو حه برومند و ثمر برآمند باشد

از نهالیکه غرس خواهی کرد	ارنچینی ثمر دریغ مدار
چونکه اولاد یا که احفاد ت	زان بچینند ثمر در آخر کار
این چنین دان نهال جود و سخا	که در آخر بیارد آنهم بار

و پوشیده نماند آنکه هر چند کسی در سخا با حجه برابری کند و در عطا با ابر همسری نماید و در افشاء مفاخر و اکتساب مآثر بقصاری مکارم اخلاق و نهایت نتایج اغراق رساند در آن خال باید که با فعال خویش مغرور نباشد و یقین داند که هر مبالغه که در تحصیل مکرمتی بجای آورد بهمه حال در آن نوع دیگری بر وی فایق تواند بود پس بدین سبب در خویشتن بچشم حقارت نگرد و در دیگران بعین تعظیم نگاه کند

ای آن که به بخشش دل تو همست چو دریا
چون ابر کف خویش گهر بار میندار
بسیار بود از تو فزون تر بسخا دست

خود را از همه بیش به مقدار مپندار
خواهیکه کم آیند ز تو جمله کریمان
بسیار عطا میده و بسیار مپندار

حکایت گفتند که در مصر بادشاهی بود که صفت جود و سخا بر او غالب و خصلت احسان و مروت بر او مستولی و همواره مواید انعام او برای خاص عام نهاده و فوائد اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده

چو دست جود و بخشش بر گشادی	ز عالم رسم خواهش برفتادی

و او میخواست که جز نام کرم او بر زبان هاذکور نشود و غیر از صفت جود و سخای او در اطراف عالم مشهور نگردد روزی کسی در پیش او صفت حاتم کرد آتش غضب در دلش مشتعل گردید و گفت حاتم مردی صحرانشینی است نه او را مملکتی و نه منصبی و نه فرمانروائی و نه

قوت جهانگیری نه بازوی کشورکشائی

نه او را خزانه ست و نی تخت و تاج	نه باجش کسی میدهد نی خراج

پس ظاهر است که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندی چند که دارد چه مقدار کرم نماید و آنچه در سالی حاصل حاتم من در روزی بسائلان میدهم من کجا و حاتم کجا خبردار بار دیگر نزد من تعریف او مکن

القصه ملک روزی جشنی عظیمی ساخته وطرح دعوت پادشاهانه انداخته وتمام روز مانند ابر بگوهر فشانی مصروف بود اتفاقاً کسی در

	اثنای آن حال	
در ذکر حاتم کسی باز کرد		وگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

از استماع آن ملک برنجید وباخود اندیشید که هیچگونه زبان اهل زمانه از ذکر خیر حاتم خاموش نیست ووصف نیکوکاری و مهمانداری او بر دل مردمان فراموش نی پس همان بهتر که بدست یاری ملاح فکر کشتی عمر او را در غرقاب فنا افکنم وبدوگاری استاد

	اندیشه اسم او را از لوح زندگانی محو کنم	
که تا هست حاتم در ایام من		به نیکی نخواهد شدن نام من

غرض در ملک او عیار پیشه بود که برای اخذ پاره مالی خون ناحق کردی وشیشه هول بسیار کسان را بسنگ جفا شکستی القصه ملک او را طلبیده وبموا عید حسروانه مستظهر ساخته بر آن آورد که او خود را در قبیله بنی طی رساند وبهر حیله که داند وبهر شعبده که تواند حاتم را نیست ونابود گرداند ه سر او را بیار دعیار قبول کرد ومتوجه یمن گردید وبعد از مدتی در قبیله بنی طی رسید ودر انجا باجوانی ملاقات کرد جوان او را پرسید که از کجا می آئی وبکجا میروی عیار

جواب داد که از ملک مصری آیم و غریمت حجاز دارم جوان التماس
کرد چه شود گر یکشب بقدم کرم و ثاق مرا مشرف سازی تا ما حضری
که باشد بنظر اشرف رسانم و منت دار شوم عیار غنیمت شمرد و بهمراهی
آن جوان شده روی بمنزل وی نهاد و از آن جوان رسم
ضیافت و شرط مهمانداری بروجهی تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در
خاطر نبود چه میزبان ساعت بساعت تکلفی دیگر مینمود و مطعومات

گوناگون ترتیب میفرمود	
هر نفسی برسر خوانش نگر	خوردنی خوبتر از یک دگر

عیار لحظه بلحظه بدل میزبان را تحسین میکرد و بزبان ثنا و آفرین میگفت
مختصر عیار شب همانجا ماند و چون صبح شد رخصت خواست جوان بمبالغه
بسیار درخواست کرد که اگر دو سه روز این جا اقامت نمائی
عین نوازش خواهد بود عیار بانواع معذرت پیش آمد و گفت

نیارم شد البته این جا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم

جوان گفت مرا محرمیت ارزانی دارد مهمی که هست با من در میان
آر شاید که مدد ی توانم کرد عیار چون این دلنوازی و جوانمردی
از وی مشاهده کرد با خود تامل نمود که این کار که مرا در پیش است
بی امداد غیری و بی دستگیری دیگری سرانجام نخواهد یافت

واین جوان مردی با مروت وکارساز وغریب نواز است پس بهتر اینست که پرده از روی کار بردارم واورا محرم راز خود سازم

یکگل مقصود درین بوستان	چیده نشد بی مدد دوستان
دامن یاری گرت افتد بدست	فارغ و آزاده توانی نشست
کار تو از یار مکمل شود	مشکلت از همنفسان حل شود

القصه عیار جوان را بجهت اخفای راز سوگند داد و بعد از آن سر خود را درمیان نهاد وگفت شنیده ام که درین نواحی حاتم نام مردیست در جود وسخا مشهور ودر کرم وعطا معروف ومردمان ولایت ما همیشه ذکر خیر او میکنند لهذا ملک مصر را ظاهرا آزاد وغدغه در دل وخدشه در خاطر پدید آمده ومن مردی پریشان روزگارم ومعاش من از دزدی وراه زنیست ودرین ولا ملک مرا طلبیده وعده مال ومتاع فراوان داده بشرطیکه حاتم را بقتل رسانم وسر او را نزد ملک برم ومن نه حاتم را میشناسم ونه راه منزل ومقام او را میدانم از راه غربا پروری ومهمان نوازی تو بعید نباشد که در قتل او مرا مددگاری نمائی تا من بدولت تو از مواعید بهره مند گردم چون جوان از استماع این قصه برخواست وشمشیری فرد

	وپیش گذاشت و

بخندید و گفتا که حاتم منم	سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

ای برادر تعجیل برخیز و پیش از آنکه کسی خبردار گردد سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه حاصل آید و مراد تو میسر گردد عیار فی الحال بر قدم حاتم افتاد و بوسه بر پای وی داد و گفت

اگر من گلی بر وجودت زنم	نه مردم که در پیش مردان زنم
و یا پیش ببوسید و در بر گرفت	و زانجا طریق خودش بر گرفت

مختصر عیار دست تهی پیش ملک مصر رسید و صورت حال بعرض رسانید ملک از کار خود نادم و پشیمان گردید و گفت

مهست جوان مرد در هم صد هزار	کار چو با جان فتد آنجاست کار

نقلست که چون حاتم بمرد برادر او را داعیه آن شد که بجای او بنشیند و به طبیعت او راه رود مادرش مانع او شد و گفت زنهار این خواهش را مدار که مابین تو و حاتم تفاوتی بسیار است زیرا که چون حاتم متولد شد تا سه روز پستان مرا نگرفت هرچند میخواستم که بگیرد نمیگرفت و شیر در پستان من جمع شد ناچار یکی از اطفال همسایه را آوردم و شیر او را خوراندم انگاه پستان مرا گرفت و بعد از آن هر وقت که میخواستم او را شیر دهم تا یکی از پستانهای خود را بطفل دیگر نمیداد حاتم شیر مرا نمیخورد و اما تو یک پستان مرا

بدست میگرفتی و بستان دیگر را میسنوشیدی چنانچه قاعدهٔ طفلانست

بدختر چه خوش گفت با نوی ده — که روزی نوا برگ سختی بنه
خور و پوش و بخشای و راحت رسان — نگه می چه داری ز بهر کسان
بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
پریشان کن امروز گنجیکه چیست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی به عقبی برد
غم خویش در زندگی خور که خویش — نبرده نپرداز از حرص خویش
درون فرومانده گان شاد کن — ز روز فرومانده گی یاد کن
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استادهٔ دست افتاده گیر

فصل دربیان کرم

بدانند آنکه کرم صفت خداست پس هر که این صفت را اختیار کرد او از بندگان خاص اوست زیرا که کریم دیگران را نفع میرساند و خود از فائده گرفتن بی پرواست و نیز از خوردن منزه است و دیگران را میخوراند پس این صفت از جملهٔ صفات حمیده و اوصاف

حسنه باشد و در تعریف این صفت اخبار بسیار و آیات بیشمار وارد شده پس عاقل را بر حسن خامت نیکوکاری و لطف شردلداری حجتی ظاهر و دلیل روشن است و از اینجا معلوم میشود که احسان با هر کس که کنی عاقبت فایدهٔ آن بینی و تخم کرم در هر زمینی که کاری از درخت آن برخوری

هر که با مردمان کند عادت — شیوهٔ لطف و رسم دلداری
نه ز پای بلا خورد آسیب — نه ز دست ستم کشد خواری
هیچ خصلت نبرد عاقل نیست — به ز دلداری و کم آزاری
نیست در عالم عمل تخمی — به برومندی نکوکاری

و مخفی نماناد که کریم مرغ دل خلق را بحکم الانسان عبید الاحسان بکرم صید توان کرد چون قلب که سلطانست در قید کسی افتاد قالب به طبیعت او نیز در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمعی شد ابواب سعادت بر او کشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود

با هر که کرم کنی از آن تو شود — اندر همه وقت مدح خوان تو بود
با دشمن خویش اگر نکوئی ورزی — شک نیست که یار مهربان تو شود

و پوشیده نماند که بعد از ستایش باری تعالی جل شانه مدح کریمان روا باشد و هر مدح و ثنا که اهل کرم و ارباب سخا را گویند

سزاوار است

بدعا و ثنا سزاوار است — هرکه بخشنده و کریم بود
ز کریم امین و غنی گردد — آنکه با احتیاج و بیم بود
جز باهل کرم مشو راجع — تا ترا کار مستقیم بود

پس خوشا حال کسیکه از مال فانی طلب دولت جاودانی کند پیش از آنکه مرگ فرا رسد و خورشید عمرش بر سر کوه فنا درآید اسم او بکرم وسخا وجود وعطا در دنیا باقی ماند

نیست چون اعتماد بر فردا — بده امروز آنچه ما حضر است
یکدرم چون دهی بدرویشی — بهتر از گنجهای مدخر است

و بدانند آنکه هرکه خواهد از حوادثات ایمن باشد چه خدای تعالی او را از آفات و بلیات نگاه دارد پس او را باید که بصدقه دادن مداومت نماید بیشک صدقه سپر تیر بلا و جوشن تیغ حوادثات قضاست

هست پیوند عمر و جان صدقه — قوت قالب روان صدقه
بسته گردد در گشاده رنج — چون ز سستت شود روان صدقه

پس عاقل را باید که در زمان مشاهده امارات محنت و بلا در دادن صدقه میل نماید تا بوسیله آن بمضمون الصدقة ترد البلاء صورت آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد

ایکه خواهی کز بلا جان وا خری | جان خود را در تضرع آوری
پس باحسان برگشائی دست خویش | تا حجاب رنج برخیزد ز پیش

و پوشیده نماند آنکه چون کسی را فایدهٔ بزرگی و مقصود اصلی بمعاضدت یاری و مساعدت همکاری و معاونت قرینی و موافقت جلیسی حاصل آید پس در مکافات آن بخیر و مجازات آن باحسان چنان قیام نماید که بنهایت خوبی و غایت نیکوئی رساند

هر که او نیکوئی کند با تو | بمکافات او نیکی ده کن
چون ز اخلاص آن شدی آگه | زود ز احسان خویش آگه کن

آورده اند که با دشاهی بود در غایت کرم موصوف با وجود آن روزی فرمود که من در عمر خود با کسی نیکی نکرده ام یکی از مقربان عرض کرد که علی الدوام فیض و احسان حضرت عام است و بیشتر اهل حاجات مشمول نعم و محظوظ کرم شما اند معنی این سخن که میفرمایند روشن سازند گفت حق تعالی میفرماید ان احسنتم احسنتم لانفسکم یعنی اگر نیکوئی کنید بکسی نکوئی کرده باشید بانفسهای خود و چون فواید احسان راجع بانفس من است پس من نیکوئی باخود کرده باشم و در باره بدی نیز همچنین نست که ان اسائتم فلها یعنی اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کرده باشید

نکوئی کن چو اکنون میدهد دست | بدی بگذار اگرچه قدرت هست

که نیکوئی نکوئی آورد پیش	وگر بدمیکنی بد آیدت پیش

نقل است که حضرت امام حسن رضی الله تعالی عنه روزی ضیافتی ساختند و اذن عام دادند تا خاص و عام بر سفرهٔ نوازش ایشان حاضر شوند و الوان نعمت خورند القصه جوق جوق مردمان می آمدند و میخوردند و میرفتند مگر اعرابی چیزی نخورد هرچند ملازمان آنحضرت او را گفتند که تو نیز چیزی بخور گفت که من همراه امام خواهم خورد خادمان جواب دادند که حضرت صایم اند بعد مغرب افطار خواهند فرمود اعرابی گفت من نیز آنوقت میخورم مختصر بعد نماز شام همراه امام برای خوردن نشست می بینند که ملازمی دو نان جوین و قدری نان خورشی پیش حضرت آورد اعرابی در حیرت ماند و عرض کرد یا امام مردمان دیگر طعامهای لذیذ و مکلف خوردند و خود حضرت چرا بر این قناعت میفرمایند فرمودند که مرا خوشنودی از خوردن و رخورانیدن بسیار حاصل میگردد و از آن لذتها می یابم که در هیچ نعمتی نیست

گر از طعام تن عام میشود فربه تن کریم ز اطعام میشود فربه

فصل در بیان نیکنامی

بدانند که حکما فرموده اند که انسان را باید که در طلب نیکنامی برآید چه ظاهر است که بر هیچ چیزی در دنیا اعتماد و اعتبار نیست

وعمر عزیز درگذر است وهر ساعتیکه میگذرد جوهری بدل است
پس فرصت را غنیمت میباید دانست و در کسب نیکنامی باید
کوشید که حیات ابدی مراد از نیکنامیست

کسی کو شد بنام نیک مشهور		پس از مرگش بزرگان زنده خوانند
ولی آنرا که بد فعل است و بدنام		اگرچه زنده باشد مرده خوانند

پس چون کسی را همای توفیق و تائید آسمانی بر فرق کامگاری سایه فکند
و باز بلند پرواز مواهب ربانی از فضای جاودانی مساعدت فرموده
بر ساعد سعادتمندی نشیند پس او را سزاوار آنست که صحایف
افعال خود را بحکم ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیاراید و زاد سفر آخرت
را از تقدیم خیرات و مبرات و ترتیب باقیات الصالحات که عبارت
از خیر جاریه باشد مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او با طراف و اکناف
عالم رسد و در هر زمانی و بر هر زبانی ثنا و آفرین او جاری باشد
چنانچه فرموده اند که چون انسان از دار فانی بمنزل جاودانی رود همه
عملها از و منقطع میگردد مگر سه چیز یکی صدقه جاریه دوم کتابی که مردمان
از و نفع بردارند

ایطالب خلود و بقاؤ دوام عمر		باقی بذکر خیر بود نام آدمی
هیچست قدر حشمت و مال و منال و جاه		چون عاقبت فناست سرانجام آدمی

هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان	نام نکوست حاصل ایام آدمی

و بر ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر است که عمر عزیز چون برق در گذر است و اوقات زندگانی چون حباب بحر ناپایدار پس هر نفسی که میگذرد جوهری مثل است قیمت آن باید شناخت و هر فرصتی که انسان را دست دهد غنیمت باید شمرد زیرا که از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن غیر ممکن و آنچه باقی مانده آن نیز در پرده غیب مخفی است و میان ماضی و مستقبل فتیلیست که آنرا حال گویند عمر خویش آنوقت را میباید دانست و کار نیکنامی در آن زمان میباید کرد

فرصت غنیمت است عقیمت شمار وقت
زان پیش کو برون رود از دست ناگهان
دل بر زمانه کی نهد آنکس که عاقل است
دانا بعمر خود نکند تکیه بر جهان

پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که باظهار آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل خود را یادگار گذارد

جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز	که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان

بدانکه حکما گفته اند در جهان چنان زندگانی کن که خوبی تو در قفای تو یاد کنند و در دنیا چنان باش که بعد از رفتن تو از دنیا مردم گویند که حیف دنیا باچنین مردی وفا نکرد نه آنکه گویند شکر که این کس از دنیا برفت و نیز همه از ممات تو بنالند و از حیات تو خشنود باشند وچنان باش که چون بمیری برهی نه چون مردی برهند پس ترا باید که در زندگی سعی کنی که بعد از دیگران باشی چه بعد از مردن همه یکسانند بجز نام نکو یا ذکر بدی هیچ باقی نخواهد ماند

با همه خلق جهان گرچه از آن	بیشتر گره و کمتر برهند
تو چنان زی که چو میری برهی	نه چنان زی که چو میری برهند

پس بر ارباب دولت و اصحاب فضیلت لازم است چه یکی ازین اعمال نیک که بعد از حیات آثار فیض و برکت بروح عامل آن رسد چون تصانیف و تالیف وغیره و ساختن مدارس و رباطها و امثال آن از ابواب البر که مادام اثر آن باقی باشد ثواب به روح بانی آن همیشه واصل گردد پس هر عاقل که بصیقل دوراندیشی زنگ غفلت از آئینه خاطر بزداید داند که جاه دنیا مال و متاع او برصدد زوال و انتقال است هر آئینه این معنی را درخواهد یافت که حاصل از آیندگان و زندگان و باشندگان این سرای فانی جز یادگاری

باقی نخواهد ماند چنانچه از حکیمی پرسیدند که بهتر از حیات چیست
جواب داد که افضل زندگانی نیکنامی است بعد پرسیدند که بدتر
از ممات چیست گفت بدنامی

خبر داری ای استخوان قفس	که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت نگسست قید	دگر ره نگردد بسعی تو صید

حکایت گفتند که بزرگی را نزد بادشاهی تعریف بسیاری
کردند و نیز از علم و فضایل او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه
بملاقات او از حد تجاوز کرد پس بادشاه وزیر را فرمود تا
پیش آن بزرگ رفته او شان را دعوت کنند مختصر آن بزرگ بمجلس
در آمد و بعد از سلام گفت که پادشاه را بهزار ها سال بقا باد پادشاه پرسید
که مولانا سخن محالی فرمودند و این از فضل و علم شما غریب بود بزرگ
جواب داد که حیات انسان نه همین در بقای بدنست و بقای آدمی
نهایت آن بصد سال رسد مگر نام نکو بعد از وفات حیات جاودانیست
و غرض من آن بود که رقم نیکنامی پادشاه بهزار ها سال بر صحیفه روزگار
باقی ماند بادشاه از استماع این سخن متنبه گردید و اعزاز و احترام ابشان نمود

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

فصل در بیان مهمان نوازی

بدانند که حکما گفته اند که رعایت حقوق مهمانان بر میزبانان لازم است زیرا که مهمان تحفهٔ باشد از نزد خدا که پیش وی فرستاده پس باوی نوعی سلوک نمایند که سبب خشنودی او شود و نیز گفته اند که در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که تقضی چیست و بدان که اکرام مهمان آنست که او را عزیز دارند و هرچه توانند از تکلفات نسبت با و بجا آرند

چون مشرف شوی بمهمانی — انچه داری فدای مهمان کن
در ره مردمی و دلداری — هرچه دلخواه او بود آن کن

و مخفی نماناد آنکه اگر مهمان مردی بزرگ است حق بزرگی او بجا آورده باشی و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر کرده چه تقصیر در حق بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت است و تفضیل در باره ناکسان سبب بدنامی و پشیمانی نیست بلکه باعث نیکنامی است

میهمان را عزیز باید داشت — از ره مردی و جوانمردی
گر بزرگ است و لایق خدمت — خود حق او بجای آوردی
ور بود سفله کس نخواهد گفت — که چرا با وی این کرم کردی

او رده اند که حضرت ابراهیم چون میخواست که چیزی بخورد بقدر

یک میل راه از خانه بیرون میرفت تا مهمانی را بیابد و با او آن غذا تناول فرماید لهذا او را ابوالصفایان گفتند یعنی پدر مهمانان

میزبان تازه رو شو ای خلیل	در رمند و منتظر شو در سبیل

حکایت گویند که در کرمان ملکی بمهمان داری موصوف بود و پیوسته مهمان خانه او کشاده و خوان احسان او برای خواص و عام نهاده و هر مسافریکه بشهر او در آمدی تا سه روز بر سفره کرم او نان خوردی چه وظیفه چاشت و رانبه شام از ضیافت خانه او برای هر کس و ناکس رسیدی وقتی عضدالدوله لشکر براو کشید و قصد ملک او کرد و ملک طاقت استقامت با او در میدان نداشت لهذا الحصار قلعه در آمد و لشکر عضدالدوله بدر حصار آمدند و جنگ سختی باهم کردند تا آن که شب در آمد و جنگ بر فردا موقوف ماند ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضدالدوله را کفایت کند فرستاد عضدالدوله متشکی گردید و طعام را دریافت کنانید معلوم شد که از سمیت و خدرت پاک است پس لشکر را حکم بخوردن داد برین منوال تا سه روز لشکر باهم جنگ میکردند و وقت شب ملک طعام میفرستاد بعد عضدالدوله پیغام فرستاد که روز جنگ کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد

که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن طریقه مردمی و شما
اگرچه دشمن هستید اما غریب بولایت ما آمدید از مروت نباشد
که شما را جای نان از خود خورید عضدالدوله از استماع این جواب
گفت کسی را که با دشمن چنین مروت باشد با وی جنگ کردن از مردمیست
پس عضدالدوله با ملک کرمان طرح صلح افگند و لشکر را باز گردانید
مردمی کن بجای دشمن و دوست کز مروت زیان نکرد کسی
نقلست که یکی از امرای وقتی مبلغی بر ذمهٔ کسی داشت و آنکس در ادای
آن درنگی میکرد امیر او را محصل فرستاد که آن نقد را ازوی بستاند
محصل در خانهٔ او رفته بسیار تشدد نمود آنکس بتضرع تمام التماس
کرد که مرا نزد امیر ببر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی
تقریر نمایم محصل را بروی رحم آمد و او را بخانه امیر برد اتفاقاً
امیر بر سر طعام با چند اعزه نشسته بود محصل بآن شخص در آمد
امیر گفت بیا بر سر خوان بنشین محصل آن مرد را گرفته برای
خوردن نشست چون طعام خورده شد محصل گفت آن کس حاضر
است امیر گفت چون این مرد مهمان ما شده از خوان ما تناول نموده
او را رنجانیدن مروت نباشد من آن مبلغ را بوی بخشیدم
بگذار تا برود

اندر آئین میهمان داری — حرمت میهمان بباید داشت
بر لب جویبار مهمانی — جز نهال کرم نشاید کاشت

فصل در مذمت بخل

و آن عبارتست از امساک کردن در مقامیکه بذل باید کرد و این طرف تفریط است و افراط آن اسراف است و این دو طرف مذموم و وسط آنها که صفت جود و سخا باشد پسندیده و محمود است و بدانند که بخل از جملهٔ صفات خبیثه و اخلاق رذیله و صاحبش در نظرها خوار و ذلیل است زیرا که هیچ بخیلی را در عالم دوستی نمیباشد و همه او را دشمن میدانند حتی اهل و عیالش چشم بمرگ او گشاده و فرزندانش دیده براه وفات او نهاده و او با وجود تمکنت بسختی و با چندین وسعت بتنگی میگذراند گویا به زندگی در دنیا بعذاب قبر مبتلاست

درختیکه شیرین بود با راو — نگردد کسی گرد آزار او
وگر زانکه شیرین نباشد برش — بیاندر آرند ناگه سرش

و مخفی نماند که اسراف نیز از جملهٔ خصایل ذمیمه و افعال نکوهیده است و آن عبارتست از خرج کردن آنچه نباید پس عاقل را باید که چون او را دولتی و یا ثروتی حاصل آید از اسراف خرجی محترز باشد و خیر الامور

او سطها را کار فرماید

چکنی مال خود بهر زه تلف
نیست اسراف عادت اشراف

چون که اسراف نیست اندر خیر
خیر هم نیست هیچ در اسراف

و پوشیده نباشد که بخیل نیز بر سه قسم اند یکی بخیل دوم ممسک سوم لئیم اما بخیل آن باشد که باکسی کرم ندارد مگر نفس خود را پرورد و ممسک آنست که نخورد خود و نه بکسی دهد و لئیم اوست که خود نخورد و نیز باکسی کرم نکند و نخواهد که شخصی باکسی کرم کند و این را سفله خوانند

سفله نخواهد دگری را بکام
حسن نگذارد مگسی را بجام

سفله سیه روبود و بد نهاد
خاک سیه بر سر هر سفله باد

و بدانند که این سه طایفه مردود خلق و مبغوض خلایق و مطعون مخلوق اند زیرا که مردمان آدم باخیر را دوست میدارند و لئیم را دشمن میشمارند پس انسان را باید که آفت بخل را بداند و فایده جود و کرم را بشناسد و ذلت بخیلان و تفرطبایع از ایشان را مشاهده نماید و مدح و توصیف سخاوت را ملاحظه کند چه بسیار اخبار و آثار یکه در مذمت بخل و صفت سخا رسیده بنظر در آورد و از بخل اجتناب و زهد و صفت سخا را اختیار کند

هیچ دانی که اهل دانش را
چیست نیت که جمع مال کنند

عادل

تا دل دوستان بدست آرند | | یا سر خصم پایمال کنند

و بدانند که حکما فرموده اند که سخا پوشندهٔ عیبهاست و بخل مخفی کنندهٔ همه هنرهاست

مرد هرچند در هنر کوشد | | بخل آنجمله را فرو پوشد
از لئیمان تیره دل بگریز | | در کریمان پاک جان آویز

و مخفی نماند آنکه مالی و یا دولتی که فاضل ماند و بکار تو نیاید و خواهیکه او را دفن نمائی آنمال دولت با سنگ کلوخ برابراست

در اول چو خواهی کنی دفن مال | | بسی رنج بر خویش باید گماشت
پس از بهر آن تا بماند بجای | | شب و روز میباید ش پاس داشت
از ینجمله آن حال مشکل تراست | | که آخر بحسرت بباید گذاشت

پس چنین کسی در نهایت ضلالت و غایت گمراهیست و بمصداق خسر الدنیا والاخرة است چه روزگار او را ببرد و مال را بباد دهد و او حسرت با خود برد

یکی کرد در خاک سیمی نهان | | بد گفت کار آگهی کی فلان
بصد سعی کردندش از خاک دور | | تو با زش بخاک اندر آری بزور

اگر هوشمندی و دانش دری
در ینغ است بگذاری و بگذری

پس جمعی را گمان آن که جمعیت در جمع مال و دولت است آنها در تفرقه ماندند و فرقه بیقین دانستند که جمع اسباب از اسباب پریشانیست دست از همه افشاندند

ایدل مدار خویشتن اندر هوای زر	چون خاک پایمال مشو از برای زر
زر بیوفاست صرف مکن جان برای او	چون هیچکس ندیده بعالم وفای زر

و بدانند آنکه زیاده تر از قدر ضرورت دنیا را چه فائده و کرام تر است اگر از برای اولاد ذخیره میکنند پس اگر در مقسوم فرزندانست که بی تنگی بگذرانند اگر خزانهای قارون را برای آنها گذارند از دست اوشان در اندک زمانی بیرون رود پس ساعتی سر بزانوی تفکر نه و بهر اطراف عالم نظری کن و ببین کسانیکه در عهد تو هستند چه قدر صاحب ثروت و دولت و جاه و حشمت اند و پدرهای ایشان از برای آنها چه نگذاشته بودند و ذخیره نهاده بودند و چه اشخاصیکه بفقر و فاقه مبتلا اند اگرچه اموال بسیاری از پدرهای ایشان برای آنها مانده بود و بدانند که احتیاج فرزند بمال در وقت حیات اوست تو که چاره عمر او را نتوانی کرد و قدری زندگی از برای او ذخیره نتوانی نهاد پس چرا در فکر روزی او زحمت میکشی چه خدای تو او را تو یکیست آنکه روزی تو داد باو نیز خواهد داد

نگارندهٔ کودک اندر شکم	نگارندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاریکه عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار

نقلست که شخصی بخیلی از سایلان تنگ آمده ترک وطن خود کرد و راه دیگر شهر گرفت و سر بصحرا نهاد اتفاقاً در راه او را با دو کس ملاقات افتاد و آن یکی ممسک دیگری لئیم بود مرد بخیل پرسید که ای یاران شما را چه واقعه شده که ترک وطن خود نموده اید و بمحنت مسافرت بر راحت اختیار کرده اید یکی از آن دو کس گفت که من مرد تاجرم و دولتی وافر دارم و اهل و عیالی بسیاری واز اخراجات خانه بتنگ آمده خود را در بیابانها نهاده ام و دیگری گفت که من نیز صاحب مال و دولتم و چند برادر هستیم و باهم در تجارت شریکیم و برادرانم آنشب از حساب خود خیر و خیرات میکنند بارها او شان را نصیحت کردم مگر سودی حاصل نشد لهذا از آنها آزرده خاطر شده سفر اختیار نموده ام تا چندی آتش من فرو نشیند مختصر هر سه تن بحسب خساست باهم خوش برآمدند و با یک دیگر آمیزش میکردند و در راه هریک توشه که داشتند میخوردند و راه طی میکردند روزی خریطه پر از اشرفی یافتند هر سه تن باهم نشستند تا دران

زر قسمت کنند مگر بیچاک برآن حصه راضی نمیشد و میگفت که مرا چیزی زاید باید القصه تا یک شب و یک روز باهم نزاع میکردند و خواب برایشان حرام شد چون روز دیگر شد قطاع الطریق رسیدند و آنچه زاد راه برداشته بودند بهمراه کیسه بردند پس هر سه کس نادم و پریشان و سرگردان ناچار به وطن های خود بازگشتند

بخور ای همنشین بشادی و نازش	هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در پردنش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

حکایت کنند که مردی بود با مال و دولت بی نهایت و در غایت بخالت و کار او بجای رسیده بود که اگر کسی چیزی از وطلبیدی او را تا سه روز مدد سر لاحق بودی و او را دختری بود که هر روز دو نان خشک او را وظیفه کرده بود روزی پدرش برای کاری از خانه بیرون رفت ناگاه فقیری گرسنه بدرخانه او آواز داد که برای خدا کسی پاره نانی در راه خدا بمن عنایت کند که من از دو روز فاقه ام دختر یک نان بدرویش داد احیاناً پدرش رسید و در دست گدا نان را دید و بشناخت و پرسید که این نان از کجا آورده

گفت از این خانه دختری بمن بخشیده بخیل بشهر شد و دیگر خانه درآمد و
بدختر گفت ای فضول این چه عمل بود که کردی دختر گفت ای
پدر تو دو نان وظیفه من مقرر کرده من یکی را از برای خدا بخشیدم
بخیل گفت تو دختر من نیستی چه فعلی خلاف مرضی من کردی پس
آن دختر را بصحرا برد و چنان زدکه دختر بیهوش بر زمین افتاد
و بی حس و حرکت گردید او را گمان شد که دختر مرد پس دختر را
در انجا گذاشت و بخانه بازگشت القصه دختر تمام شب در آنجا
افتاده بود و چون صبح گردید بادشاه آن ملک برای تفرج
برآمده بود دید که دختری افتاده او را ترحم آمد و از اسب
فرو شد و ملازمان را فرمود که دختر را بمحل سرا برند و جراحان بمعالجه
اش پردازند و چون دختر بعد از چند روز صحت یافت بادشاه
از و پرسید که ای دختر چه نام داری و اسم پدر تو چیست و
در کدام کوچه سیمانی دختر اسم خود و پدر و محله را گفته و جمیع واقعه را
بیان کرد از شنیدن آن بادشاه بقهر آمد و حکم کرد که پدرش
را گرفته آورند چون ملازمان بدر خانه او رفتند او را نیافتند و خانه
را بسته دیدند از همسایگان دریافت کردند آنها گفتند که
چند روز است که او را ندیده ایم پس ملازمان بشاه خبر کردند بادشاه

بفراست دریافت که او از خوف سیاست گریخته است القصه آن دختر را تا عرصه هفت سال بخانه خود گذاشت مگر خبر پدر او را نیافت ناچار آن دختر را در عقد پسر امیری در آورد و آنخانه و ملک بآن دختر سپرد

بیشمار مال بخیلان بدست افتد نصیب | خورده گل عاقبت خرج صبا خواهد شد

فصل در مذمت خودستائی

و آن عبارت از آنست که آدمی در مقام اثبات کمال و نفی نقص خود برآید و این از نتایج جهالت و نادانیست پس هر که حقیقت خود را شناخت و بقصور و نقصانیکه لازم ذات اوست بر خود دیگر زبان بمدح و ثنای خود نگشاید و بداند که این صفتی است قبیح زیرا که هر که خودستائی نماید در نظرها بیوقع و بیمقدار و پست و بی اعتبار میگردد چه فرموده اند تزکیة المرء نفسه قبیح یعنی ستایش نمودن مرد نفس خود را قبیح است پس سزاوار برای هر کس آنست که از این صفت قبیحه کناره کند و هر سخنیکه خواهد بگوید ابتداء در آن تامل کند که متضمن خودستائی نباشد

بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی

توآنگه شوی پیش مردم عزیز	که مرخویشتن را نگیری بچیز

پس عاقل را باید که تا تواند خویشتن ستاینده ولاف زن نباشد اگرچه محل رفیع و فضائل کامل داشته باشد بدان تفاخر و مباهات ننماید و برخود ثنا نگوید و اگر خواهد که عالمیان او را تعریف کنند بکار اخلاق خود را مستحق گرداند

ستایش دگران جوی وخودستای مباش
که خودستائی نبود طریق دانائی
چه خودستائی عیب است نزد اهل خرد
هجا بود نه مدیح آن که خویش بستائی

ومخفی نماند آنکه خودستای احمق دوست دارد که مردمان تعریف او کنند و متنفر میباشد از اینکه بدگوئی او کنند پس او پیوسته طالب رضای مردم است وگفتار وکردار خود را بر وفق خواهش ایشان بعمل میآورد بامید آنکه مدح او گویند و از ترس اینکه مذمت او نکنند پس او مطلقاً ملاحظهٔ حق خالق را منظور ندارد و بسا باشد که واجبات را ترک کند و مرتکب محرمات گردد و در امر بمعروف و نهی عن المنکر مسامحه ننماید و از حق و باطل تمیز نکند پس جمیع اینها باعث هلاکت و موجب مذلت او ست

صاحب نظران آئینهٔ یکدگر اند
چون آئینه از هستی خود بیخبر اند

گر روشنی می طلبی آئینه وار
در خود منگر تا همه در تو نگرند

پس هر که خواهش مدح و آوازه بوده باشد بهر نوعیکه ممکن شود حتی بریا کردن در کار خیر و ارتکاب محرماتی که باعث دست آوردن دل مردم باشد در صدد حصول آن برآید پس این چنین کس از اهل شقاوت و غرق دریای هلاکت است زیرا که منافقی در حضور او دروغی چند بهم بافد و بر ریش و سبل او خندد و مردم همه بر این مطلع باشند و کذب کاذب را دانند با وجود این او را ازین مدح و ثنا خوش آید پس حیف بر چنین عقل و مدرکه با وجه عاقل کسی است که اگر شخصی او را مذمت کند و در آن صادق است و غرض او نصیحت اوست پس سزاوار آنست که از مذمت او شاد شود و آن شخص را دوست خود داند و در ازالهٔ آن سعی کند چه قبیح است عداوت با کسیکه او را هدایت کند

بهر نزد من آنکس نکوخواه تست
که گوید فلان چاه در راه تست

چه خوش گفت آن مرد دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

پس عاقل را لازم است که چون کسی پیش وی مدح او را گوید روی از دیگر داند و سخن او را قطع کند بلکه با او درشتی نماید و آنچه مقصود اوست

بعمل نیاورد و خصوص مذمت کننده بخلاف این رفتار کند چه او انکس را بر عیوب او آگاه می کند

ای خنک جانیکه عیب خویش دید | هر که عیبش گفت آن بر خود خرید

نقلست که شخصی نزد حکیمی رفت و تعریف او را آغاز کرد حکیم گفت خاموش باش که من خویشتن را از تو بهتر می شناسم و حاجت گفتن تو نیست آن شخص پشیمان و نادم بازگشت

قبول دل نشود هر که در پسند خودست | بمقصدی نرسد هر که پای بند خودست
مخند بر رخ اهل صفا دگر ز نهار | که خنده بر رخ آئینه ریش خند خودست

فصل در بیان فخر نسب

بدانند که حکما فرموده اند که انسان را فخر و بزرگی کردن بکمال دیگری نیست مگر از سفاهت و جهالت زیرا که چون کسی خود ناقص و بی کمال باشد پس کمال جد و پدر او را چه فائده بخشد بلکه شرافت و بزرگی از خود انسانست

جائیکه بزرگ بایدت بود | فرزند کسی ندارد ت سود
چون شیر نجود پیشه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش

پس بدان که اگر تو فخر کردی بر پدر و جد خود که اشرف و بزرگانند

و صاحب مکارم اخلاق اند و بزرگی و شرافت ایشان واقعی بوده و این صفت او شان پسندیده گردیده پس تو چرا خود را از ان صفت خالی میداری و با آنها اقتدا نمیکنی و اگر این صفت در ایشان نبود و از نیکان نبودند بلکه همین بزرگی ظاهری مال و دولت و جاه و حشمت عاریتی از برای او شان بوده چون سلاطین ظالم و امرای بی دیانت و وزرای صاحب خیانت پس تف بران کسیکه بآنها افتخار کند

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند	چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

حکایت گفتند که معاویه پسر یزید پلید بعد از آن که پدر او مرد خلایق با و بیعت کردند و چون چهل روز از خلافت او گذشت روز جمعه به منبر بر آمد و بعد از حمد و نعت گفت ای مردمان بدانید و ای قوم آگاه باشید که امر خلافت بمن و آل ابو سفیان نسبتی ندارد و هر که امام برحق و واجب الاطاعه میخواهد باید که بمدینه طیبه نیز د حضرت امام زین العابدین برود و با او بیعت کند که او مستحق و سزاوار خلافت است این بگفت و از منبر فرود آمد چون مادر او از این سخن مطلع گردید بنزد پسر خود آمد و گفت یا بنی لیتک کنت حیضة فی خرقة یعنی کاش نطفه تو خون حیض میشد و در لته میریخت و ننگ و دمان خود نمیشدی پسرش جواب داد

لیتنی کنت کذالک یعنی ایکاش چنانکه تو گفتی بودمی دلفرزندے
یزید مشهور نگشتی پس انسان را در هر طریق فخر بر جد و پدر نامناسب است

گر پسر شد به از پدر چه عجب ÷	لعل از سنگ میشود دریاب

نقلست که خواجهٔ برملازم خود فخر کرد که من از تو در هر امر بهترام ملازم
با و گفت اگر فخر تو بر پدر راست پس بر تری او راست نه ترا و اگر بجهت
مال و دولت است پس بزرگی مال و دولت راست و اگر برای لباس
است که پوشیده پس شرافت از برای کرپاس است و اگر بمرکب
است که سوار شده پس فضیلت مرکب راست نه ترا و از برای تو
چیزی نیست که بآن افتخار میکنی تا جرا از گفته خود نادم و پشیمان گردید

از خود بگذر ز قید رستن این است	خود را بشکن که بت پرستی این است
در گوشهٔ خاطر عزیزی جا کن	در مذهب ما گوشه نشینی این است

حکایت گفتند که در بلاد عراق شخصی در مراتب فنون
کمالات عالیه حاصل کرده بود خصوصاً در فن حسن خطوط از جمله ÷
مشاهیر روزگار گشته بود رحلت نمود و از آن پسری ماند از لباس
کمالات پدر عاری و بیگانه و در عالم بی هنری سر آمد یگانه
و چون از تعزیت پدر فارغ گردید دامن بی سعادتی بر کمر بست
و با سفله طبعان و بی سر و پایان در کوچه و بازار هرزه گردی

اختیار کرد و از مال و دولت پدر خرجهای بیوقوفانه نمود و
بکمتر وقتی همه را بر باد داد و بی سر و سامانی و پریشانی او را
روی نمود آخر الامر مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر بغزیمت هندوستان
دانست و رخت سفر بر بست و روانه هندگردید و در آنجا بشهرت
اسم پدر بخدمت بادشاه راه یافت شهریار بمقتضای قدرشناسی
و بنظر التفات متوجه احوال او شده بانواع نوازشات و تفقدات
خسروانه سرافراز ساخت روزی شخصی چند مرقع از خطوط
نظم پیرایگان دستگاه صناعت و قابلیت ساخته برسم هدیه بخدمت
شهریار آورد شهریار از جوان عراقی پرسید که از جواهر صنایع
و کمالات پدر چیزی بدست آورده بیاد گفت چیزی حاصل نکرده ام
پس بادشاه عراقیرا از نظر انداخت

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت یکدرم گل را بود دینار عطرش را

فصل در بیان تن پروران

بدانند که حکما گفته اند که نادان ترین اصحاب حماقت کسی است
که معده را از هرچه یابد پر کند و عاقل ترین ارباب دانش کسی است

که خوردن وخفتن چنان سازد که هریک در محل خویش ومقام خود بر طریق اعتدال باشد

خورش وخفتن وقیام وقعود | هریکی را مقام معلوم است
هرچه باشد بنفس خود میمون | چون نه برجای خود بود شوم است

چه ظاهر است هر آنکسی را که با وی احسان کنی مطیع تو گردد مگر نفس را چندان که مدارا با وی بیش کنی مخالفت با تو زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وگر خوری چو بهائم بیوفتی چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

پس انسان را باید که از غذا اقتصار کند بر آنچه در صحت بدن بآن احتیاج افتد وبجهت بقای حیات از آن لابد ولا علاج است و روزگار خود را در تحصیل الوان طعامها وانواع غذاها ضایع وتلف نگرداند و بداند که بیشتر امراض و بیماریها از پرخوری بهم میرسد چنانچه گفته اند

زکم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پرخوردن بروزی صد بمیرد

ومخفی نباشد که ورکم خوردن ثمرات بسیار و فواید بیشمار است چنانچه انسان را تندرست وتنومند وچست وچالاک میدارد و دهن را زکی وحافظه را قوی میسازد و بواسطهٔ آن علم زود حاصل

میگردد و بسبب آن در کار و بار دنیویه هشیار می ماند و در فریب کسی نمی آید و مفاسد دیگه از پرخوری مترتب میگردد دلیلرا چنانچه مهانت و حماقت و بلادت و انواع آنها

چو انسان نداند بجز خورد و خواب	کدامش فضیلت بود بر دواب

و پوشیده نماند آنکه مراد از پرخوردن آنست که این قدر نخورد که ثقل معده آرد اما خوردن برطریق اعتدال مستحسن است و آن چنانست که تا بسیار رغبت غذا و اشتهای صادق نداشته باشد نخورد و هنوز خواهش طعام باقی باشد دست از طعام بازکشد چه مقصود از خوردن زنده ماندن و قوت حاصل کردن است و بسیار خوردن آدمیرا کسل میآرد و از کار و بار مانع میگردد و چنانچه فرموده اند انچه بر طریق توسط تناول نمائی نصیب تن تست و انچه تجاوز کند عدو جسم تست

برو اندرونی بدست آر پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک
تنور شکم دم بدم تا فتن	مصیبت بود روز نایافتن

حکایت گفتند که تن پروری پرداز گوشی نشسته و شمشیری بکمر بسته و بزی را جلاجل در گردن کرده و ریسمان بزرا در عقب پالان خر گره داده بعنداد در آمد سه نفر طرار در موضعی نشسته بودند

او را دیده با هم گفتند که این شخص بسیار تنومند و قوی است وما
هر سه تن باین مقابله نمی توانیم کرد مگر بطریق دیگر یکی از آنها گفت که من
بزاور آنچنان بدزدم که او خبردار نگردد دیگری گفت اگر تو این
کار کردی من خر او را بایالان بیاورم که او حیران بماند طرار سوم گفت
اینها سهل است من جاهای او را مثل شیر نزد شما حاضر کنم طرار اول
برخواست و در عقب او روانه شد و در موضعیکه تردمردمان نبود
فرصت یافته جلاجل را ازگردن بز باز کرده بردم خر بست و بز را
بردم خر دمیجنبانید و صدای جلاجل بگوش تن پرور میرسید و
خاطرجمع میرفت وطرار دوم پیش رفته گفت که مردمان بسیار
بی فهم اند که زنگ را بردم خر می بندند تن پرور بعقب خود نگاه کرد
بز را ندید فریاد برآورد که بز من کجا رفت طرار گفت که همین لحظه مردی را
دیدم که بدین کوچه رفت و بزی همراه داشت تن پرور گفت ای خواجه
لطف فرمای و قدری خر مرا محافظت نمای تا من بز خود را از آن شخص بگیرم طرار
گفت منت دارم پس تن پرور از خر فرود آمد و خر را باو سپرد و بطرف کوچه دوید طرار
خر را با جلش برد چون تن پرور در آنکوچه تلاش کرد بز خود را نیافت بازگردید
چون بانجا رسید هرچه در اطراف نگاه کرد نه این را دید نه امانت حیران ندانا چار راهی
شد طرار سوم را دید که بر سر چاهی ایستاده و گریه و نوحه میکند تن پرور

باو پرسید که ترا چه واقعه پیش آمده گفته ای برادر صندوقچه پر از جواهرات بدار الخلافه میبردم که بخلیفه رسانم و تشنه گردیدم و بقریب این چاه رسیدم پایم بسنگ خورد و افتادم و صندوقچه از دستم رها شد و درین چاه افتاد و من ناشنا و رستم و هرکس که صندوقچه را برآورده دینار طلا باو دهم تن پرور باخود گفت آنچه که ازمن رفته ازده دینار کمتر می ارزید فی الحال صندوقچه را برمی آورم و بمالکش رسیدهم و ده دینار می گیرم تلافی مافات خواهد شد آنگاه لباس از تن برآورد و او را همراه شمشیر سپرد و خود بآن چاه درآمد طرار جامه مع شمشیر برداشته برد و تن پرور هرچند در چاه دریافت کرد چیزی نیافت از چاه او را صدا کرد جوابی نشنید متفکر شد و از چاه برآمده دید که هیچ کس نیست شور و فغان آغاز کرد مردمان جمع شدند و از و واقعه را پرسیدند از اول تا آخر بیان کرد همه خنده خندان بازگشتند و او حیران و سرگردان و پریشان به وطن خود مراجعت کرد

دستت کجا بدامن اقبال جانرسد | تا در سرت بود هوس نفس پروری
در آرزوی نفس نه در خور قبول | گر بینوای شهری و ور شاه کشوری
تیغ جهاد برکش و خون هوس بریز | در بحر بیکران فنا کن شناوری

سرمایه کن زنیستی خویش تا شود | بر قامت تو چیست قبای تونگری

فصل در بیان عقل و فراست

بدانند که حکما فرموده اند که هیچ زیور انسان را آراسته تر از زیور خرد نیست و هیچ حلیهٔ نفس آدمی را زیبنده تر و خوبتر از حلیه عقل نیست و بر فضلا و علما روشن است که فرق میان علم و عقل اینست که عقل نعمتی است که بکسب سعی و کوشش بر آن قادر نتوانند شد بخلاف علم که او بجد و جهد حاصل گردد

از هر چه داد ایزد بیچون به بندگان | یک جوهر نفیس نه بدچون کمال عقل
هر عاقلی که شد شرف عقل حاصلش | جز عقل هر چه هست شمار دوبال عقل

و مخفی نماند آنکه عقل قوتیست نفس را که بدان تمیز هر نیک و بدی کند و فراست نیز جوهریست عقل را که بآن شناخت هر شی حاصل میشود بنظر و علامت و تفصیل قول حکما در عقل و فراست در کتب معتبره مفصلاً مرقوم است باید دید مختصر بدانند که فراست دو نوع است یکی فراست شرعی دوم فراست حکمی و فراست شرعی عبارت است از تزکیه نفس و تصفیه قلب تا حجاب از عین بصیرت مرتفع شود و انسان بنور یقین بینا گردد و در هر که نگرد بفراست حقیقی بر احوال او

اطلاع یابد و فراست حکمی چنان باشد که حکما به تجربه آنرا دریافته اند و دلائل آنرا از شکل و هیئت مشاهده کرده اند و اغلب آن راست آمده

هر دل که منتظر نظر کبریا بود		پیوسته جلوه گاه کمال فراست است
گر آئینه بصیقل تجرید پاک ساز		آنرا که آرزوی جمال فراست است

و پوشیده نماند آنکه عقل خلیفه خداست و غالب شود بر جمیع قوای تا هر یک بکاریکه باید و شاید بدارد و نظام مملکت انسانی فاسد نگردد پس هر عقیل را لازم است که سعی کند چه عقل که حاکم و عادل و خلیفه از جانب خداست بر جمیع قوای او غالب شود و خواهش های آنرا براه راست و مستقیم بدارد و هر کسیکه قوای خود را اصلاح نکرده باشد و در مملکت بدن عدالت حاکم را ظاهر ننموده باشد پس او قابلیت اصلاح خویش و دیگران را ندارد ❊ ❊ ❊

طبیبیکه باشد و راز دروی		از دو دار وی سرخ روئی مجوئی

و بدانند که عقل در بدن آدمی بمنزله تاجریست و سرمایه او عمر است و نفس شریک اوست که با هم تجارت میکنند و نفع این تجارت تحصیل اخلاق حسنه و صفات فاضله است و نقصان آن کسب اوصاف رذیله و ارتکاب معاصی است

عقل اگر نبود بانسان آدمش نتوان شمرد		آدم بیعقل باشد چون گل بیرنگ و بو

پیرم الساز

میرساند عقل هر کس را بمعراج قبول | گوهر شایستگی را عقل باشد آبرو

و بدانند که ما خلق الله للعباد شیئاً افضل من العقل یعنی قسمت نفرموده است خدای تعالی از برای بندگان خود چیزی را که بهتر باشد از عقل چه مفاخرت بنی نوع انسان بر حیوان باعث عقل است

آنرا که عقل و همت و تدبیر رهنمای نیست | خوش گفت پرده دار که سر سرای نیست

چنانچه از حکیمی پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب خدا بنده را است به بندگان او اعظم عطایا تواند بود جواب داد که خرد گفتند اگر آن نباشد گفت علمی و ادبی که بتعلیم آموخته باشد گفتند اگر آن نیز ندارد گفت خوی خوشی که با خلایق بدارا و بموا سا پیش آید گفتند اگر بدین صفت هم متصف نباشد گفت پس او حیوانیست مستقیم القامه

چه کنی بهر مال عمر زیان | هیچ سرمایه به ز دانش نیست
هر که با دانش است عالم اوست | هر که بی دانش است عالم نیست
بگزاو سود عقل و دانش یافت | مالش از نیست زان زیانش نیست
وانکه بی دانش است و با مال است | شخص دارد ولیک جانش نیست
مال آید بدست از دانشور | دانش از مال ناتوانش نیست

نقل است بر فراست شرعی آورده اند که خواجه عبد الخالق که یکی از عارفان حق بود روزی بمجلس نشسته در معرفت سخن می گفت

ناگاه شخصی بمجلس ایشان در آمد بصورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش چنانچه بعضی از حاضران به تعظیمش برخواستند و در گوشهٔ نشست و خواجه بعد از قطع کلام بطرف او متوجه شده بنور باطنی دریافت نموده بآن شخص فرمود که زنار ببر و ایمان آر آن شخص گفت نعوذ بالله این چه سخن است که می فرمایند حاشا که مرا زنار باشد خواجه بخادمان اشاره فرمود تا خرقه از برش کشند پس زنار در زیر آن پدید آمد آن شخص معاً بر پای خواجه افتاد و اسلام آورد

ضمیر یکه آن روشن است از غبار	شود نقش عیبی در او آشکار

و حکایت کنند بر فراست حکیمی که روزی مردی کوتاه قامت به مجلس بادشاهی در آمد و فریاد کرد که من مردی ستم رسیده ام و فلان کس بر من تعدی نموده بادشاه نظری بروی انداخته فرمود برو دروغ میگوئی بجهت آنکه در رسالهٔ علم فراست دیده ام هر که کوتاه قامت بود پر حیله و ستمگر میباشد عرض کرد نه آنچنانست که حضرت می پندارند دریافت فرمایند پس شاه تفحص کرد آنچنان بود که شاه قیاس فرموده بود

فراست دیدهٔ دل برگشاید	هر آن حالیکه باشد وانماید

آورده اند که سلطان محمود غزنوی در باغستانی طوف نموده به کنار

چشمه نزول فرمود و احمد بیندی که یکی از اقران و مصاحبان بوده
بهمراهی او بود ناگاه نظر سلطان بر شخصی که در آن حوالی می گشت افتاد
سلطان از خواجه احمد پرسید که این شخص چه کس است عرض کرد نجار
معلوم میشود سلطان پرسید از چه میگوئی که نجار است عرض کرد که او
همواره بگرد این درخت میگردد و با خود تخیلی مینماید دانستم که نجار
است پس سلطان آن شخص را طلب داشت و پرسید که چه کاره
عرض کرد که نجارم پس سلطان بر فراست خواجه تحسین و آفرین نمود

دانش انوار است در ذات جلال
نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

فصل دربیان غرور

بدانند که اصل معنی غرور فریب خوردن است و مراد از آن
درین مقام پیروی نفس نمودن بامریکه موافق هوا و هوس او باشد
پس هرکه را اعتقاد آن باشد که آن براه خیر است و آن طریقه که دارد
صحیح است آن شخص مغرور است چه بیشتر مردم بخود گمان نیک
دارند و افعال و اعمال خود را درست می پندارند و حال
آنکه در آن کار خطا کاراند

تا توانی مگرد کبر مگرد — متکبر بری ز کبر نخورد
گر تو لی کبر و لی ریا باشی — خاص درگاه کبریا باشی

و مخفی نماند آنکه اهل غرور بسیار اند و اسباب غرور ایشان مختلف است و ما در اینجا خلاصهٔ غرور اغنیا و مالداران می نمائیم تا طالب سعادت در مقام احتراز از آن باشد پس بدانند کسانیکه بصیرت ایشان پوشیده و کثافت دنیویه را در نظر آنها وقعی است چنان می پندارند که وسعت دنیا نتیجه قرب خداست و باین سبب خود را بر عزبا ترجیح میدهند و بنظر حقارت در ایشان مینگرانند و میگویند معلوم است که قدر ما در نزد خدا از آنها بیشتر است چه ما را غنی و آنها را مفلس گردانیده و این از غایت حمق و نهایت جهل ایشان است زیرا که غرور از خصایص ناقصات و ابلهان است پس عاقل را باید تا تواند از غرور اجتناب ورزد که غرور آدمی را خوار و بی مقدار میسازد و او در نظر خلایق کریه مینماید چه مردم از متنفر میباشند

ز روزگار همین حالتم پسند آمد — که خوبی زشت و بد و نیک در گذر دیدم
درین صحیفه مینا بخامه خورشید — نگاشته سخن خوش ز آب زر دیدم
که ای بدولت ده روز گشته مستظهر — مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم

کسیکه تاج مرصع صباح بر سر داشت ✤ نماز شام و را خشت زیر سر دیدم

و پوشیده نماند که این صفت خبیثه منبع هر هلاکتی و سرچشمهٔ هر گونه شقاوتیست پس در دل هر که این مستقر باشد خود را از دیگران بهتر و برتر بیند و آنرا در کردار و گفتار خود ظاهر سازد چنانچه اگر در مجلسی رود بالاتر نشیند و خود را بر امثال و اقران خود مقدم دارد و اگر کسی کوتاهی در تعظیم او کند بر او انکار نماید و اظهار مفاخرت و مباهات کند پس اینها رجه بدترین درجات است

عیب است بزرگ پرستیدن خود را

وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت

دیدن همه کس را و ندیدن خود را

و بدانند که انسان هر چند با قوت و شوکت و جاه و جلال بمرتبت عالی رسیده باشد تکیه بر حول اینها نکند و بمردانگی خود مغرور نگردد و یقین داند که هیچ صفتی از صفات بدان درجه نبود که مزیدی بر آن متصور نباشد و در حال هر صفتیکه مرد باشد در آن دیگری بر وی فایق نیاید چه فضلنا بعضهم علی بعض راست آید پس در این حال عاقل را باید که باختیار جاه و جلال خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام

خوذ نکند که دهر غدار و سپهر ناسازگار بجفا جوئی و تندخوئی معروف است
چه در اندک زمانی عهدنامهٔ دولت کطی السجل للکتب در دیده میشود
و رقم ناامیدی بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد

مشو مغرور مال و جاه دنیا — که دنیا یادداره چون تو بسیار
و مادم بگذری و واگذاری — بدشمن هرچه داری واسپاری

حکایت منظوم

محتشم زادهٔ زنخوت وجاه — میخرامید طریقانه براه
به تجبر قدمی برمیداشت — وز تکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در زنده — دلی از نور آگهی زنده
گفت کی تازه جوان تندمرو — پند سنجیدهٔ پیران بشنو
این روش نیست چو خوش نزد خدا — بازکش زین روش ناخوش پا
طبع او از سخن پیر آشفت — بانگ برداشت بنادانی گفت
کی زگفتار تو برمن باری — میشناسی که کیم گفت آری
اوّلت بود یکی قطره آب — که ازآن شستن تو لست ثواب
از شکم تا بکنار آمدهٔ — از ره بول دوبار آمدهٔ
وآخر جیفهٔ افتاده بخاک — کرده پنهان به یکی تیره مغاک

بر تو آن پرده بفرض ار بدرد | چشم نابسته کسان کم گذرد
وین صیانت که سراسر خوشی ست | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و دُر | چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر نجودنیست شناسا و ریت | لب بکشا و م بشناسا گریت
از من این نکته فراموش مکن | مدحت مدح کنان گوش مکن

حکایت گفتند که روزی پسر امیر بلخ به تماشا بیرون آمده بود اتفاقاً گذرش بر باغی افتاد نگاه کرد دید که پیری بیلی در دست گرفته درخت می نشاند امیرزاده او را گفت ای پیر درختیکه از میوهٔ آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران کاشتند و ما میخوریم و ما نیز میکاریم تا دیگران بخورند شاید که ما هم بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده متکبر بود از استماع این فقره درخشم آمد و گفت والله تو از این میوهای باغ نخواهی خورد و بگذشت پیر مرد از دیگران پرسید که این چه کس بود گفتند پسر امیر بلخ است القصه بعد از چند سالی امیرزاده تماشا کنان بباغی رسید که بغایت دلکشا بود

درختانش همه بالا کشیده | بر ایشان میوهای خوش رسیده

ز بالای درختان سر فراز
نوا خوان گشته مرغان خوش آواز

مختصر شاه زاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان اسپ باز کشید
و از مرکب پیاده شد و در باغ در آمد معمری را دید که در آن باغ میگشت او
چون امیر زاده را بدید شناخت و امیر زاده او را نشناخت پس
پیر مرد طبقی از میوه های لطیف و پاکیزه چیده پیش شاه زاده آورد
شاهزاده آغاز خوردن کرد و در اثنای آن قدری بدست
پیر مرد داد و گفت تو هم بخور و با ما اتفاق نمای پیر مرد آن میوه را
بیکی از ملازمان او داد امیر زاده پرسید تو چرا نخوردی و بدیگری
بخشیدی پیر مرد گفت مرا ازین میوها نباید خورد بجهت آنکه من
وقتی این درختان را نشانیدم و تو مرا در نشاندن درخت ها
سرزنش کردی و گفتی که عمری گذرا بیهوده و بلهب گور رسیده
و درین سن درخت میکاری که بعد از چند سال دیگر میوهٔ آن
خواهد رسید من جوابی معقول دادم لکن تو درختم آمدی و سوگند
یاد کردی که تو از میوهای این باغ نخوری لهذا من بپاس خاطر
سوگند تو نمیخورم آنوقت امیر زاده او را شناخت و برخواست
و دست پیر مرد ببوسید و گفت من از کرده خود تائب شدم و از
گفتهٔ خود پشیمان گردیدم تا زنده ام باز دیگر این نوع کلام متکبرانه بزبان
نخواهم راند مرا معاف فرمای پیر مرد گفت ترا بخشیدم

مگر بدانکه انسان را باید که بر جوانی و مال و جاه خود مغرور نباشد و بر زبان خود این چنین الفاظ تکبر آمیز نراند که آخر پشیمانی حاصل آید

اگر صحیفهٔ اعمال خود بچشم خرد	کنی مطالعه خود را بزرگ نشماری
تواضع است بزرگی و سیرت محمود	نه کبر و سلطنت و سرکشی و جباری

فصل در بیان عجب

و آن عبارت است از اینکه انسان خود را بزرگ شمارد و بجهت کمالیکه در خود بیند خواه آن کمال را داشته باشد یا نه مگر خود را همچنان داند که صاحب کمال است و فرق میان این صفت و غرور آنست که مغرور خود را بالاتر از غیر داند و مرتبه خود را بیشتر از همه شمارد و معجب آنست که بخود ببالد و از خود شاد باشد و خود را بجهت صفتیکه دارد شخصی شمارد و آنرا کمال خود داند و فی الحقیقة هیچ کمالی نیست بلکه حماقت و جهالت است و این صفت خبیثه بدترین صفات مهلکه و ارذل مهلکات ذمیمه است زیرا که در خبر است که دو چیز از جمله مهلکات است یکی اطاعت نفس دوم عجب نمودن آدمی بنفس خود

بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس وگفتار نیست ۴	بلندی بدعوی وپندار نیست
بگردن فتد سرکش تندخوی	بلندیت باید بلندی مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	بچشم حقارت نگه برکسان
گمان کی برد مردم هوشمند	که در سر گرانیست قدر بلند
ازمن نام ورتر محلی مجوی ۴	که خوانند خلقت پسندیده خوی

ومخفی نماند آنکه صفت عجب با وجود انکه خود از صفات خبیثه است ۴ منشاء آفات دیگر نیز میشود چه بسیاری از کسان بواسطه این مرض بهلاکت رسیده اند وبسی مردمان باین سبب گرفتار دام شقاوت گشته اند ونیز این صفت اعظم حجابیست آدمی را از وصول فیوضات وبزرگ پرده ایست از برای انسان از مشاهدهٔ جمال سعادت زیرا که این صفت خصوصا مانع میگردد از کسب اخلاق حسنه چه بواسطهٔ این آدمی درخود بزرگی می بیند واورا از تواضع وحلم وقبول نصیحت وامثال اینها منع میکند

ترک عجب وکبر کن تا قبلهٔ عالم شوی	سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

حکایت کنند که حضرت عیسی سیاحت کنان در سفری میرفت ومردی از اصحاب او همراه بود تا بکنار دریائی رسیدند حضرت بسم الله خواند وبر روی آب روان شد آن مرد نیز

بهمراهی آنحضرت روان گشت آن شخص در آنوقت بخود عجب کرد و در دل خود گفت که عیسیٰ بر روی آب میرود و من هم میروم پس فضیلت او بر من از چه چیز است مختصر چون این بخاطر رسید معاً در آب فرو رفت و استغاثه بحضرت نمود حضرت دست او را گرفت و از آب بیرون کرد و فرمود پا از حد خود بیرون گذاشتی و عفو بمثل چشیدی توبه کن آنمرد بر قدم حضرت افتاد و تائب شد و بمرتبه اول عود نمود

نسبت پاکان طلب کن در پئ ایشان مرو
غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست

فصل دربیان زوال جاه و دولت

بدانند که حکما گفته اند که انسان را باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکنت پیوسته از زوال و انتقال آن خایف باشد چه ممکن بود آنروز که ایمن تر باشد و آنساعت که خود را متمکن تر شناسد و آن لحظه که دولت را کامل تر بیند اتفاقاً دولت بمحنت و شادی بغم و غنا بفقر مبدل گردد

تو ز دولت ثبات امید مدار | که از و این طمع محال بود

صبح را شام در عقب باشد | روز را شب در انتقام بود
زجهان از بقا امید مبر | که بقا وصف ذوالجلال بود

و بدانند که نهایت فائدهٔ جاه و جلال و ثمرهٔ اقتدار و شهرت در صورتیکه از بیم آفات خالی باشد تا بهنگام مردن است و بواسطه مرگ همه ریاستها زایل و جمیع منصبها منقطع میگردد پس دانا بآن خوشنود و شاد نمیباشد

تکیه بر مکنت جهان نکند | هر که را دل پر از صفا باشد
زانکه در پیش صاحب دانش | قلب اقبال لابقا باشد

و مخفی نماند آنکه اگر انسان فی المثل اسکندر زمان و پادشاه ملک جهان باشد و از مشرق تا بمغرب حکم او جاری و در اقلیم و یورپ حکم او نافذ و ساری باشد و کلاه سروری او بر سپهر ساید و قبهٔ خرگاه او با مهر و ماه برابری نماید و کوکبهٔ جاه و جلال او دیدهٔ کواکب افلاک را خیره سازد و طنین طنطنهٔ حشمت او در گنبد سپهر پیچد چون آفتاب حیاتش بغروب رسد و خار نیستی بدامن هستی او در آویزد و برگ بقا از نخل عمر او بتند باد فنا فرو ریزد و مسافر روح بار سفر بربندد و نالهٔ جان کاه از دل او برآید و قلب پر حسرت او همه علایق را ترک کند و رشتهٔ

الفت میان او و فرزندان و اهل و عیال او گسیخته گردد و تخت دولت به تخته تابوت مبدل شود و بستر خاک عوض جامهٔ خواب مخمل گردد و از ایوان زراندوز به تنگنای لحد او را درآورند پس آنهمه جبروت و عظمت و جاه و حشمت چه فایده با او خواهد رسانید

کرا دیدی از خسروان عجم	زعهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	نماند بجز ملک ایزد تعالی
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال	پس از وی بچندی شود پایمال
در ریغا که بگذشت عمر عزیز	بخواهد گذشت این دم چند نیز
نشستی بجای دگر کس بسی	نشیند بجای تو دیگر کسی

پس عاقل را لازم است که دل بچیز یکه فانی و در معرض زوال است نه بندد و تکبر و غرور را از حصول مال و جاه بخود راه ندهد و دلبستگی بالقسمیکه قاعدهٔ جمله بزرگانست عادت کند تا آنکه در وقت فوت و فقدان آنها تاسف نخورد

مملکت کان نمی نماند جاودان	ای دولت خفته تو از خواب ادبار

حکایت گفتند که اسکندر ذوالقرنین در هنگام رحیل وصیت کرد که دو دست او را از تابوت بیرون باز گذارند تا عالمیان معاینه کنند و به بینند و بدانند که اسکندر با اینهمه ملک و مال با دست

تهی از کوچگاه دنیا بمنزل گاه آخرت رفت و انچه که داشت همه را گذاشت و با خود چیزی نبرد

هر روز یکی شخص برآید که منم — خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان بر او قرار نگیرد — ناگاه اجل ز در درآید که منم

فصل در بیان فرح و سرور

بدانند که حکما گفته اند که شادی و فرح هر گروهی بیک چیز است از چیزها که بآن نشاط دل اوست چنانچه اطفال را فرح و سرور بازیست و شادی بآن در نزدیکست از مرتبه طفولیت گذشته باشد و در نهایت قباحت و غایت رکاکت است پس کسانیکه نشاط شان بدرهم و دینار و گروهی به تهیه اسباب و طایفه با ملاکوفه و دل بسته زنان و قومی دل بجاه و منصب خویش خوش کرده اند و جماعتی بشادی حسب و نسب خود مشغول شده و اکثری بقوت خود رخش طرب میبازند و امثال اینها و عقلا دانسته اند که دلبستگی و شادی به جمیع اینها نیست مگر از نادانی

این چه نشاط است کزان خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی
بیشتر از تو دگران بوده اند — کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل آن جا ہبین تا چہ بود	سود بدا ما بزیان شد چہ سود

پس انسان را باید کہ در دنیا خویشتن را چون کسی داند کہ بضیافت در سرای رفتہ اگر چیزی بدو دہند تناول کند و اگر ازوی بگذرانند قصد طلب آن نکند و اگر اوّل باو دہند و بعد واپس خواہند در استرداد آن تامل نکند و بعد از دادن ملول نشود و میداند کہ دانست کہ اہل و عیال و اولاد و مال آن شی است و دنیا را سرای ضیافت و قضا و قدر را میزبان دانند

چون کہنہ رباطیست کہ از ہر طرفش ✤ راہی بہ بیابان عدم می بینم

و بدانند کہ حزن و الم امر نسبت اختیاری کہ ہر کس آنرا باختیار خود بخود راہ میدہد چہ اگر چیزی از کسی بر طرف میشود و او بجہت آن متالم و محزون میگردد و آن نیست مگر بواسطہ الفت بآن و دل خود را مشغول ساختن بآن چیز است و مخفی نماند کہ ہر حزنی و الم بجہت مصیبتی روی میدہد و بعد از مدتی تمام میشود و آن مصیبت از یاد میرود و بفرح و سرور مبدل میگردد چہ اگر حزن از فقد ہر چیزی امر لازمی و دایمی بودی بمرور زمان تمام نگشتی ہر حال مردمان ہلاک گشتندی

چو ہست این دیر خاکی سست بنیاد	بباد شش داد باید زود بر باد

دنیا کہ دران ثبات کسی نمی بیند

جهان از نام آنکس ننگ دارد	که از بهر جهان دل تنگ دارد

آورده اند که شخصی از سقراط حکیم پرسید که گاهی محزون شده گفت که من هرگز محزون نگشته ام زیرا که دل بچیزی نبسته ام که از فوت آن محزون شوم پس عاقل را باید که الفت بچیزی نگیرد که در معرض فنا و زوال است و محزون نشود بچیزی که از دست او رود در همه حال خوش و خرم باشد

هر که آمد ز غم آباد جهان چون گرد باد
چند روزی خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان عدم
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

فصل در بیان تواضع و فروتنی

بدانند که تواضع آنست که شخص مقدار خود را از مقدار دیگران کمتر شمارد و دیگران را عزیز و محترم دارد و ازین جهت کسی اجتناب ننماید که شرف ذات و علو مرتبه نداشته باشد و اما هر کسیکه فی نفسه عالی قدر و بزرگ مرتبه است فروتنی اختیار خواهد کرد زیرا که فروتنی بزرگی و جلالت و قدر

او را کم نمیکند بلکه عزت و شوکت او نزد یک خلایق بیفزاید

تواضع میدهد از روشنائی	لبسی بیگانگان از آشنائی
تواضع هر که دارد سر فراز است	بردی او در اقبال باز است

و مخفی نماند انکه هر صفتی را فضیلتی در وسط است و طرف افراط و تفریط آن مذموم و صفت تواضع حد وسط است و طرف افراط آن کبر است و جانب تفریط آن ذلت است و همچنانکه کبر مذموم است همچنین خوار و ذلیل کردن خود نیز ممنوع است مثلا اگر پیش عالمی کفش دوزی بیاید و آن عالم از جای خود برخیزد و او را تعظیم و تکریم نماید و حرمت او کند خود را خوار و ذلیل کرده باشد اما تواضع از برای امثال و اقران خود کسانیکه از او در مرتبه بزرگ باشند و احترام درباره برگزیدهٔ انام چون سادات کرام و علمای اعلام و مشایخ عظام فواید تمام دارد و موجب ارتفاع لوای دولت متواضع باشد و اما تواضع بزرگان از برای خردان آنست که با دوستان بشاشت کنند و سخن نیک گویند و بطریق تلطف و مهربانی با آنها تکلم نمایند

آنانکه طریق معرفت میپویند	پیوسته گل علم و ادب میبویند

هر گه سخن از کمال علمش گذرد | | سبحانک لا علم لنا میگویند

و پوشیده نماناد که آنچه مذکور شد از مدح تواضع و مذمت تنی نسبت بکسانیست که متکبر نباشند اما کسیکه متکبر باشد پس بهتر آنست که او را تواضع نکنند زیرا که فروتنی از برای کسیکه متکبر باشد موجب پستی و مذلت خود است و باعث گمراهی آن متکبر و زیادتی غرور او میشود و باشد که اگر مردم تواضع او را نکنند و بر او تکبر کنند تا متنبه گردد و ترک این صفت خود کند چه در خبر است که التکبر مع المتکبرین تواضع یعنی تکبر با متکبرین تواضع است

گر چشم تواضع فگنی بر جاهل | | او کرد تکبر و ز خود شد زایل
زنهار مکن تواضعش زانکه گهر | | بر گردن خر نه بست مرد عاقل

آورده اند که امام محمد شیبانی که یکی از اکابر مشایخین رحمهم الله بود بنزد خلیفه هارون الرشید آمد خلیفه او را تعظیم و توقیر بسیار نمود چنانچه ایستاده شد و او را بجای خود بنشاند و چون امام برخواست خلیفه چند قدم برسم مشایعت با وی برفت یکی از جمله ارکان دولت بعرض رسانید که با چنین تواضع که خلیفه نمود نهایت سلطنت نماند جواب داد که آن نهایت که بتواضع این چنین حضرات زایل شود نابودن آن اولاتر و قدریکه باحترام این بزرگان بکاهد کاسته بهتر

زیرکان آزموده اند بسی
از تواضع بلند گردد نام
متواضع بزرگوار بود

از تواضع زیان نکرد کسی
وز تواضع رسیده اند بکام
مظهر لطف کردگار بود

فصل در بیان عبادت

و آن عبارت از پرستش حق سبحانه و تعالی باشد با دای جمیع احکام او و ترک جمیع محرمات و منهیات او پس انسان را باید که خود را بعبادت مشغول دارد که سرمایه سعادت دنیا عبادت است و عبادت نماز یست که بعد از طهارت ظاهر و باطن مصلی چشم از ما سوی الله پوشیده و سجادهٔ عبودیت عابدانه گسترانیده و قدم بندگی عارفانه بران نهاده و از خود و غیر حق فراموش کرده و بجانب احدیت روی نیاز آورده بخضوع قلب تکبیر گوید و تا ختم نماز بهیچ خیالی متوجه نشود و چنان داند که در مقابل بادشاهی ایستاده و بهمه تن متوجه بندگی او شود چه هر قدر رجوع بجانب او جل شانه بیشتر قرب بیارگاه احدیتش زیاده تر خواهد بود و

همین معنی الصلوٰة معراج المومنین است

مده رشتهٔ خدمت حق ز دست
خداوند را بندگی کن که هست

سر پادشاهان گردن فراز | | بدرگاه او بر زمین نیاز

پس عاقل را باید که حتی الامکان مراسم طاعت را فرو نگذارد بلکه آنرا بر خدمت دیگران مقدم دارد و رضای خدا را بر رضای دیگران تقدیم کند که چون حق سبحانه تعالی از بنده خشنود بود خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بروی خشم گیرد خشنودی همه خلق او را سودی نرساند چنانچه **حکایت** کنند که پادشاهی از اهل اسلام ملازم خود را برای کاری بسرعت تمام طلب کرد ملازم آنوقت در نماز شام مشغول بود و بعد از ساعتی حاضر گردید پادشاه براو بقهر در آمد و گفت باعث تاخیر چه بود عرض کرد که در نماز مصروف بودم پادشاه فرمود بدان که چون حکم من برسد اگر در نماز باشی نماز را گذاشته حاضر شوی ملازم عرض کرد ای قبله عالم خدا فرموده که اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یعنی فرمان برداری خدا و رسول و اولی الامر خود کنید پس من چگونه اطاعت شما را که بعد از اطاعت خدا و رسول است مقدم دارم پادشاه از استماع این سخن او بسیار خشنود گردید و مرتبه او را افزود

چون خداوند از تو خشنود است | | خشم دیگر کسان ضرر نکند

از برای رضای خلق مکن | خویش را مستحق خشم خدا

فصل در بیان عابدان ریائی

بدانند که ریا و آن عبارت است از طلب کردن اعتبار و منزلت در نزد مردمان بوسیلهٔ افعال خیر و رفتار پسندیده و یا آثاری که دلالت بر صفات نیک کند مثلاً اظهار عبادات نافله در روزهای مستحبه یا بیداری شبها و امثال اینها از جملهٔ مهلکات عظیمه و گناهان کبیره است و مخفی نماند که در مذمت ریا و بدی آن همین قدر کافیست که ریا دلالت میکند بر اینکه شخص مرائی خدا را پست تر و حقیر تر از بندگان او شمرده و شکی نیست هر که در یکی از عبادات پروردگار قصد پسندیدن بندگان او را کند و چنین گمان دارد که قدرت بندگان در برآوردن مطالب او از خدا بیشتر است پس کدام استحقار به پروردگار عالم ازین بالاتر باشد نعوذ بالله منها

هیچ کار زاهد ما حسبةً لله نیست | این ریاضتها که می بینی برای مطلب است

و مخفی نماند آنکه ریا بر چند قسم است و همه انواع آن حرام و صاحب آن مغضوب درگاه پروردگار و ممنوع از وصول سعادات میباشد

کلید درد و رنج است آن نماز		که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده است		در آتش فشاننده سجاده است

پس بدانند هر که مبتلا بریاست همیشه در دنیا متزلزل و مشوش خاطر است چه مقصود او رضای مردمان و دلجوئی ایشان است و چون کسی را که خواهش و هوای چنین است پس آن بداند که هر دلی را میلی و رضائیست و دل مردم باندک چیزی متغیر میگردد و رائی را باید که پیوسته متوجه پاس خاطر و خوشنودی ایشان داشته باشد و چون طایفهٔ را از خود راضی میکند جمعی دیگر از او می گسلند و چون دل یکی را بدست آورد قلب دیگری شکسته میگردد و ثابت است هر که دست از رضای حق برداشته و طالب رضای مردم باشد خلق او را دشمن میدانند و احدی از و راضی نمیباشد پس هر که رضای خدا را بر رضای مردمان مقدم دارد همه او را دوست میدارند و از خشنودی میباشند

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب	
خود ز سر تا پا جبین و پرتوش سجاده ایست	

و مخفی نماند که صدر یا اخلاص است و آنعبارتست از خالص ساختن قصد عبادت از غیر خدا و پرداختن نیت از ماسوی الله و بدانند که اخلاص

مقامیست

سقامیست رفیع از مقامات مقربین و منزلیست منیع از منازل
راه دین و هر که توفیق آنرا یافت بمرتبه عظمی فایز گردید و هر که
موئید به تحصیل آن شد بمواهبت کبری رسید و با جمله صفت اخلاص
سر آمد همه اخلاق فاضله و بالاترین جمیع ملکات حسنه است
و قبول عمل بآن منوط و صحت عبادت بر آن موقوفست

قلب روی اند و ده نستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

نقلست که در شهری درختی بود و شخصی مردمان را رجوع
بآن درخت مینمود و جمعی از امی پرستیدند عابدی بر این
مطلع گردید و غیرت او را بر این داشت که آنرا قطع نماید پس تیشه
بر داشت و روانه آنطرف گردید چون بقریب آن درخت
رسید خواست که آنرا بردمی فظ آن درخت باو دوچار شد
و گفت ترا باین چه کار است عابد گفت تو مردمان را از عبادت
پرستش این درخت میکنانی من این را نخواهم گذاشت مختصر
گفتگو میان ایشان بطول انجامید و امر بآنجا رسید که باهم دست
بگریبان شدند و بیکدیگر در آویختند عابد مجاور را بر زمین افگند
چون محافظ خود را عاجز دید گفت معلوم است که تو این عمل را خواهی کرد

و من از برای تو وظیفه مقرر می‌دهم که هر روز پنج درهم نقره بمن
برکار خود بگذارد عابد فریب او را خورده از عزم قطع درخت درگذشت
و بخانه برگشت و محافظ هر روز آن مبلغ را بدو میرسانید و چون
یکهفته باین طریق گذشت محافظ قطع وظیفه را نمود باز عابد
تیشه برداشت و رو بقطع درخت نهاد محافظ پیش آمد و مانع شد
و باز برسر مقابله آمدند و درین مرتبه محافظ عابد را بر زمین زد
و بر او غالب آمد عابد حیران ماند و پرسید که چگونه این فقره بر من
غالب آمدی گفت بواسطهٔ این که اوّل مرتبه نیت تو خالص بود
و بجهت خدا قصد قطع درخت کرده بودی و این دفع بجهت طمع
زر بقطع آن آمدی من بر تو غالب آمدم عابد شرمنده و نادم از انجا باز گشت

هم خدا خواهی و هم دنیای دون | اینچنین است و محال است و جنون

فصل در بیان شفقت و مرحمت

بدانند که حکما فرموده اند که شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت
بر کافهٔ برایا بر ملوک عظیم الشان و بزرگان رفیع المکان لازم
است چه زیردستان امانت حضرت آفریدگارند که باهل
اختیار و اقتدار سپرده پس او شان را باید که بفرموده ها

ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء بعمل آرند ٭
بزور بازوی اقبال کاری برنیاید ٭ نگه دارد مگر دست دعا دامان دولترا
ومخفی نماند که ضد این صفت قساوت قلب وسختی دل است وآن
حالتی است که انسان بسبب آن از آلامیکه بدیگران برسد
وبمصائبی که بغیر رود هیچ متاثر نمیگردد وشکی نیست که منشاء
این صفت غلبه سبعیت است بخلاف رقت قلب که آن
از آثار حسنه وصفات قدسیه است وبسیاری اخبار
وآثار در فضیلت این صفت محموده وارد شده چنانچه فرموده اند
الشفقت علی خلق الله عبادة یعنی شفقت بر بندگان خدا عبادت است

در شفقت هر که علم بر فراخت	کار خود وجمله خلایق بساخت
از شفقت هر که سر افراز شد	دیدهٔ دولت بر خش باز شد

آورده اند که بادشاه ضحاک بسیار سفاک بود چنانچه ٭
هیچیک از امراء وزراء درباره گاه او حکم نشستن نبود وهمه
کس بحضور او دست بسته ایستاده میبودند چون فریدون
بر او غالب شد حکم کرد تا کرسیهای از طلا ونقره وصندل
بسازند وبگرد تخت او گذارند وهریک بقدر مراتب هم
بر کرسیها نشیند وفرمود آن وقت که من کسی سوال کنم او را

باید که برخواسته جواب مرا گوید و گرنه برجای خود نشیند
و میگفت که برای انتظام مملکت لطف و مدارا با رعایا بیش
از انعام و اکرام است

زنیک و بد نظر رحمت دریغ مدار	حیات بخش گل و خار همچو باران باش

نقلست از برزگی که او میگفت پیشیمانم برای آنکه یکدفعه الحمدلله
گفته ام و آنچنان بود که روزی در بازار بغداد آتش افتاد
و بسیاری دکاکین مردم سوخت و مرا نیز دکانی بود دگر
سالم از آتش ماند و چون این خبر بمن رسید گفتم الحمدلله چه
از مروت و انصاف و شفقت بعید بود که فرح ننمودم
و راضی شدم بآنچه بمردم رسید

تا ریو و عالم امکان بهم پیوسته است	عالمی شاد کرد آنکسکه دل را شاد کرد

حکایت گفتند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوایل
حال ملازم همچو ربود و از یک اسب بیش نداشت و اوقات بعسر
میگذاشت اتفاقاً روزی گذارش در صحرا افتاد و آهوی دید که با بچه
گان خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت
و بچهای او کوچک بودند نتوانستند بگریزند آنها را گرفته راه
شهر گرفت و مادر بچها بازگشت و در پی او فریاد میکرد سبکتگین

را بر وی رحم آمد و بچهای او را بصحرا داد پس مادر آمد و بچها را در پیش گرفت و روی بآسمان کرد و بزبان بیزبانی مناجاتی کرد و راه صحرا گرفت القصه سبکتگین شبانه بخواب دید که باوی میگویند که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو امروز در وجود آمده و بجهت آنکه رحم و مهربانی که در حق آن بی زبانی کردی نزد حق تعالی تقرب تمام یافتی و خدا از تو خشنود گردید و ترا بشرف بادشاهی کرامت عطا فرمود پس ترا باید که بر بندگان خدا همین نوع شفقت بجای آوری و دربارهٔ آنها طریق مرحمت فرو نگذاری

درین گنبد بنیکی برکش آواز	که کنبد هرچه گوئی گویدت باز

فصل در بیان شجاعت

و آن عبارت است از انقاد و فرمان برداری قوهٔ غضبیه از برای قوهٔ عاقله تا انسان خود را نیفگند در مهالکی که عقل حکم باحتراز آن کند و آنچه را عقل امر باقدام آن نماید اقدام کند و آنچه را نهی کند از آن خذر کند و شجاع واقعی کسی است که افعال او بمقتضای عقل صادر شود و بسا باشد که در بعضی مواضع عقل حکم بخذر کند

پس فرار از آن منافاتی با شجاعت ندارد چنانچه ترسیدن از طوفان و زلزلها و روآوردن بجانوران درنده و یا سباع گذنده وغیره مگر از جهالت و نادانی است و بدانند که شجاعت و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و طرف افراط آن تهور باشد و آن عبارتست از احتراز نکردن از انچه باید و خود را انداختن بمهالکی که عقلا ممنوع باشد و این صفت از مهلکات دنیویه و آخرویه است اما جبن که در طرف تفریط آن واقع شده آنست که از چیزیکه نباید حذر کرد احتراز نماید و این صفت نیز موجب هلاکت است و آدمی بسبب آن ذلیل و خوار و زندگانی او تلخ میگذرد و با نجهت از جمیع کارها باز میماند

بشجاعت توان گرفت جهان	هرکه بزدل بود چه کار کند
وآنکه جرئت نماید اندر کار	خویشتن را بزرگوار کند

و پوشیده نماند آنکه شجاعت از اصول فضائلست و آن مثبت که نفس خود را در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل را بر تحمل شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازهٔ سطوت و شوکتش در اقطار عالم سایر و دایر شود پس هر کسیکه در شجاعت از دیگران

بیشتر بود دور تحمل شنا باید پائدارتر بود زود تر بمنزل مقصود رسد
و چهره مراد در آئینهٔ عزیمت خویش حسب دل خواه ببیند

مرا نام باید که گردد بلند	که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود ذکر آزاده فاش	چو نام نکوهست گو جان مباش

آورده اند که نوشیروان از بزرجمهر پرسید که شجاعت چیست
جواب داد قوت دل گفت چرا قوت دست نمیگوئی عرض
نمود اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند چه شنیده ام
که یکی از مبارزان عرب که پیر شده بود با وجود ضعف پیری قوت
دل داشت روزی اراده کرد که برای جنگ رود و میخواست
که بر اسپ سوار شود نتوانست پس دو کس بازوی او را
گرفتند تا سوار شد جوانی آغاز طعن کرد و گفت ازین کس
چه کار بر می آید که دو نفر باید که او را سوار کنند دیگران جوابش
دادند آری دو کس باید که او را سوار کنند اما دو صد نفر باید
که او را فرود آرند پس نوشیروان سخن حکیم را مسلم داشت و
فرمود راست میگوئی قوت دست تابع قوت دلست

آدمی را قوت دست از دل است	
هر که او را دل قوی بازو قویست	

فصل در بیان حاجت روائی محتاجان

بدانند که حکما گفته اند آن که مرد را باید که چون درماندهٔ را بیند که صاحب واقعه و کار افتاده باشد و روی حاجت خود را بر او عرض دارد در اسعاف حاجت او حتی الامکان بکوشد و یقین داند که ثمرهٔ آن در عاجل و آجل بدو رسد

کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان — اگر برآید او را بسعی تو کاری
خدا بود به یقین کارساز ولیک بکوش — که در میان سبب نیکوئی شوی یاری

پس هر که از فضل خدا امیدوار است از رحمت و از کرم او متوقع مغفرت است باید که هیچ امیدوار را از درگاه خود باز نگرداند و هیچ نیازمند را از لطف خود بی بهره نگذارد چه حق سبحانه تعالی یاری میدهد بندگان خود را مادامیکه یاری میدهند بندگان او را

چون هست ترا یقین که جاوید نه — لرزنده چرا ز مرگ چون بید نه
کس را ز عطای خویش نومید مکن — از رحمت ایزدار تو نومید نه

و مخفی نماند آنکه دو خصلت است که میشاید عاقل بآثار آن مقتدی و با نوار آن مهتدی شود یکی افاضت کرم و سخا و اشاعت بذل و عطا و دوم حاجت روائی ارباب حاجات و دستگیری

اصحاب واقعات است چه هرکه باین حلیه متحلی گشت بهمه حال
در دنیا و آخرت مقام او محمود باشد و نجم معالی او در برج شرف
طالع مسعود و برگ و زندگانی بافاده معروف و در غیبت
و حضور در افواه بذکر خیر موصوف باشد پس بدانکه فضیلت
و ثواب که در این باب وارد شد همان مقدار معصیت و
عذاب در راندن و بگین ساختن و غمگین کردن دلها است

طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر

و بدانند هرکه کریم است در برآوردن حاجات درماندگان
خوش حال میگردد چه شاد کردن دلی بهتر از آباد کردن کشوریست
پس عاقل را باید که چون کار افتاده و درمانده را بیند و بر
حقیقت او اطلاع یابد و حاجت مستمندی بروی مکشوف شود
فی الحال میبایدش دستگیری او نماید و آن وقت را
مغتنم داند چه سبب مزید اقبال و دوام عز و جلال است

دوام دولت و عز و نظام و حشمت مال
ثبات و ثروت و نعمت مزید جاه و جلال
بدستگیری درماندگان شود حاصل

مده ز دست چو آن دست هست و این اقبال

و بدانند هر کرا انعام ربانی روی بوی آورد و افضال سبحانی در حق او بسیار بود پس ادای حقوق محتاجان بروی لازم بود چه هر چند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مرادات فقرا روا کردن و حاجات ضعفا برآوردن بیشتر باید پس صاحب سعادتی که خدای تعالی دولت بدو ارزانی داشته ولوای عظمت او را در جهان برافراشته باشد باید که در حالت قدرت و مکنت قضای حاجت محتاجان را غنیمت شمرد

امید خلق روا کن بمکرمت که تو نیز	مقرر است که با خود امیدها داری
بده مراد فقیران بلطف تا بدهد	مراد ها که تو از حضرت خدا داری

نقلست که بزرگی در یک روز هفت بار پیش عضد الدوله بجهت حاجت روائی مردمان رفت و کار او ساخته نشد و بآخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی چند مرتبه آمدی و مراد تو برنیامد و مع هذا باز آمدی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من برآمد زیرا که نیت من رضای خدا بود میدانم که خدا ازین آمدو شدن خشنود شده اما کار تو ساخته نشد که در هم

بندگان اهتمام نکردی و محتاجان را امید باز گردانیدی از استماع
این کلمات عضدالدوله متاثر شد و جمیع کارهای شیخ را بساخت

در ساختن کار کسان سعی نامی	کار تو شود ساخته از لطف خدای

آورده اند که اسکندر روزی از صبح تا شب در محکمه نشسته بود
و انصاف معاملات مردمان میداد چون وقت برخاستن شد
وزیر خود را گفت که من امروز را در حساب عمر نمی شمارم وزیر
عرض کرد روزیکه در صحت و تندرستی تو در کار روائی مخلوق گذرد
پس اگر این روز را از عمر حساب نکنند باز کدام روز را در شمار
عمر توان آورد اسکندر گفت روزیکه از پادشاه حاجت محتاجی
روا نگردد چگونه آن روز را از عمر توان شمرد

ز عمر آن قدر بیش ناید بکار	که در نفع خلق خدا بگذرد
وز آن زندگانی چه حاصل بود	که در کار نفس و هوا بگذرد

آورده اند که با دشاه چین از اسکندر پرسید که لذت سلطنت
در چه چیز یافتی جواب داد در سه چیز یکی در مغلوب ساختن
دشمنان دوم در برافراختن دوستان سوم در روا کردن
حاجت محتاجان و غیر ازین هر لذتی که باشد هیچ اعتبار را نشاید

همین بس شاهی و فرمان دهی	که از دشمنان ملک سازد تهی

دوم دوستانرا بود دلنواز | رعایای خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار | برآرد نگرداندش شرمسار

فصل دربیان ایفای وعده

بدانند که وفا بعهد کار جوانمردان صاحب کمال است وحسن عهد از خصائل بزرگان ستوده روزگار است ونیز از فضائل ایفای وعده آنست که بقای جهان بدان بازبسته زیرا که معاملهٔ وسودا وتجارت کسی برعقود وعهود واقع است چه اگر بایفای وعد در سد نسق عالم ونظام جهان محو ونابود گردد پس انسان را لازم است که از طریقه وفا روی ننماید

بنیت چو بر مردم صاحب نظر | خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن عهد کن

ومخفی نماند که چون کسی بسبب ارشاد وهدایت ودلالت مردی بمرتبه عالی ودرجه بلند رسید وبرآرزوی خود ظفر یافت وکام دل او برآمد برمکافات ومجازات او قدرت ومکنت میسر گشت باید که مکارم اخلاق ومحاسن شیم را کار فرماید چه قضای حاجات وایفای وعده را برخود فریضه داند

چو کاری با رشادیاری برآید | که کام دولت از نگاری برآید
در آن کوشش ازراه لطف و مروت | که او را از تو نیز کاری برآید
نظر در مرادات یاران چنان کن | که بی زحمتی انتظاری برآید
چو گل برگ در بار گذار هرگز | که از گلبن وعده خاری برآید

و هم چنین است اگر کسی با تو طریق احسان مسلوک داشت بر تو حقی ثابت گردانید پس ترا باید که دایما حق گذار او باشی و احسان او را فراموش نکنی و بقراریکه با وی داده باشی و بشرطیکه بدان اقدام نموده وفا نمائی

گر کسی نیکوئی کند با تو | هان و هان تا به بد جزا نه کنی
کرد با تو وفا ز لطف و کرم | از تو زیبد اگر جفا نه کنی
در جهان هیچ زشت تر زان نیست | که وعده وی وفا نه کنی

آورده اند که بادشاهی از حکیمی پرسید که انسان را کدام صفت عزیز و محترم میدارد گفت وفا بعهد زیرا که بقای جهان بدان بازبسته است چه مدار عالم بر سلطنت و مدار سلطنت بر لشکر و قیام لشکر بر خزانه و جمع خزانه بر خراج و محصول از رعیت است و آبادی رعیت بر زراعت و تجارت و عهد بستن بر عقود باشد پس چون رعایا وفاداری بر قول و قرار خود کنند نظام عالم د

عالمیان برقرار ماند واگر خلاف وعدهٔ نمایند انتظام جهان
خلل پذیرد

سه فعل است بد در جهان ای پسر — کز ان نفس را میل باشد بشر
یکی نقص عهد است کاندر وجود — کز و خصلتی نیست مذموم تر
دوم مکر کردن سوم خیانت یعنی — کز ان دین و دانش بود در خطر
گر ست بهست مردی و هوش خود — ازین هر سه خصلت حذر کن حذر

فصل دربیان حقوق رعایا

بدانند که حکما گفته اند هر که را باری تعالی از میان خلق برگزیده و بمرتبه عالی و درجه بلند و محل رفیع رسانیده و زمام حل وعقد و بسط و قبض و امر و نهی و رفع و خفض بندگان خود بدست اراده و قبضهٔ مشیت او باز داده باید که از کار رعایا و زیردستان غافل نباشد و بیچارگان را باستیلای ظلمه مبتلا نگرداند و تا از کسی امارت خیر و عدل مشاهده نکند ایالت نه فرماید و هر وقت از حال رعایا بنفس نفیس خود تفحص و تجسس و تفتیش بجای آورد تا از سهام کرامت که عادلان را موعود است محروم نماند و چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزندان را

تا ایشان مال و جان خود را از وی دریغ ندارند و آنچه دارند فدای وی کنند و همه همت خود را بر درازی عمر و زیادتی دولت او گمارند و بدانند چندانکه پادشاه را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق تعالی را نظر رحمت و مرحمت بروی فاضل تر بود

ببخشائی ببخشایند بر تو	دری از غیب بگشایند بر تو
اگر رحمت زحق داری بمتنا	تو هم بر دیگران رحمی بفرما

ومخفی نماند که رعایا امانتیست از خدا که بشاهان سپرده پس بر او شان واجب است که محافظت این امانت کنند و نگذارند که خیانتی در آن راه یابد و آن حفاظت آنست که دایما ملاحظه حال آنها باشند و نگذارند که کسی بر آنها جبر و تعدی کند چه آن ودایع حضرت خالق البریا اند و اگر احیانا در محافظت آنها تغافل ورزند و یا قصوری را راه دهند در قیامت پرسیده شوند یعنی اگر پادشاهی عاملی ظالمی بعمل فرستد و یا مهم رعایا را به جباری و ستمگاری تفویض کند علامت خیانت است چه ظالمی را بر ضعفا مستولی ساختن چنان باشد که گوسفندان را بگرگان سپردن

ستمگاره گر گیست با آر و گیر | رعیت همه گوسفندی حقیر
چو پیری دی این گو سفندان بگرگ | فتادند اندر بلای بزرگ

و پوشیده نماند که چون کسی بجاه و مکنت از میان خلق ممتاز باشد و بتائید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحقان که ملازم ایشانست باخبر باشد و اگر کار افتادهٔ را بیند که بزیور علم و ادب آراسته باشد در حال باصلاح او قیام نماید و چون از فرودستی خدمتی پسندیده آید و یا بر مدح مداحی تحسین گوید و یا هنرمندی را مرضی شمارد باید که او را صلت بخشد و انعام و اکرام ارزانی دارد تا همچنانکه بواسطهٔ آن شخص گشایشی و نشاطی در ضمیر اقدس پیدا شده بسبب آن اعزاز و اکرام و مواهبت و انعام که بدان شخص رسد شادمان و خوشدل گردد

ای گشته ترا مسند اقبال مقام | رای تو امور ملک را داده نظام
خواهی که شوی رد و جهان نیکونام | در تربیت اهل هنر کوش مدام

و نیز بدانند آنکه بادشاه را باید که از استعمال ممنوعات شرع اجتناب ورزد و اگر خود را مشغول این کار گرداند از ملک و رعایا بیخبر گردد و چون ملازمان و کارپردازان بادشاه را مرتکب آن کار یابند هرچه خواهند با هر کس کنند

مست بودن نیست واب پیشهٔ ارباب ملک
شاه را در سلطنت آئین هوشیاری خوش است
شاه باشد پاسبان ملک ومستی خواب خوش
پاسبان را خواب لایق نیست هشیاری خوش است

وبدانند جمیعکه بادشاهان را ازایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون سپاهان وسرداران ومانند آن ویا اصحاب قلم چون وزرا وامرا ودبیران وغیره پس مجموعه اینها را بچشم شفقت وعین عاطفت ببینند وآنچه هریک را ضرورت بود وبدان محتاج باشند از ایشان بازندارند تا هرکدام از عهدهٔ که مفوض بدو باشد سالم برون آید وکار خودرا بروجهیکه باید وشاید بسازد وهرکه درمهمی تهاون نماید وتغافل ورزد اورا اولاً بنصیحت متنبه گردانند اگر منزجر نگردد گوشمال دهند وهرگز دربی اظهار معایب ومقابح او نباشند وهریک را در تربیت وتقویت بمرتبه خاص نگهدارند واگر احیاناً مهم بعضی ازایشان باهم بنزاع وجدال انجامد بزودی دفع نمایند تا مادهٔ خصومت قوی نگردد وفساد کلی روی ننماید

چو یکدل نباشند اعیان شاه		شود کار شاه ورعیت تباه

ز ارکان دولت نزیبد نزاع	که استیزه آرد علی الانقطاع
ستیزه بجای رساند سخن	که ویران کند خاندان کهن

چنانچه از حکیمی پرسیدند که بهترین شکاری مر پادشاهرا کدام است گفت که صید دلهای رعیت کردن خوب ترین شکاریست زیرا که چون دلهای ایشانرا بخود راه دهد دیگر همه چیز در پی دل میرود و چون محبت پادشاه در دل رعایا جای گرفت پس در هیچ چیز پای او مضایقه نخواهند کرد

ملک معنی طلبی پیروی دلها کن	لشکرت گر نبود ملک مسلم شود

و مخفی نماناد آنکه هرکه را پادشاه خواهد تربیت کند تا بارها نقد حال اورا بر محک امتحان نزند و عیار کاروی را تمامی نداند بدیده تربیت در وی نظر نکند که بسیار وقت نامستعدی را تربیت کرده اند و چون بر احوال وی اطلاع حاصل شده در همان وقت از نظر انداخته اند چه برداشتن کسی و زود افگندن سطوت سلطنت را مناسب نیست

هرکه را میل تربیت داری	امتحان کرده باید ش یک چند
اگرش هست قابلیت آن	علم و دولتش برآر بلند
ورنه قابل بود بلند مساز	تا بزودی نباید ش افگند

وچنانچه برداشته رابزودی افگندن شاهان راسزا نیست
نیز بزودی خشنود شدن ازکسیکه بروخشم گرفته باشند هم محمول
برخفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات
بادشاه ظاهر گردد نقلست که روزی بادشاهی باندیمی سخن میگفت و
دراثنای مکالمه ازو کلمه شنید غیرمحل فی الحال اورا ازمجلس بیرون
کرد بیچاره درگوشهٔ کاشانه خود نشست وبناکامی شربت تلخ صبر
بجرع میکرد وچون مدت مهاجرت دیر کشید آنوقت معذرت
نامه نوشته بیکی ازمحرمان بادشاه داد تا بوقت فرصت بموقف
عرض رساند چون بادشاه آنرا خواند از جرم او درگذشت و
فرمود لکل اجلٍ کتاب یعنی هر کاری بوقتی بازبسته و هرمهمی
بزمانی موقوف مانده

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست	سودی نکند یاری هر یار که هست

و ایضاً پوشیده نماند آنکه یکی ازحقوق رعایا بر پادشاه آنست
که تا تواند مردمان را بزراعت کاری تحریص نماید و در اجرای
کاریزها و احداث جوی بارها ایشان را مددگاری کند چنانچه
نوشیروان بعامل خود فرمان نوشت که اگر در ولایت تو
یک قطع زمین نامزروع ماند ترا عزل خواهم فرمود وحکمت در

آنست که فایده بادشاه از خراج باو خراج در آن وقتی
بسیار شود که مملکت آباد ان بود واین ممکن نبود الا بزراعتکاری

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار
وز پریشان بلای ظالمان را دور دار

و پوشیده نباشد آنکه بادشاه را لازم است چه اگر بزرمی
و آهستگی کاری میسر شود در آن وقت تشدد و عنف نباید
نمود و اگر کار بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی نباید فرمود
که بعضی جراحت را بنیش احتیاج بیش افتد از انکه بمرهم

همیشه ره لطف نتوان گرفت
نه بینی که مرهم نیاید بکار

در اهبو و فگن چین بهنگام خویش
چو گردد جراحت سزاوار نیش

حکایت کنند که در عهد سلطان ابو سعید ارکان دولت
او بر رعایا تعدی میکردند و بجبر مال از ایشان می گرفتند روزی
سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب رعایا میگرفتم و بعد
ازین این رعایت را از دل بر طرف میکنم اگر مصلحت شماست
بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ شئی از امتعه بدیشان نگذاریم
ارکان دولت عرض نمودند که مایان بی وظیفه چگونه توانیم بود فرمود
ای نادانان و ابلهان ترتیب مجموعهٔ مصالحهٔ ما و شما از سعی و محنت

رعایا باشد چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات
از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر غلات ایشان را تماما
بگیرید و تخمی برای کاشتن هم نگذارید و شان بالضرور ترک زراعت
کاری خواهند کرد و بعد از انکه نان نیابند قطاع الطریق خواهند
شد و راه امن مسدود خواهد گردید و نیز محصولیکه هر سال میدادند
نخواهد رسید پس در انحال من و شما چه خواهیم کرد پس چون
ارکان دولت این سخنان گوهر فشان از صدف درج دهان
استماع نمودند بالاتفاق همه از کردار ناشایسته خود باز گشتند
و روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند

شنیدم از بزرگان سخن سنج	که سلطان را رعیت بهتر از گنج
کزین خرج ار شود آخر سر آید	وزآن هر لحظه دخلی نو در آید

و مخفی نماند که همچنانکه حقوق تعلق بادشاه لازم است نیز حقوق بادشاه
بر کافهٔ رعایا و عامهٔ برایا واجب است و آن اینست که از جاده
اطاعت و انقیاد بادشاه انحراف نورزند و همواره طریق اخلاص
مسلوک دارند و در هر باب مطابعت بادشاه و فرمان بردار
ولی الامر کوشند و جان مال را فدای او نمایند و آسامی سامی اورا در خلا
و ملا بتعظیم و تکریم بر زبان رانند

مقبول کائنات بود بندهٔ کاو		جانرا فدای خدمت مخدوم خود کند

فصل دربیان تیقظ وخبرت

بدانند آنکه تیقظ بیداری باشد در کار مملکت وخبرت آگاهی یافتن از حال رعیت است ومخفی نماناد که سلاطین سابقه وحکام پیشین چون سلطان محمود وغیرگران در شب بلباس فقیران بر آمده در شهر میگشتند وتفحص احوال رعایا ومملکت میکردند ودرین زمان این کار ممکن نیست لهذا بادشاهان والاشان را باید که مستخبران نصب فرمایند ومتفحصان بگمارند تا بتجسس وتفحص حالات مملکت ورعیت نموده شاه را آگاه سازند وبعد از اطلاع یافتن بر آن سعی نمایند تا هر خللی که در بنیاد مملکت ظاهر شده باشد اصلاح پذیرد

باول توان کرد اصلاح کار		از آن پیش کز کف رود اختیار

ومخفی نماند که بهر این کار مرد امین ومعتمد دلی طمع ودلی غرض وپاک اعتقاد ونیک افعال وبلند همت تعیین نمایند به خفیه برو جیکه کسی بر آن وقوف نیابد چه اگر کسی واقف شود شاید که او را فریب دهد وایضا باید که آن شخص بهر وقتیکه ضرورت افتاد پیش بادشاه تواند رفت چه شاید خبری باشد که توقف بر نتابد وچون

حال بر این منوال بود هر آینه شاه بر کلی و جزئی حالات مردمان واقف گردد و نیز امناء دولت و اعیان ولایت بر این صورت که پادشاه از احوال هر یک مطلع است اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی احسن باشد که باید و عملهای ناشایسته از ایشان در وجود نیاید

چه نیکو متاعیست کار آگهی	کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند	که در کار عالم بود هوشمند

آورده اند که اردشیر از بسکه تفحص و تجسس حالات امرا و نزدیکان کردی و کار بدانجا رسیده بود که هر روز بارکان دولت و وزرا و اعمال گفتی که دوش حال تو بر این طریق بود و فلانه جای رفته بودی و با فلان کس چنین سخن کردی و همه ازین سخن های او تعجب مینمودند و حیران می شدند و می پنداشتند که وی را مؤکلان تابع اند و جنبه هر کس میرسانند و حال بر این منوال نبود بلکه اردشیر چند نفر مخنث معتمد خفیه بگماشته بود که اخبار هر کس را با و رسانیدندی

صاحب خبران این شاهان باشند
مقبول دل جهان پناهان باشند

هم برجگر بستمگران نیش زنند
هم مرهم زخم دادخواهان باشند

حکایت گفتند که در خوارزم بادشاهی بود متقی و پرهیزگار و نگاه رعایا آگاه و از افعال ارکان دولت باخبر و در عهد او کسی را زهره نبود که عملی ناپسندیده از فسق و فجور توانستی کرد و او را وزیری بود که خود را ظاهر آ بصورت صلاح نمودی و در خفیه مرتکب انواع فسق و فجور گشتی بادشاه براین حال وقوف یافته نخواست که آشکارا درین باب او را مانع آید زیرا که اظهار این چنین کلمات از اکابر روزگار رفع حجاب احتشام و آن مهابت سلطنت را مضر است لهذا شاه نخواست که او را رسوا کند و بوزیر گفت که مرا مرغی میباید که منقار او سرخ باشد و سر او سیاه و باقی همه سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا نتوان کرد وزیر عرض کرد که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما غلام را سه روز مهلت باید بادشاه فرصت داد وزیر بجست وجوی او همه خادمان خود را امر کرد و خود نیز در تلاش میبود و مگر آن قسم مرغ بدست نیامد ناچار شده بعد از سه روز بپایه سریر باز آمده مراسم اعتذار بجهتید داد و عرض نمود که ای جهان پناه بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد کردم

و در تجسس چنین مرغی سعی بلیغ نمودم مگر پیدا نشد پس شهریار فرمود
که من اختیار شهر و ولایت بدست تو داده ام و تو از تحصیل
این مقدار چیز عاجزی معلوم شد که تو از شهر چنین خبر داری چه بدین
شکل و هیئت در یک خانه مرغی موجود است و پیدا نمی توانی کرد
برو بر سر چهار سوی شهر و از بازار شرقی گذر کن و چون قریب فلان
مسجد رسی کوچه ایست فلان و بر دست راست در آن کوچه خانه ایست
سه طبقه و اسم صاحب خانه عبدالله سوداگر است و در خانه او قفسی ویژه است
و در آن مرغیست بدان نوع که من گفته ام بیارو زیر حیران شده از نزد
شاه بیرون آمد و بقسمیکه ملک نشان داده بود برفت و قفس را با
مرغ حاضر گردانید پس ملک فرمود اهل حکومت را باید که از شهر و ولایت
خود چنین باخبر باشند و زیر چون این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که با دشاه
که از بازار و کوچها و از خانها چنین باخبر است ممکن است که بر اعمال
پنهانی من وقوف داشته باشد بعد از آن وزیر از معاصی خفیه خود توبه
کرد و بر راه صواب باز آمد

الا تا به غفلت نه چنین که تو م		حرام است بر چشم سالار قوم

فصل در بیان ظلم

وآنچه ازست از ضرر و اذیت رسانیدن چنانچه کسی را ناحق زدن یا روان
و یا فحش و دشنام دادن یا مال او را بغیر حق گرفتن وغیر اینها نکردار و یا
گفتار یکه باعث تکلیف دیگری باشد و بدانند بهر حال باجماع جمیع ملل عالم
و باتفاق همه اصناف بنی آدم ظلم از همه معاصی اعظم و عذاب آن اشد و ندامت
آن بیشتر است

مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان درویش کرد

و مخفی نماناد هرکه بدی کند با مردمان و برایشان ستم روا دارد پس هرگاه
کسی در عوض آن بدی با او نکند و یا ستمی با و نرساند بعید نیست زیرا که فرزند
آدم آنچه را میکارد میدرود و هیچ کس از تخم تلخ میوه شیرین برنمیدارد
و هیچیک از تخم شیرین بار تلخ نمی یابد

اگر بدلبنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
مپندار مرای دهقان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

پس مرد عاقل را باید که به بسط جاه و کثرت مال خود مغرور نگردد
و بر هیچ مستضعف ظلم و تعدی روا ندارد چه اگر مظلومان بحضرت باری
تعالی بنالند پس یقین باید کرد که خدای تعالی انصاف مظلومان را از
ظالمان بستاند و داد ضعفا را از بیدادگران بخواهد

برود

تو بدی نیکنی و می خواهی | کاید ت نیک پیش در همه حال
نیک با دانش بد نخواهد بود | بگذر ایخواجه از خیال محال

و پوشیده نماناد که هر که صاحب قدرت و خداوند مکنت باشد بر خلایق تعدی نفرماید و بداند که خدایار بیکسان و دستگیر درماندگان است

نیکوئی کن اگر ترا امروز | هست بر زیردست خود دستی
با فرودست اگر سگالی بد | بدسگالت کند زبردستی
بر بلندی جاه عشوه مشو | که بود هر فرازرا پستی

و بدانند که مرد عاقل عاقبت اندیش گرد آزار هیچکس از بیگانه و خویش نگردد تا بطریق مکافات و بمصداق جزاء السیئة مثلها ضرری عاید او نگردد و همیشه بقدر امکان باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در گلشن آرزوگل مراد بیار آید

نیک و ار کنی بجای تو نیکی کنند باز | ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بیخبر | روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود | الغیاث باری چنان مکن که شود خاطر حزین
بر شیر از آن شدند بزرگان و سروران | کاهسته تر زمور گذشتند بر زمین

و بدانند که بسا باشد که ستمگار ظالم بر بیچارهٔ بیدادی کند و مظلوم در جا از جهت از هر جا دربسته بیند و دست امیدش از همه جا گسسته گردد ناچار داد خواهی بدرگاه بادشاهی برد که ساحت رحمتش گریزگاه بی پناهان و غمخواری مرحمتش

فریاد رس داد خواهان است پس او در حال انتقام از ظالم گیرد

اگر زیردستی برآید زپای	خدرکن زنالیدنش برخدای
گرفتم زتو ناتوان تر بسی است	توانا تراز تو هم آخر کسی است
زخاری شود خسته گردست تو	بدانی که چونست زخم خدنگ
برافتاده گانت بود مرحمت	درآید اگر پای خویشت بسنگ

تقلست که سلطان ملک شاه سلجوقی روزی برای شکار رفت و وقت تمام آفتاب ساعتی جهت استراحت زیر درختی فرود آمد از ملازمان سلطان که خاص او بود باد یگر ملازمان بدهی که قریب آنجا بود رفتند و گاوی دیدند که بر کنار جوئی میچرد آن گاو را کشتند و گوشت آنرا کباب کرده خوردند قصه آن گاو از آن عجوزه بود که معیشت او با چند یتیمی که داشت از شیر آن گاو حاصل میشد چون آن عجوزه از آن واقعه خبردار شد رفت و بر سر پلی که گذر گاه سلطان بود منتظر نشست و بعد از ساعتی کوکب دولت ملک شاهی پدید عجوزه برخواست و پیش راهش گرفت همان ملازم تازیانه برآورد و میخواست که آن عجوزه را بزند سلطان فرمود بگذارکه مظلوم بیاید تا بنگرم که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس مخاطب پیره زن شد و فرمود سخن گوی پیر زن زبان بگشاد و عرض کرد که ایملک ملازمان تو گاویکه معیشت من و یتیمان من از شیرش بود بکشتند و بخوردند پس سلطان روی بملازمان آورد

دلاّزمان مصدوقهٔ حال را بعرض رسانیدند سلطان بقهر درآمد و آن ملازم خاص را بسزای سخنی داد و کسانیرا که بهر اهیش بودند نیز سیاست نمود و پیرزن را در عوض یک گاو و هفت عدد گاو ماده عنایت فرمود آن عجوزه دست برداشته دعای دولت کرده رفت

چرا غیکه بیوه زنی برفروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
پریشانی خاطر داد خواه | براندازد از مملکت پادشاه
مستانندهٔ داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه داد خواست

فصل در بیان عدل

و آنعبارتست از باز داشتن ستم از مردمان و دفع کردن ظلم از ایشان و نگاه داشتن هرکس را برحق خود و شرافت اینصفت از خیر وصف بیرون و فضیلت آن از شرح و بیان افزونست و تاجیست که تارک هر پادشاه بآن مزین گشت و خلعتی ست که قامت هر سلطانی بآن آراسته شد و از میان همه خلایق برتبهٔ جلیله ممتاز گشت و در دارالضرب عنایت پروردگار این را باسم هر نامداریکه زدند تا قیام قیامت نام نیکو زینت بخش صفحهٔ روزگار گردد و در دفتر خانه مکرمت آفریدگار این توقیع رفیع را باسم سامی هر کامگاری که رقم کردند تا ابد الدهر اسم همایون امورة التاج

تا رک سلاطین ذوی الاقتدار میباشد	نظم	تا پای بادشاه بود بر بساط عدل
بر فرق او نهاده بود تاج سروری		چون دست راستین تغلب برون کند
باشد نصیب گردن او طوق مدبری	شر	و بدانند که فواید عدالت بیشمار است

از آنکه بدستیاری خامه شرح آن توان داد اگرچند فواید دنیویه آن قلمزد بیان میگردد یکی آنکه بعقل و تجربه ظاهر و روشن است که این شیوه پسندیده آیت و مایه تحصیل دوستی نزدیک و دور و باعث رسوخ محبت در دلهای جمیع مخلوق است دیگر آنکه باین صفت خجسته نام نیک او در اطراف و اکناف عالم مشهور و تا قیامت در افواه خلق به بلند نامی مذکور و ایضاً عدالت موجب تحصیل دعای دوام دولت و خلود سلطنت میگردد

عدل باشد پاسبان ناهها		نی شبب چوبک زنان بر بامها

و مخفی نماند که عدل شحنه ایست ملک آرائی و لمعه ایست نور افزای ظلمت زدای و آن اینست که داد مظلومان دهند و مرهم راحت بر جراحت مجروحان نهند و در خبر است که یکساعت عدل عادل راجح تر است از عبادت شصت سال زیرا که نتیجه عبادت جز بعامل نرسد و فایده عدل بخاص و عام خورد و بزرگ و اصل گردد الحق فواید عدل بسیار است و از انجمله یکی آنست که عادل محبوب همه مردمان است اگرچه از عدل او فایده بایشان نرسیده باشد و ظالم منفور خلایق میشود اگرچه از ظلم او ضرری بدیشان

لاحق نشده باشد و مصداق این مقال قصه نوشیروان عادل و حجاج ظالم است با آنکه نوشیروان آتش پرستی بود و حجاج حق پرست چه هرگاه جهانیان نوشیروان را برایا دکنند براو آفرین گویند و چون ذکر حجاج گذرد بر و نفرین فرستند

چنان زی که ذکرت به نیکی کنند	چو مردی نه بر گور نفرین کنند

و پوشیده نیست که عدل خوبترین فضیلتیست و ظلم زشت ترین رذیلتیست و نتیجه عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری خرابی آبادی مدائن و ثمره ظلم زوال مملکت و خرابی ممالک است آورده اند که روزی پسر سلطان عبدالله از پدر خود پرسید که آیا مملکت و سلطنت در خاندان ما تا کی خواهد ماند سلطان جواب داد ما دامیکه بساط عدل و انصاف در ایوان گسترده باشد

دادگری شرط جهانداریست	دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هرکه درین خانه نشیمی داد کرد	خانه فردای خود آباد کرد

نقلست که تاجری از دیار عرب بجانب مدائن میرفت و چند بار از جاهای بر دیمانی همراه داشت و چون بحوالی مدائن رسید دزدان سر راهش گرفتند و همه بارها را بردند و چون بمدائن رسید بداد خواهی بدرگاه نوشیروان رفت و چون صورت تظلم او بسمع نوشیروان رسید و برگواهی حالات او اطلاع یافت حاجبی را فرمود تا او را بوثاقی فرود آورد و تاجر را گفت خاطر

جمع دارد در اینجا باش تا دزد انرا پیدا کنم تا جزر آن وثاق میبود و هر روز
از مطبخ خاص خود خوانچه طعام ملوکانه برای او میفرستاد تا بعد از چهل روز دزد انرا
مع بار گرفته آوردند پس نوشیروان دزد انرا سیاست فرمود و او را مالش بسیار داد
نیز چهل تنکه زر سرخ باو عنایت نمود و فرمود این مزد چهل روز است که از
منافع تجارت باز ماندی

شاه عادل سایهٔ لطف حق است | هر که دارد عدل شاه مطلق است
خلق را در سایهٔ خود جای ده | وز شرف بر فرق گردون پای نه

فصل در بیان سیاست

و انعبارشت از ضبط انتظام رعایا و سزا دادن مفسدان و بدفعال ایشان
بر دو قسم است یکی سیاست نفس خود است بر فع اخلاق ذمیمه و کسب
اوصاف حمیده دیگر سیاست غیر و آن نیز بر دو نوع است اول سیاست
خاصه دوم سیاست عامه چه هر یک را بقدر جرم ایتهم سزا باید نمود چنانچه بعضی را
بسخن سخت و کسی را به تعزیر چنانچه منقولست که بادشاه خراسان مردی دانشمند
و عادل بود و در شهر او کار رفیق و خمر مفقود بود اتفاقاً روزی دو کس
را از قمار خانه گرفته نزد او آوردند و بحضور او ایستاده کردند بادشاه
پس از دریافت کردن یکی را که پسر عالمی و فاضلی بود فرمود که پدر تو مرد

صالحی و کاملی بود و تو شریف زاده هستی حیف است که بکار بد
گرفتار آئی برو ازین فعل بد توبه کن تا بار دیگر ترا باین حالت تباهی
نبرد من نیارند آنکس در کمال شرمندگی و پشیمانی از آنجا باز گشت و تا
یک سال از خجالت از خانه بیرون نشد و دیگری مرتکب آن فعل نگردید و شخصی
دیگر را امیر فرمود تو مرد او باشی و هر که در صحبت تو باشد خراب میگردد پس ترا
سزائی میدهم تا دیگران عبرت گیرند و حکم کرد که نصف رویش را سیاه
کنند و بر خر سوارش نمایند و در تمام شهر بگردانند و منادی ندهند هر که
قمار باز دهچنین سزا خواهد یافت مختصر موافق حکم او را در بازارها و کوچها
گردانیدند و از هر کوچه که عبور میکردند مردمان سرگین و گل بر او میزدند و او
خندان میرفت چون قریب خانه خود رسید مادر خود را آواز بلند صدا کرد
و گفت که آب گرم از برای غسل من گذارتا رخت عوض کنم و توشه کوچه
مرا گردیدن باقی است حالا زود خلاص میشوم و میآیم باید دید که چه قدر
بیحیا و بیشرم بود چنین سیاست سخت هیچ اثری در دل او نکرد و بعد چند روز
باز او را در آن کار گرفته نزد حاکم آوردند پس حاکم بقهر درآمد و فرمود تا او را
دوازده تازیانه زنند و تا یکسال در قید سخت گذارند آنوقت گریه

آغاز کرد و زار زار میگریست

تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

و مخفی نماناد آنکه بقاعدهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی ضابطهٔ سیاست کار شرع نظام نپذیرد چه سیاست ملوک مقوی شرع باشد و احکام

شرع مروج ملک

سرسبزی نهال سعادت بباغ دهر — بی چشمه سار شرع مطهر طمع مدار
لیکن زلال چشمه دین کی شود روان — بی سایهٔ سیاست شاهان کامگار

و باید دانست که سیاست در بارهٔ جمعی واقع شود که استحقاق آن را داشته باشند و آن گروهی اند آزار پیشه چون مار و گزدم که ضرر ایشان بخاص و عام و خورد و بزرگ رسد چنانچه یکی از سلاطین حکیمی را پرسید که از آدمیان مستحق سیاست کیانند حکیم گفت که هیچ انسان استحقاق سیاست ندارد مگر سباع و هوام پادشاه گفت این سخن را روشن گردان پس حکیم گفت بدانکه ملک از مخلوقات جمعی اند خیر محض که از ایشان همه را نفع رسد نی ضرر و انها اشرف مخلوقات اند و بعضی محض شر اند چون گرگ و پلنگ و مار و گزدم و از ایشان همه را ضرر رسد و نفع نی پس از آدمیان هر که بر خصلت اشرف مخلوقات است او افضل انواع انسانست و هر که طبع او بسیرت سباع و هوام باشد او بدترین اقسام انسانست و از زمرهٔ حیوان درنده است و مستحق سیاست اوست

سیاست پسندیده باشد بسی — ولیکن نگویم که با هر کسی
بخورد مردم آزار را خون و مال — که از مرغ بد کنده به پر و بال

حکایت کنند که هرمز بن نوشیروان خود را با سیاست اقران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام فرموده بود زده سیاست او راه کاروان ستم کشید مرحمتش خوان عدل در عالم ✣ وقتی یکی از غلامان او در باغی رفت و یک خوشه انگور بی اجازت صاحبش باز کرد اتفاقاً باغبان او را گرفت غلام خوشه را باو داد او گفت هرگز ترا نمی گذارم تا ترا نزد هرمز نبرم غلام بر پای باغبان افتاد و معذرت بسیاری خواست و ده چند قیمت انگور باو داد تا باغبان او را گذاشت این همه از خوف وهیبت و سیاست هرمز بود

خوش آن شهریاری که از روی دانش	تامل کند در کتاب سیاست
سر تیغ او گلشن سلطنت را	تر و تازه دارد بآب سیاست

فصل در بیان شفاعت

و آن سوالیست بزبان تضرع از بهر مجرمیکه سهواً از وخطائی سرزده باشد و بدانند که احترام کلام شافعان فرمودن و سخن ایشان درباره تجاوز فرمودن از جرم گناه کاران و قبول نمودن شفاعت آنها قاعده اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر روزگار در باب مجرمی نزد خلیفه منصور شفاعت کرد خلیفه گفت این کس را گناه عظیم است نمی توانم از و درگذشت بزرگ گفت من هم گناه عظیم را که سهواً از وصادر شده درخواست میکنم چه از سر گناهان

خوردبی شفاعت بتوان گذشت خلیفه را این سخن خوش آمد و شفاعت

او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید	✣	آنرا که چنین شفیع باشد
قدرش همه جا رفیع باشد	✣	وز مخفی نماند که خداوندان قدرت را

عفو کردن از خطائیکه سهوا از زیردستان بظهور آمده باشد نشان رفع قدر است و سخن شفیع بهانه ایست که باعث ظهور رحمت ایشان شده و بدانند که شفاعت را در اجرای حدود شرعی مدخلی نیست مگر در خطائیکه سهوا از کسی صادر شده باشد مثلا ملازمی عدول حکم بادشاهی کرده باشد یا از دروغ بستن کسی جرمی از وی روی نموده باشد یا از کم عقلی گناهی از وی سر زده باشد و یا طفلی و یا دیوانه قصوری کرده باشد و بارها جرایم اینها شفاعت شفیع مناسب است چنانچه نقل است که زنی جوانی صاحب جمالی را بتهمت دزدی گرفته نزد طمغاج خان آوردند بعد از ثبوت جرم بادشاه حکم کرد تا بر سر چهار سوی شهر او را تازیانه زنند القصه آن زن در نهایت حسن صورت و غایت زاکت بود ارکان دولت زبان در شفاعت او کشادند و عرض کردند که ای جهان پناه از سر گناه این زن باید گذشت و بپاس خاطر خدمت ملازمان و بر سبیل عفو جرم این زن فرمای بادشاه بقهر در آمد و گفت ای نادانان مرا در حدود شرعی مدخلی نیست شما را بر دل نازک صاحب مال ترحم نمیآید و بر بدن نازک این رحم می آید بد شفاعت شما

درین باب منظور رنخواهد شد همه خاموش شدند

فصل در مصاحبت با دشاهان

بدانند آنکه حکما گفته اند که چون کسی را با پادشاهی قربتی دیانت صحبتی حاصل باشد در همه حال و در همه وقت باید که او را باعمال خیر هدایت کند و بر کار حسنات دال باشد تا از مژدهٔ الدال علی الخیر کفاعله بی نصیب نگردد

هر که را با تو اختلاط بود ... تا تو انی به نیکوئی فرمای
گر بقولت کند چو کار ثواب ... حاصل آید نبرد خلق خدای
ور کند او خلاف گفتهٔ تو ... کار خود باش آوریده بجای

و مخفی نماند که چون کسی نزد بادشاهی مقرب باشد و کار افتادهٔ را نزد شاه آورند و بزبان آن کس سخنی رود که اگر بگوش بادشاه رسد سبب هلاک او گردد پس لازم است مقرب را سخنی که در آن مصلحت رهائی او باشد بسمع اقدس رساند که آن شخص خلاصی یابد اگرچه کذب در همه مواضع مذموم است مگر برای مصلحتی موصوف است

هر دروغیکه موجب صلح است ... بهتر از راستی که کین آرد

و پوشیده نماند آنکه چون کسی را شرف صحبت بادشاه حاصل شود پس او را باید که پیوسته مراقب اقوال و افعال خویش باشد و هر سخنیکه مهیج فتنه بود از آن احتراز نماید

وتا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثار در قول سبب ندامت باشد واقلال در سخن موجب سلامتی است

با تو هرچند خسروان باشند — لطفها کرده راز ها گفته
هان وهان تا نگردد دست یکدم — ترس ایشان ز دل برون رفته
گنج لطفند وخشم شان دایم — هست مار سیه بر او خفته
بحر جودند لیک ترسان باش — که بهادی شوند آشفته

ونیز مقوله حکماست که چون شخصی را رسوخیت با پادشاهی حاصل شود باید که پیوسته مراقب احوال واعراض ومحافظت اوقات انبساط وانقباض او کند چه اگر مهمی را برا وعرض خواهد داشت وقت آن را بداند وهنگام آن از اشنا سد وتا اول طبیعت اورا به گفتن لطایف وغیره منبسط نگردانند نمایند وچون فرصت روی نمود آن را بتغافل از دست ندهد

حاجتی بر شهی چو عرضه کنی — وقت فرصت نگاه باید داشت
از وی از لطف چشم میداری — گوش با رای شاه باید داشت
چون پریشان ومنقبض باشد — رخ ز خوفش چو کاه باید داشت

وبدانند که مقرب ومصاحب پادشاه کسانی باید که حل وعقد عالم وصلاح وفساد بندگان خدا بمشورت ورای وتدبیر

ایشان باز بسته بود و نیز باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل
وقت خود باشد چنانچه اسکندر از ارسطو پرسید که ملازمت
ملوک را کدام طایفه لایق اند و کدام فرقه ناموافق حکیم گفت لایق
ملازمت و مصاحبت ملوک کسیست که امین باشد نه خائن زیرا
که امانت باعث عزت است و خیانت موجب مذلت و دیگر
باید که قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست
بی پایان و ایضا باید که نیکوگوی باشد نه بدگوی چه انسان نیکو
گوی در همه حال محبوب و مقبول و بدگوئی مردود و مخذول
باشد و نیز باید که کارگشنده باشد نه لاف زننده که مرد کارمحترم
است و صاحب لاف زن حقیر و نیز باید که موافق باشد نه منافق
که نتیجه وفاق مهر و وفاست و ثمره نفاق جور و جفا آما دبیر و حکیم و شاعر
از خواص پادشاهانند و بجز ایشان چاره نیست زیرا که قوام ملک
بدست دبیر است و صحت بدن در دست طبیب و بقای اسم جاودانی
بشاعر و نیز باید دانست که دبیری نه اندک کاریست و علم طب نه خرد
علمیست و شاعری نه کم فنی است لهذا احوال اینها در سه فصل مرقوم است

فصل در بیان دبیر ملک

بدانند که حکما گفته اند دبیر باید که کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر وثابت الرای باشد و از آداب این قسم خط اکبر با ورسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نبود و مراتب ابنای زمان شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بمزخرفات مشغول نباشد با ارباب حرمت و اصحاب حشمت بستیزد و قلم را نگاه دارد الا بدان کس که از حد خود تجاوز کرده باشد و قدم حرمت را از وایر دبیرون نهند و عنوان او سط نگاهدارد و بهر کس آن نویسد که اصل و بیت و نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن مخدوم او نشیند و در سیاقت سخن بآن طریق گیرد که فصحای عرب گفته اند الکلام ما قل و دل و اکثر اوقات خود را در مطالعه کتب صرف کند و دماغ را صیقل دهد و طبع را برافروزد و سخن را بالا کشد و بدان معروف شود و نیز دبیر باید که فارغ دل بود چه اگر بر خلاف این بود تیز فکرش متلاشی گردد و بر هدف صواب نیاید مگر بجمعیت خاطر چنانچه آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس نامه مینوشت خاطر را جمع کرده و در تفکر غرق شده ناگاه ملازمش در آمد و چیزی گفت دبیر چنان خاطر شوریده و طبع پریشان گشت که آن سیاقت را از دست داد و آن صفت که در آن نوشت آرد نماند و نامه را تمام کرده پیش خلیفه فرستاد و از آن کلمات که در حالت پریشانی نوشته بود در خاطرش نماند چون نامه بخلیفه رسید و

مطالعه کرد و آن کلمات را بدید متفکر فرو ماند و آن را بر هیچ امر
حمل نتوانست نمود دبیر را بخواند و آن حال از و باز پرسید
دبیر خجل و شرمنده گردید و صورت واقعه در میان نهاد بعد خلیفه
فرمود که دریغ باشد که در خاطر چون تو کسی پریشانی راه دهد و بیرا را
لازم است که ملازمان را تاکید کنند که در چنان وقت
هیچ خبری نرسانند و بعد از فراغ آنچه خواهند بگویند

در همه حال نیک محضر باش	تا همه وقت محترم باشی

نقلست که پادشاهی شکار دوست بود در آن باب روزنامچه ترتیب داده و مجالس شکار در کدام روز واقع شده
و چه جانوری انداخته در آن قلمی نموده بود و آن نسخه را بسیار
دوست داشتی اتفاقاً آن نسخه گم شده پادشاه از فوتش بسیار
تاسف نمود و بارکان دولت فرمود هر که از آن بخاطر دارد
بر صحیفه نگارد همه ساکت ماندند مگر دبیری یک یک واقعه مجلس
بیان مینمود و کاتبی همی نوشت تا آن که روزنامچه را باتمام رسانید
القصه بعد از چند روز نسخهٔ قدیم پیدا شد چون مقابله کردند تماماً
مطابق و موافق آن بود آن وقت پادشاه بر دبیر تحسین
و آفرین نموده فرمود

نور حسن را نور حق تزئین بود | معنی نور علی نور این بود

فصل در بیان علم طب

بدانند که حکما گفته اند که علم طب علمیست که بدان صحت در بدن انسان نگاه توان داشت و چون زایل شود آنرا باز توان آورد و نیز طبیب باید که حلیم النفس باشد و هر طبیب که حلیم النفس نبود شرف انسان نشناسد و ایضا باید که جید الحدس باشد اعنی سرعت انتقالی بود از مجهول معلوم و مخفی نماند که تا طبیب جید الحدس نبود بمعرفت علت نرسد پس انسان را لازم است که حتی الامکان طبیب حاذق اختیار کند زیرا که نه بس آسان کاریست که جان خویش را بدست هر جاهلی دادن و تدبیر خود در دکان هر غافلی نهادن چه خدا فرموده ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکت چه اگر این چنین طبیب بدست نیاید پس باید که بر طبیعت گذاشت که الطبیعت هو مدبر للبدن والطبیب خادم الطبیعت مختصر این بحث طول دارد لهذا همین دو کلمه که گفته شد کفایت میکند

طبیبی که جان می فزاید دمش
روان تازه میگردد از مقدمش

و مخفی نماند که این عالم بسه قسم آمده یک نوع آن نزدیک است
بعالم حیوان چون بیابانیان و صحرانشینیان که حذر ایشان بیش
از آن نرسد که بجز تدبیر معاش خود کنند و یا جذب منفعت و دفع
مضرت از خود کنند و دیگر قسم اهل بلاد و مدایند که ایشان
را تمدن و تعاون و استنباط حرفت و صنعت بود و علوم
ایشان بر نظام عالم مقصور است و نوع سوم آنان هستند که
لیلاً و نهاراً کار ایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده ایم
و کیست پدید آورنده ما یعنی از حقایق اشیا بحث کنند و در
آمدن خویش تامل فرمایند و بفکرهای عمیق و نظرهای بلند و آرای
صواب تجلیات در حقایق موجودات نموده باشند و بکنه
حقیقتها رسیده و از راه براهین صحیحه اطلاع بر مبدء و معاد بهم رسانیده
و مرتبه بلند از شناخت موجودات تحصیل نموده اند این نوع را حکما
گویند و اطبا از زمره آنها نند نقلست که در عهد خلیفه مامون یکی
را از ارکان دولت او بیماری اسهال روی داد و هر چند اطبا
معالجه میکردند هیچ سودی نمیداشت از استماع این خلیفه فرمود
تا او را نبرد حکیم یحشوع که یکی از جمله اطبای حاذق بود و بر
الحاصل حکیم کمر خدمت بر میان بست و مریض را دریافت پس مسهلی به بیمار

داد آن روز که مریض مسهل خورد اسهال زیاده گشت در روز
دیگر بالطبع اسهال بایستاد و بیمار شفا یافت اطبا متحیر ماندند و از و
پرسیدند که این چه معالجه بود که حضرت دیروز فرمودند حکیم جواب داد
که بحکم عالجوا الاسهال بالاسهال عمل نمودم و شما هر چند او را قوا بضعف نسبت میدادید
مفید نمی افتاد زیرا که طبیعت بر دفع مواد آماده شده بود و من خدمت گذاری
طبیعت کردم مریض شفا یافت چه الطبیب و خادم الطبیعه
میباشد همه تسلیم کردند

انفاس روح پرور صحت فزای او		بهر شفای خلق جهان مستدام باد

فصل در بیان شاعری

بدانند که ان الله کنوزاً تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعرا است چه
قلوب شعرا مخزنهٔ از کنوز مخفیهٔ عرش خدای تعالی و زبان ایشان کلید
ابواب آن گنج سعادت است اما شاعر باید که سلیم الفطرة و
عظیم الفکرة و صحیح الطبع و دقیق النظر باشد و نیز باید که در مجالس محاورات
خوش گوی و در محفل معاشرت خوش روی بود و ایضاً چندین
هزار بیت از اشعار متقدمین او را حفظ باشد و بر محل پیوسته آن
اشعار را استادان همیخواند و نیز باید که شیرین زبان و زیبا بیان

باشد و در فصاحت گوی از میدان سخن گزاران ربوده و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده باشد تا جوهر صفات ممدوح را بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و با شعار آبدار نام گرامی او را بر صفحه روزگار یادگار گذارد

شاعران را عزیز باید داشت		که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست		نام سلطان اویس در ایام

لهذا ارباب جاه را لازم است که چنین کس را تربیت کنند تا در خدمت او شان باشد و اسم انها را بهر طریق هویدا گرداند چنانچه کیقباد شاعران را دوست داشتی و گفتی که نام بسه چیز باقی میماند یکی بشاعر و دیگر بکتب و سیم بعمارت

گر نبودی نظم فردوسی چه دانستی کسی		بزم کیکاؤس رزم رستم و اسفندیار
گشت از نظم نظامی نام بهرامی بلند		شد ز شعر انوری اوصاف سنجر آشکار

و مخفی نماند ان که ملوک فارس را قاعده آن بود که صحبت ایشان از حکما و فضلا و شعرا خالی نبودی و در هیچ کاری بمشورت ایشان نکردندی و هیچ حکمی بی صلاح اینها نفرمودندی ازین جهت بنای سلطنت ایشان تا چهار هزار سال در کشید چنانچه گفته اند که سلطان سنجر ماضی حکیم عمر خیام را باخود بر تخت نشاندی پس خداوند قدرت را مناسب است که با این

سه طائفه اکثر صحبت داشته باشند خصوصاً از شاعر چاره نیست که بقای اسم اوشان را تربیت کنند و ذکر آنها را در کتب مثبت گردانند چه بسبب کتاب نام اوشان جاودانه بماند

عمارت های عالی ساخت محمود	که هر یک همسر چرخ برین بود
نه بینی زان همه یکخشت بر پای	بجای عنصری ماند است برجای

نقل است که فرخی شاعری از سیستان بود طبعی نیکو داشت و شعر خوش گفتی و خدمت دهقانی کردی و دهقان هر سال او را دو صد من غله دادی و صد درم برای مصارف بالائی بخشیدی مختصر فرخی زنی خواست و او را خرج بیشتر افتاد پس بدهقان گفت که مرا خرج زیاده شده چه شود که غله و مصرف من بفزائی جواب داد که افزونی ازین ممکن نیست فرخی مایوس گشته واز دهقان رخصت گرفته روی بجانب ابوالمظفر چغانی نهاد و قصیده غرا در غایت خوبی و در نهایت بی نظیری ساخت و در مجلس برخواند ابوالمظفر و همه ارکان دولت از شنیدن آن قصیده حیران فرو ماندند که هرگز مثلش نشنیده بودند پس امیر فرخی را بسیار انعام و اکرام داد و هزار دینار رفی ماه وظیفه او مقرر ساخت و مصاحب

تمام	خود گردانید	شد

الحمد لله الذی من علی باتمامه فی شهر ذیحجة الحرام سنه ۱۳۱۰ هجری

اما بعد بخدمت حضرات بینش و بزرگان دانش معروض امنیست که
اگر اتفاقا بموضعی غلطی از مؤلف و یا سهوی از کاتب شده باشد چه

همه کار ما پر ز عیب و خطاست — که بی عیب ذات خداوند ماست

پس آن را بالقلم عفو درگشند و در اصلاح آن کوشند

اهل بینش بدین گویند و می پوشند عیب — مردم چشمند و آنها را همین پیراهن است

قطعه تاریخ از مؤلف

موجب بهبودی ابنای دهر — کرده ام انشا خلق انبیا

تا بخوانند و بگردند مستفیض — از طریق قول و فعل اصفیا

بهر سالش برزبان خاص و عام — گشت قایم تا ابد نام ضیا

۱۰ ۱۳

قطعه تاریخ از نتایج فکر عالیه فضل و دانش جناب خورشید حسن صاحب المتخلص بطپش

بقراط عصر حاذق دوران مسیح دهر — کس نیست در زمانه عدیل و همال او

سید محمد اسم و تخلص بود ضیاش — محتاج اتصاف نباشد کمال او

تالیف کرده است در اخلاق ارسطو — این نسخه که نیست نظیر و مثال او

مضمون او فصیح مسلسل عبارتش — نوشین بود بیانش و شیرین مقال او

هنگام طبع هاتف غیبی چنان بگفت | گلدسته مرتب اخلاق سال او
۱۳ ۱۰

قطعه تاریخ کتاب از جناب مستغنی عن الالقاب مولوی عبدالرزاق صاحب المتخلص به بیتاب

ای حکیم محمد نامے | وی ضیای تو همچو بدر منیر
ذکر خیر تو کمترین بیتاب | میکند هر دم از جوان و پیر
لیک پایان ندارد او صافت | چون توان کرد از زبان تقریر
جمع کردی کنون تو در اخلاق | این کتاب عجیب و پر تاثیر
مجمع حکمت است و چشمهٔ فیض | گلشن خلق و نسخهٔ اکسیر
نامهٔ بوستان سعدی را | که پسندند هر صغیر و کبیر
همچنان این کتاب در اخلاق | گویا شاهش آمد و تصویر
سال تصنیف بوستان بسنش | زان سبب رو نهاده در تکریر
۶۵۵
لیک هاتف ز غیب سال او | گفت بیتاب + کی عدیل و نظیر
۱۳

تقریظ از گلک گوهر سلک مصدر مکارم اخلاق مورد مراحم اشفاق محب اخلاص پرور جناب محمد جعفر فرزند ارجمند مجمع ارباب فضایل مرجع اصحاب فواضل نقابت و اقبال پناه نجابت و اجلال دستگاه جناب حاجی عطاء الله صاحب مازندرانی دام فیضه ابدا

سپاس خارج از احصاء و احساس زیبای ذات یکتای بی همتایی که لایقاس بشیء من المحسوسات

والمعقولات است و در رودنا محدود سزای آئینه حق نمائیکه مفخر الناس و علت غائی
موجودات و ممکنات است و فرمان فرمای بعثت لان اتمم مکارم اخلاق که با نور ارشادش
جهانیان ظلمات جهالت گذشته و بسر چشمه حیات معرفت پیوسته مرآت حق شناسی
را که از زنگ اوهام و ارجاس بی صیقل و از مقصود آفرینش باز مانده بود شستشوئی
فرموده بتهذیب اخلاق که غرض اصلی است جلا داده سرافراز بمنصب تخلقوا باخلاق
الله گردیده قابل استفاضه و تعلق فیض گشتند و بر آل اطهار او که مظاهر انوار خدا و پیشوایان
طریق هدای و سفینه نجات را ناخدایند که من رکبها نجی و من تخلف عنهم فقد هلک و هوی
و نفاد مثل اهل بیتی مثل سفینة نوح شاهد بست هویدا باد اما بعد بر هر دانشمند خبیر
و هوشمند بصیر پوشیده و پوشیده نماند که این رساله شریفه و عجاله منیفه المسماة به
باخلاق ضیائی که مرآت قلوب را ضیا بخشی است بی عدیل و در تعدیل
اخلاق و اخلاط فاسده که سودا را بسودای جهالت و رذالت فراگرفته
مزکی و منقی است بی مثیل و در تقویت قوای رئیسه کمالیه که لازمه حیات
روحانیه است انوش دارو ئیست بی نیاز از تغییر و تبدیل پس بر هر شخص
دانا لازم است که قبل از ابتلا باین بلای مهلک در پی حفظ صحت بر آید
و بواسطه آن معجون مصفی دفع مفاسد نموده و زنگ رذائل را زدوده خانه دل
را روشنی بخشوده بر مراتب عالیه فرازد الحق که این طرفه نسخه یگانه تحفه ایست
که از حجله افکار ابکار حکیم دانشمند و طبیب خردمند بقراط دهر و سقراط عصر

جناب حکیم سید محمد شاه صاحب ابن سید احمد شاه المتخلص بالضیا قدم بعرصه
شهود نهاده وجان وجهانیان را بجلوه خویش روشن و پرضیا نموده وشام
جان خردمندان را بازبهار آن چمن روح افزا خوشنود و خورسند گردانیده
چه قدر بجا و نیکو است که صاحب دانش باغبان وار چمن آرائی فرماید و در صدد آبادی
این گلشن برآید و در افروختن این فروغ جهان افروز بر همگنان سبقت گرفته و کمر همت
بر میان بسته از دل بکوشد تا ثمارش در این سرا و در دار جزا بر چیند لهذا این بنده
احقر محمد جعفر عفی الله عنه وغفر بمضمون فیض مشحون الدال علی الخیر کفاعله بقصد استفاضه
و بجا آوری شکر این نعمت عام الفایده که بر همه کس لازم است محض ادای حق
شخصی این چند کلمه را بعرض ارباب الباب رسانید جزی الله المؤلف باسعی
ووفقه لما یرضی والصلوة علی اولی النهی

این کتاب بموجب قانون بست و پنجم سنه ۱۸۶۷ع داخل رجسٹری نموده شد لهذا قصے طبع نقل

AKHLAQ-I ZIYAVI

REGISTERED UNDR ACT XXV
OF 1867

قیمت فی جلد یک روپیه

اینکتاب از دوکان قاضی علی میانصاحب و عمر میانصاحب بمقام بهنڈی بازار مکان نمبر ۱۱۱
بفروش میرسد و نیز از نزد مولف در محله جالی مکان نمبر ۱۳۱ دستیاب میگردد